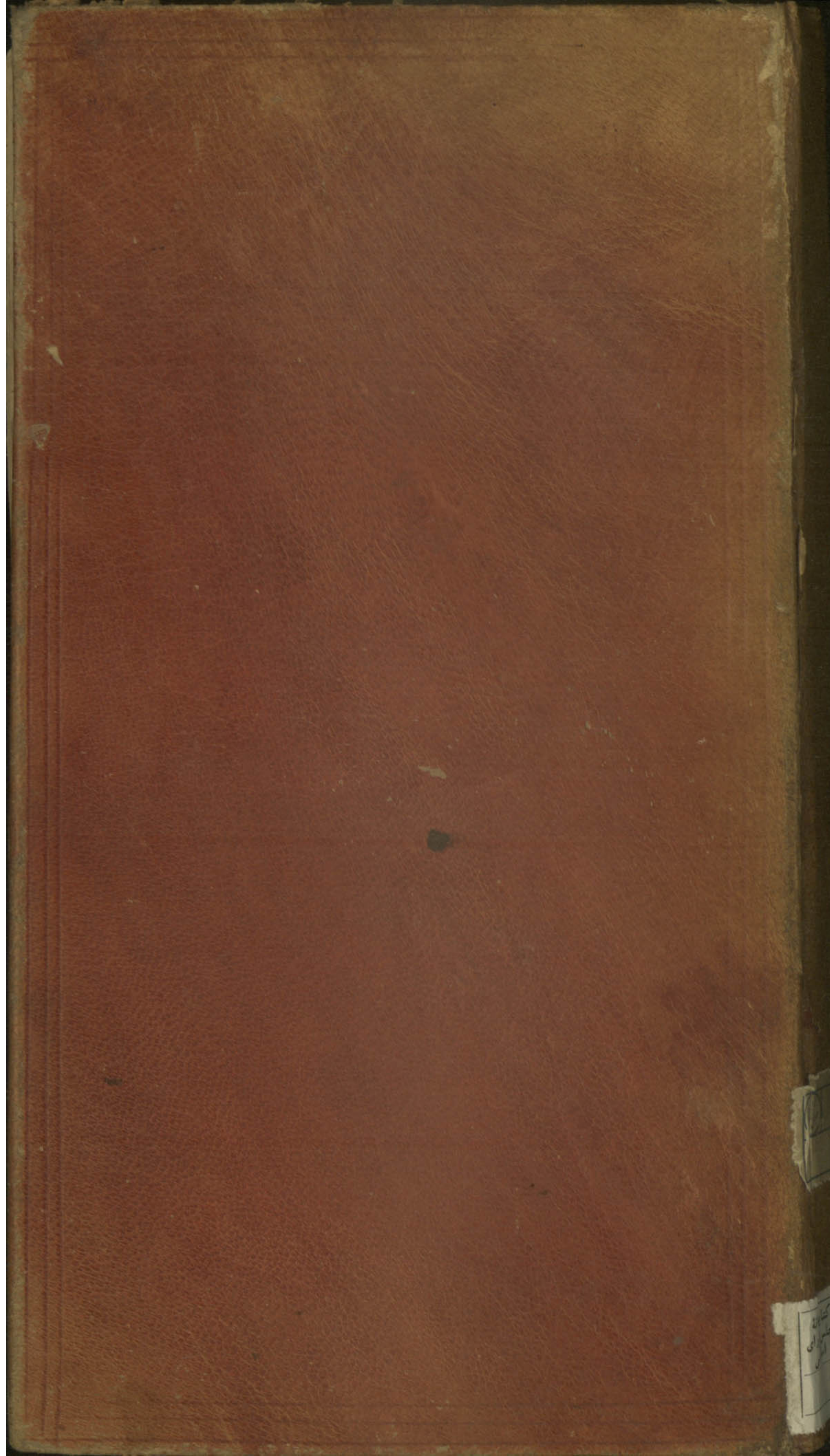




بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای ستایش نگارش دهنده کاخ سخن و توسل اذیال مقدس پاک
دامان دودمان معانی بر ضمیر خبیر تربیت دهندگان دیوان کمال پوشیده نماند
که شیفتهٔ جمال آزادگان عزلت جو حسن بن حسین شاملو را که انجامکی
فطرت ازلی و سبکباری نسبت وجود دافتادگی پایهٔ عجز و نیاز که اجزاء
مرکب الفوی نعمت روشن خیالیست معانی غریبه با شناسائی فکرت
میرسید و از مطلع فیض مددکاری صبح صادق نفسی میدمید با وجود
تعرف دلفریبهای حسن خط که از معشوقه مزاجی خوام نستعلیق تعلیق
نویسان قطعه دل ظاهر و بر مظاهر گونه تعلیق خاطر سایر و دایر است
بقدر رجحان وسعت عالم معنی رغبت طبیعت باین طرف مایل که هر دو
گوهر گران سنگ را بزور بازوی توفیق هم ترازو کند و دو بکر بلند
مقدار را در میزان اعتبار اجاره بر وجه تقاضای اندیشه و خامه
با یکدگر همواز نماید چندانکه دست قدرت تماشا قوی اساسی دامن ابا

عجز و افتادگی بر کثرت اسباب و سرانجام سخن طرازی به پاس ناموس
هنر و نگهبانی عصمت کار آگهی نزدیکتر لاجرم دستی اراده خویشتن
بینی معدوم در خلوتگاه فکر از ازدحام گفتگوی شاعرانه تهی ماند
بخاطر رسید که بر دریای تکلیفهای طبیعت غوص نشستن بهتر از
فراهم آوردن لفظ و معنی چند نیست از فسودگیهای سخنان پیشینیان
گرکاسه چینی اگر خالیست پر صداست و لوح ضمیر اگر ساده است نقش
نگارخانه تقدیر را آماده با خود گفتم دراز دستی سخن در آستین
تامل بهمه جا میرسد و کوتاهی پای طلب با پایهٔ عزت برتبه بلندی میرساند
ناچار ثابت کنندگان محبت و اخلاص آنچه خواهند بمعرض بیان آید
و سوال احباب هرچه تقاضا کند بمقام اظهار آشنا شود

غرض از نظم معانیم ز غرض هست … خواهش طبع سخن فهم سخن پرداز است

پس رجا واثق و امل صادق که این غریب نگاهان دیده تحقیق
که از وطن سخن سفری شده به بلاد اختلاف از چه ارباب ادراک
میرسند بروشنائی نظر انصاف روشناس شوند و صاحبان تیز
معانی این ابیات سرانجام را رسیده خانهٔ دلها شمرده چشم از
رطب و یابس نورس میوه‌های طبیعت نیازمند پوشیده در جواب
چو انگوشند

بسم الله الرحمن الرحیم

یارب این مخمور غفلت را می آگاه ده — همچو آهم بر دلهای روشن راه ده
روزکاری شد که حرف گوشه گیری میزنم — یارب این گفتار را توفیق این کردار ده
خرقهٔ تجرید و نعلین توکل جامه است — داده سامان کارم قدرتی برکار ده
شال پوشانرا که حسرت بر قماشش دوخت — در لباس عافیت یک پیرهن آزار ده
تا بکی چون داغ بر یکجا کسی گیرد قرار — همچو اشکم آبروی یکقدم رفتار ده
تا بکی ماند ریاحین چند به او بهار — مرغ طبعم را نجات از قید این گلزار ده
پاس خاطر چند دارم بجهان بیگانه را — آشنایی با خودم در خلوت اسرار ده
خوش فراز کوتاهی شوقم گریبان میدرد — در رفو کاریش از جسم ضعیفم تار ده
آتش بر دو از شوق افتاده در دلم — جلوه ام بر شاخ جب شعله دیدار ده
کام همت میوهٔ آزادگی دارد هوس — ای بهار فیض نخل بینشم را بار ده
در زمین کربلا چشم فرات افشانی ها — در طواف کعبه ام مژگان زمزم بار ده

چون حسن میترسم از مخموری روز جزا
بادهٔ آمرزشم از جام استغفار ده

ز مردم خوشی آید جدائی مرا — یاد تو بس آشنا [illegible]

کند عالمی وصف درویشیم — چه لازم بود خود شناسی مرا

کو مکن ابر کامیاب مرا — بس بود دیدهٔ پرآب مرا
گر شوم مست توبه جا دارد — درد سر میدهد شراب مرا
ادبم بر رخش نظر نکند — کرده منصب نقاب مرا
گر سوالی کنم مرنج از من — بنود گوش بر جواب مرا

جز در عنبر سبو وشی جستن
نکشد دل بهیچ باب مرا

با لهو و لعب چه کار مارا — روز و شب چه کار مارا
طفلان قبیلهٔ جنونیم — با عقل و ادب چه کار مارا

رخ تو داده فراموشی از بهار مرا — تبسم تو برآورده از خمار مرا
بغیر غلغل می نغمه نمیخواهم — بصوت مطرب و آوازنی چه کار مرا

ز دست ما اگر [illegible]

ملایمت از صلح داده جنگ مرا | بسینه چون زند آبگینه سنگ مرا

چنان ضعیف نهادم که پای بسرم | شود شکسته اگر بشکنند رنگ مرا

حسن ز شست تو گل خطائی آید

بجا بسینه عنقا بهین خدنگ مرا

گر بخوانی ورق سودا را | بر تنگ فهم ندانی ما را

کو جنونی که چو یکمشت غبار | سر بصحرا دهم این دنیا را

لب تو کرده نمکدان جراحت گل را | خطت بتاب درآورده زلف سنبل را

گذشت عمر بلهو و لعب حسن افسوس

خدا نصیب کند گوشه توکل را

موج می میکند خونین ما را | میکند زلف عنبرین ما را

بسکه در راه غم گداخته ایم | نقش پاییست بر زمین ما را

شکر مشرب حسن چرا نکنیم

[illegible] منظور نکو دین ما را

[illegible] ارها

بیمارم و زدرد دلم یار غافلست | عالم اگر حسینی کند درد کار مشکلست

کی باده خوشگوار بود بی جمال یار

این آب تلخ بر دل من زهر قاتلست

سرو نازت راه بر طوبی گرفت | گل ز روی تو مایه خوبی گرفت

از خرامت تا چمن شد کامیاب | خار و خس سامان محبوبی گرفت

بهشت آینه دار گلشن اوست | بهار حسن در پیراهن اوست

زناهرکس که قاتل را بپرسید | وبال خون ما در گردن اوست

از اگر سبب سایه اقبال جستنست | آتش بهم زدنست و شرار جستنست

در عالم اسباب که بی فیض کسی نیست | فیضی که بیابی سبب اسباب جستنست

زبر عشق این حرفم بیادست | که غیر از عشقبازی جمله بادست

غرورم سر فرو نارد بهر کس [illegible]

مرا صید زبونی میتوان گفت ‌ ‌ ‌ گرفتار جنونی میتوان گفت
دو روزی صبر کردم در فراقت ‌ ‌ ‌ دلم را بیستونی میتوان گفت

گر برام یادگار یعقوبست ‌ ‌ ‌ آه من برق صبر ایوبست
بجز انها که عیب جوی منند ‌ ‌ ‌ هر کرا بد گمان بری خوبست
سخن بیغرض بمشرب من ‌ ‌ ‌ دلنشین تر ز حرف مطلوبست
گر خموشم ز بی زبانی نیست ‌ ‌ ‌ نالهٔ رسوا دو دست محجوبست
وصف آن خط سبز کلک حسن
هر چه تحریر کرد مرغوبست
تا در ته پیراهن گل جای نسیمست ‌ ‌ ‌ نظاره بیکباره ز نقاب تو مقیمست
من چو صدف زندگی خویش بدادم ‌ ‌ ‌ آنکس که مرا میکشد امروز کریمست

تا چمن عشق نو بستان ماست ‌ ‌ ‌ چاک گریبان گل خندان ماست
[illegible] شه اندام داغ ‌ ‌ ‌ نامزد بیکر عریان ماست
[illegible] ‌ ‌ ‌ غنچهٔ ما جوشش خفتان ماست

دارم دلی که شکر از عیش مفلس است ‌ ‌ ‌ با داغ هم پیاله و با درد مونس است
از گریه دار تحفه بیداد محتسب ‌ ‌ ‌ اینجا دل مترس دختر رز میر مجلس است

از فروغ عارضت آیینه داغ لاله است ‌ ‌ ‌ بر لب چشمم ز نم هر قطره تبخاله است
ایکه پنداری خموشم در وداع دوستان
گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله است
توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت ‌ ‌ ‌ نمیتوان ز تماشای روی یار گذشت
دلم نشد ز غم و شادی جهان آگاه ‌ ‌ ‌ نه گریه کردم و نه خنده روزگار گذشت
بروی لاله و گل خواستم کنم می نوشم ‌ ‌ ‌ ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
حسن راحت و رنج جهان شبانی است
شب بباده کشی و روز روزه دار گذشت
خم می کاسهٔ جنون منست ‌ ‌ ‌ جوشش هر باده جوشش خون منست
چون ز آب بقا نیابم کام ‌ ‌ ‌ خضر میخانه رهنمون منست
نتوانم ز بزم مستان رفت ‌ ‌ ‌ دیدن دوستان شگون منست
کوه تمکین و سیل بیتابی ‌ ‌ ‌ اضطراب من و سکون منست
حسن آرایش ریاض سخن
حسن خط بنفشه گون منست

ز صلحت صلح و ز جنگ تو جنگست / نمیدانم ز ادای گل چه رنگست

بتاج آفتابم نیست حاجت / سر دیوانگان مشتاق سنگست

زنجیری کشتیم سالم بر آمد / که موجش اره پشت نهنگست

نگیرد بحشتم کر به آرام / میان باده و پیمانه جنگست

نگنجد ناله ام در زیر گردون / مصیبتی زام بسیار تنگست

بدور زلف عنبر دستگاهت / دماغم را ز بوی نافه ننگست

حسن از داغ سودا بر ندارد
لباس برگ گل تشریف رنگست

دلم از جام بخت ممنونست / بر لبم گر شراب اگر خونست

چون نباشیم مست آگاهی / ساغر ما خم فلاطونست

دارم دلی که مست می روح پرورست / بوستیم بلبل گل خوش یک ساغرست

زاهد چو مال وقف حلالست بیش تو / می را که گو حرام که تقصیر دیگرست

بروی تو بزم را صفا نیست / آئینه باده را جلا نیست

ای دیده ببار گوهر اشک
امساک ز ابر خوشنما نیست

مهر تو سرشته در گل ماست / یاد تو چراغ محفل ماست

چون شکوه کنیم از جدایی / جای تو همیشه در دل ماست

بزم مستان سپهر آمالست / جام می آفتاب اقبالست

نوبتم دیر میرسد گویی / گردش جام گردش سالست

پیکان تو خوش نشین اعضاست / داغ تو مصاحب دل ماست

در عرصه کشتگان نازت
اظهار حیات خضر بجاست

گرد صحرا بی نظرست / داغ سودا مصاحب جگرست

زاهدان خشت باده چون نکنند
مستی مال وقف بیشترست

عشق را سر فرازی از هوست / گل اقبال شعله خار و خس است

تو بهار زندگی چه مغرور کا / عمر خضر و مسیح یک نفس است

دلم از سینه رفت و افغان ماند / بلبل آزاد و ناله در قفس است

نیست صیدی که دل شکار بود / چند دام هوس کشیم بس است

جام احباب کی تهی ماند / تا حسن را بباده دسترس است

ناگشایم زنده هر طرف جستجو نیست — حاصلم خون اشک از رخ کشیدم کو همست

بی محابا ز بی محمل لیلی مخرام — هر پی ناقه درین دشت سر مجنونیست

آنچه از مجلس امام سنید حسن است

دلنشین زمزمه با سخن موزونست

در صفات تو علم نادانست — عقل شرمنده هوش حیرانست

مو بمویم ز تیر مژگانت — چون رگ نیش خورده گریانست

دل گرفتار دام و دانهٔ اوست — مرغ بی بال آشیانهٔ اوست

بخش ما دوزخ و بهشت یکیست

هر کجا میرویم خانهٔ اوست

ز طوفان محبت بی خطر کیست — کسی کو را نباشد چشم تر کیست

نمینوشیم می در صبح شنبه — زما امروز بی توفیقتر کیست

ز روی لاله و گل چشم بستم

نمیدانم حسن را در نظر کیست

باز نخل چمن زهد و ریا بار وراست — می گلرنگ به تقدیری خون جگرست

چون درین میکده هر روز نباشد خطری

رمضان از شب آدینه بسی بهترست

چمن شکفته عذار هوا گل افشانست — سحاب در عرق از شرم ابر نیسانست

همیشه شود خجل از طول گیسوی ناصح — زمین مرنج خموشی که وقت ادعاست

می بجام حسن کرده عشق گر نوشش

دماغ طاقت دریاکشان ز نیست

زمی تمکین ظرفم را چه پرواست — نکردم اگر مست میخانه دریاست

همیشه زنم نغمهٔ بادشاهی — نمیدانم مرا در سر چه سوداست

حسن بر صدر عزت زان نشسته

که بروی فقیران مجلس آراست

رخ برافروخت که آرایش دنیا اینست — زلف بگشود که سرمایهٔ سودا اینست

هر که انداخت نظر بر گل رخسار کسی گفت — بر سالی که نوروز تماشا اینست

حسن از دامن بهانه مکش دست هوسی

که درین معرکه معراج تمنا اینست

روی تو باج حسن ز گلشن گرفته است — از گل خراج پاکی دامن گرفته است

امشب بهیچ وجه دلم وا نمیشود — گویا که خاطر کسی از من گرفته است

زان گریه سرخ رو است که در بزم مردمان

تا آمدست رخصت رفتن گرفته است

تا خیالت چمن آرای دل محزون بود — چهره سوخته داغ جگر گلگون بود

سعی بسیار نمودیم بجایی نرسید ... مگر این قافله را بلد ش مجنون بود

بر سر راه نوگل دل پر خون آید ... سرو نو خیز بسر قد موزون آید
جان بلب آمده از بهر نثار نو ولی ... از خجالت نگذاریم که بیرون آید
حسن آزرده چو بینم دل مظلومی را
ناله ام تیغ بکف بر سر گردون آید

گریه تا رنگ اثر میریزد ... دیده ام لخت جگر میریزد
در هوایی که پرد مرغ دلم ... طایر حوصله پر میریزد

گر نمی بزم گل چینی باشد ... کی دل دوستان حزینی باشد
قدر شنبه بدان پس از جمعه
فرج بعد شدت این باشد

بنی گرفته دل از آشنایی ما بود ... که یاد کس سبب دلگشایی ما بود
ز جام وصل کشیدیم زهر مهجوری ... شکستگی همه در مومیایی ما بود
چراغ خانهٔ آیینه از تجلی عشق ... همیشه رنگ رخ کهربایی ما بود
از آن ز کوی تو رفتیم کاستان ترا ... غبار خاطری از جبهه سایی ما بود
حسن بطاقت از دو خو گرفته ایم که یار ... مدام بر سر صبر آزمایی ما بود

بامن بکرشمه همزبان شد ... آثار موافقت عیان شد
افتاد درچشم یار دشمن
کارم بمراد دوستان شد

گل پرچش آبرو ندارد ... سرمایهٔ رنگ و بو ندارد
آیینه که جهت دل چه باشد
کین تاب جمال او ندارد

رازها جمله کفته خواهد شد ... خانهٔ صبر رفته خواهد شد
مده غنچه که گل نشود
دل تنگم شگفته خواهد شد

زاهد خود بین که عیب باده نوشان میکند ... عالمی را در زراع خود خموشان میکند
با وجود آنکه دایم میفروشد آبرو ... بیحیایی بین که خشت میفروشان میکند
تنگ آمد از رخ اطلس قبا بال میپرد
چون حسن وصف لباس شال پوشان میکند

از دو چشم چوشی خود بی اختیار آتش شد ... دامن مستی بدست آمد خمار آتش شد
هرکه باشد درد دلش حرف سرکش میچکد
بیوفا گفتیم جهان را روزگارش تشنه شد
مرا جز ناله و آه از جان نخیزد ... گل پیدا زین گلستان نخیزد

چه اقدر محبت را اندایی — همیشه یوسف از کنعان بخیزد

درو عاشق را زبان می کند — خنده را گل گریه را می کند

از وای او مگر حرفی نوشت
خانه من ناله نی میکند

دل خو محبت تو دارد — پیوند بالفت تو دارد

از شوق گل بهشت شوقم
می آید و حسرت تو دارد

گر زلف پریشان تو یار من شود — دور کار آشفته حال از زر کار من

گر تو زرم مهر یا دشمن نه از دشمن است
رسم آن یگانه مشرب سر ساز است

آنها که فکر نیک به کار ما کنند — زنجیر هیدل ما رسن دار ما کنند

گر زاهدان بسر حقیقت رند راه — تسبیح خود ز رشته زنار ما کنند

باید که آورند چراغی ز نجم طور — روشن دلان چو فکر شب تار ما کنند

بی تو شراب نتوان کرد — جز دل خود کباب نتوان کرد

چکنم ترک گریه گر نکنم — عالم را خراب نتوان کرد

دلها از شراب روشن شد — آتش ها ز آب روشن شد
از فروغ رخت چو خط شعاع — تار تار نقاب روشن شد

منم که مستیم از باده دو ساله باشد — کلام مختصر عم داخل رساله باشد
بر این خمار غرورم نظر کی گشاید
ز کاسه سر جمشید اگر پیاله باشد

ساقی حسنت چو کرم میکند — آینه را ساغر جم میکند
جز تو بهر کس نگردد دیده ام — بر نگه خویش ستم میکند

هر کرا بخت راه بر بنمود — همه ره ها بکعبه مقصود
دشمن و یار از یک راز بود
ناله ماتمی و نغمه عود
حس آسان نیافت شوق — عمرها راه بیخودی بیمود

سر ما سر و سامان ندارد — دماغ منت دوران ندارد
غم آباد جهان چندان بود تنگ
که یوسف شکوه از زندان ندارد

دوش دل یک نالهٔ مستانه کرد   گوشها را گوشهٔ میخانه کرد

شانه از بس بخت دلها را نجات
خوشهٔ آن زلف را بی‌دانه کرد

هر که کامی در ره مهر و محبت طی کند   در وداع دوستان صبر و تحمل کی کند
من بحسرت مرده و محمل روان یاران گذشت   تا بشمشیر ترحم ناقه اش را پی کند

روز شنبه شراب میباید   دل حاسد کباب میباید
صبح امید کشته ساقی بزم
قدح آفتاب میباید

هر که چون آینه بر روی تو دل آید شود   از جلای بخت منظور کرده می‌شود
نا بود مهر درستان بروز دیگر   این دلیلم بس که بعد از جمعه شنبه تیره بود

چند دل بنو بیچ و تاب زند   تکیه بر دوش اضطراب زند
نشود پاک زاهد از عصیان   غوطه گر در خم شراب زند
سکه بر بزم از خیال رخت
گریه ام خنده بر گلاب زند

با من نشسته آن گل و شادم نمیکند   از صد سخن یکی بر ادم نمیکند

گویا که در فراق تو مردم کسی   پرسش نمینماید و شادم نمیکند

خاطرم را باده پاک از کینه کرد   سینه ام را صاف چون آینه کرد
بزم می تا چیده شد زاهد رسید
شنبه ما را شب آدینه کرد

باده گلرنگ دلها را نشاط افزا کند   ناخن موج نشئه ز خاطر عقدهٔ غم وا کند
بسکه منعکس گشته زاهد بر سر بازار شد   میفروش شد زاهد تا سر بازی پیدا کند

دلم زان دعوی فرزانگی کرد   که عمری با جنون همخانگی کرد
بمن تا کرده آن شوخ اشنائی   نمیدانم چرا بیگانگی کرد
ز گردون شد خموشی بر تنایم   بمجنون کی توان دیوانگی کرد
حسن برداشت دل از دختر رز
تکلف بر طرف مردانگی کرد

همان اثر که ز آواز جنگ و عود آید   زنالهٔ دل عشاق در وجود آید
مرا که سجده بر آن آستان توانم کرد   سرم بتخت سلیمان چرا فرود آید
بهار نشاء می جانفزاست اهل زمان   ز خون مرده اگر جوش زنده رود آمد
بر آن دری که قدمگاه بی‌نیازی ماست   خس حبین مرا ننگ از سجود آید

اگر آن گل بجواب می آید از حیا در نقاب می آید
مرد را بیخودی کند آگاه بوی هوش از شراب می آید

هر که دل بسته سامان نشود گر شود زلف پریشان نشود
چون بپوشم ز تو راز دل خویش عکس در آینه پنهان نشود

در جنون آنکه قوی دست شود کی به سلسله پابست شود
باده بسیار مپیما ساقی کو دماغی که کسی مست شود

عهد تو رفته در امان باد عمر تو بهار بی خزان باد
تا دور ظهور صاحب الامر
اقبال تو صاحب زمان باد
کسی که جام می خوشگوار میگیرد دلش ز نشئه کدورت غبار میگیرد
میان کعبه و بتخانه منزلی دارم
که هر که میرسد آنجا قرار میگیرد
هیچ صاحب نفسی وصف تو نتواند کرد غیر آیینه کسی وصف تو نتواند کرد
رنگ و بوی تو به اندازهٔ این گلشن نیست طبع هر خار و خسی وصف تو نتواند کرد

بهار دوستان جا را خوش آید نسیم مصر کنعان را خوش آید
شود چشم تو شاد از گریهٔ من هوای ابر بستان را خوش آید

خوش آنکه شیفتهٔ حسن رنگ و بو نشود چو گل شکفته و نفس عمر کامجو نشود
کسی که قتل مرا آرزو کند سهل است
میسر است ولی بر مراد او نشود
سرو تو چو در چمن خرامید چشم و دل گل شکفته گردید
در بزم بخنده لب گشودی از باده سر پیاله گردید

چون هجوم بر تیغ سینه تاب برسد دل را حضور بستر سنجاب برسد
ساقی بیاور رطل گران ازانکه ذوق جنون ما ز می ناب برسد

آنها که در فتح می اصرار کرده اند اول نظر مردم هشیار کرده اند
ما را ره شریعت مستان نموده اند
بسیار در هدایت ما کار کرده اند
بدهانت نمیکنم لب تر کشش من پسته شکر مطلب تر
داغها از تو بر جگر دارم همه از یکدگر مرغوب تر

در این بزم می و برخور از نهفت حضور بگیر گردن مینا باد و ساعد حور
شراب شوق تو نازک مزاج کرده مرا
بغایتی که ندارم دماغ عیش و سرور
مارا جدا نکند از وصال یار داغ فراق یار ندید روزگار
از دست پیالهای سرشار
رفتست دل و دماغم از کار
تاب نفسی چو شیشه‌ام نیست نازک دلم از شراب بسیار

گر نباشد محفل‌آرا باده آتش‌عذار بزم را افسرده دارد باد سرد خمار
در بهار زندگی هشیار بودن غفلتست عمر خضر از ما نخواهد بود ساقی می بیار

ای فدای تو رنگ و بوی بهار وی نثار کف تو روی بهار
کرده در ساغر تو ساقی حسن
هرچه می بود در سبوی بهار
ز نونهالی نو شد تازه روزگار امروز گرفت روی زمین را گل بهار امروز
ز خار غنچه شکفت و ز خاک سبزه دمید
باری که بکف نیست اختیار امروز

بر

بر شک آمدم بسکه از خوی خویش نخواهم که بینم دگر روی خویش
مشو شهره گر خواهی آسودگی که خون میخورد نافه از بوی خویش
دعای ضعیفان قوی بخت است مکن تکیه بر زور بازوی خویش
جهانی شکار تو شد ناز کن بصیادی چشم آهوی خویش
ز مشتاق ابرم نه محتاج بحر بود کوزه‌ام بر لب جوی خویش
بالین آسایشم کار نیست ندارم سری جز بزانوی خویش
هلالی شد از غم سرافراز کن
حسن را بایمای ابروی خویش
خالت که مست شوخی و عاشق کشی خون هزار سوخته باشد بگردنش
مگذار همنفس که دلم وا شود بصبر گل چون شکفته شد نتوان غنچه کردنش

هر کس که داشت پیش نظر دلربای خویش چون آینه نکرد نظر بر قفای خویش
در بزم عشق بی‌ادبی را رواج نیست باید که هر کسی ننشیند بجای خویش
تا نام آب روی شهادت شنیده‌ام
آید بزیر تیغ سرم با بپای خویش
چو بیغاز امستی راهبر باش درین گلشن نهال خوش ثمر باش
شوی از شنبه آدینه ایمن ز شنبه تا بشنبه بیخبر باش

باور دکشان نمیشود صاف   زاهد چه کنم ندارد انصاف
جو مهر تو بست در دل من
باور نکنی بیا و بشکاف

ای دیده ز دیدار تو آینه توسف   از شرم قدت سرو هم آغوش تاسف
مخمور تو کردند چو یعقوب دلم را   آزو زکر داونه تراش یوسف
جا دارد اگر بر سر خورشید نشینی   ور ذره نوازی جو شوی کرم لطف
جو پای تو کر دیده حسن جو بنشیند
در راه تو کسی را نبود جای توقف

بسیر زلف و رخ یار میروی ای دل   بسجده بت و زنار میروی ای دل
زکار عقل کره بی شراب نگشاید
بکوی میکده بسیار میروی ای دل

دامن دل بکف گبر و مسلمان دادیم   رو چو آیینه به بیک و بد دوران دادیم
ما ز جوش گهر اشک چه حاصل داریم   هر چه از دیده گرفتیم به دامان دادیم
چشم بستیم ز ویرانی افاق حسن
شیوه گریه مستانه بطوفان دادیم

ترا چون عمر نادر بر بگیرم   ره اندیشه دیگر بگیرم
مرا تا دست باشد کرده ام نذر   که غیر از دامن ساغر نگیرم

مست سرشار از شراب خرمی بیمارم   میبرد در قفس نشاط از خانه تا میخانه ام
بی نصیب از سوختن همچون سمندر نیستم   میدهم جان در ره آتش پر پروانه ام

متاع صبر به دل آنقدر که کرده ام   بعشق خانه برانداز دو اکذاشته ام
به بیستون محبت فزون ز فرهادم
کر نقش صورت شیرین بدل نگاشته ام

بهاری کو که بار از خاطر غمناک بردارم   جو گل با یک کریبان یک گلستان چاک بردارم
ز خاکم بر ندارد هیچکس الی عشق طالعم   مگر خود از مروت خویش را از خاک بردارم

کر سری از جیب سودا بر کنم   جامه آزادگی در بر کنم
تا بود در بر قناعت بسترم
می شود کر آب در ساغر کنم

منکه از هر لذتی ازاده ام   چون قدح در دام موج افتاده ام
شیوه زلف تبانم داده اند
با وجود سرکشی افتاده ام

ز خوش بیخبر از لذت وصال توام   یکی ز خانه خرابان زلف و خال توام
جو نیست تاب جمال توام به بیداری   بخواب راضی از آنم کر با خیال توام

سیل خس را میبرد بی اختیار — گر برآخو میکند آواره ام

بس طالعم چنانکه بهیچم نمیخرند
خود جنس لاغری بکجا بیار میبرم

از جنون سلسله بر پا دارم — هوس دامن صحرا دارم
داغ سودا بسر من بگذار — میل آزادی دنیا دارم

چاکم و ناز گریبان میکشم — پای جبرم بار دامان میکشم
کشتیم صد باره گردید و هنوز
انتظار موج طوفان میکشم

باشوق همعنانم و مستانه میروم — مست طرب بگوشه میخانه میروم
از اختلاط ساخته عاقلان چه حظ — شکر خدا که خانه دیوانه میروم
تا شمع را بروی تو تشبیه کرده اند — از جا ز رشک جلوه پروانه میروم
صد داغ در بزم چشم براه منست و من — دست جنون گرفته بویرانه میروم
رسوایم بسند محبت نشد حسنی — باید دگر ز شیشه به پیمانه میروم

امشب که بود جای تو در بزم فراغم — خورشید چو پروانه دهد دل بچراغم
تا سرو تو گردیده بگلگشت خرامان — بر چشم تبان ناز کند رخنه باغم

نازم بحیای تو که در حالت مستی — رخساره نهان میکنی از چشم ایاغم
تا بر نکشم جام حریفان نشوم مست — بی نشاه امت نشود تازه دماغم
صافست دلم چون حسنی از صیقل همت
چندانکه صفا میبرد آئینه ز داغم

تا کی بره نامه و پیغام نشینیم — کو بخت که در بزم دلارام نشینیم
از ذوق گرفتار شدن تا شدم آگاه — آرام ندارم که بکنج دام نشینیم
گر شعله شوم قوت برخاستنم نیست — یک لحظه اگر پی می گلفام نشینیم
احباب چو صبا جلوه دمن شعله مزاجم — یکدم نتوانم که بآرام نشینیم
برخاسته ام همچو غبار از ره معشوق — حیفست که در دیده ایام نشینیم
تا همچو حسنی یافته ام نشاه وحدت
خواهم که ز خود دور بصد گام نشینیم

چه سازم با دل سودا پرستم — جنون دیوانه خواهد شد ز دستم
کرم مخمور میدانی دگر هست — ندانم چیستم اینم که هستم

نغمه عشق پیش رو کردم — کهنه بود این ترانه نو کردم
زاد راهم نبود در ره عشق
خانه کعبه را گرو کردم

یکجا اسیرم از همه کس کامجوینم در عاشقی چو آینه بی آبرو نیم
دارند قطب و غوث نظر از ادیم ابدالم و حسن حسن ابداللونیم

نالم که آزرده کرد دستم که رنگ رخ بیگناهی شکستم
جویاری که از در دیاری بنالد قلم میکند ناله از درد دستم

ما تشنهٔ باده همرائیم خضر نو چشمهٔ حیاتیم
داریم ز موج باده صیقل روشنگر طبع کائناتیم
گرداب جهان پرست کو باش
صد شکر که ما حسن صفاتیم

باده بیش از هر دو عالم میخورم من نمیدانم چرا کم میخورم
بی تو کیفیت نمی بخشد مرا می اگر از ساغر جم میخورم
گر شوم سرمست خوشحالی رواست
باده در پیمانهٔ غم میخورم

ازین بزم پر شور و شر رفته ایم برون از جهان چون خبر رفته ایم
درین کاروان نیست دنباله‌ای
همه پیش از یکدگر رفته ایم

تا بد و نیک جهان زاده ام از بد و نیک جهان رنجیده ام
چون بمضمون تعلق پی برم معنی آزادگی فهمیده ام

بهارم زینت گلزار دارم شرابم رنگ صد رخسار دارم
بدم با هر که رخسار تو دیدست
ز با آئینه شبها کار دارم

ناز کردی نیاز مند شدم آتش افروختی سپند شدم
بسکه دیدم ز سایلان ابرام دشمن همت بلند شدم

با می ناب تو ای بمانم صوفی سلسلهٔ مستانم
تا فتد دست نگاهم بر رخش
بچکد آب گل از مژگانم

خم زلف گرهگیری ندیدم شدم مجنون و زنجیری ندیدم
دلم دیوانگی از او وست دارد ز عاقل هیچ تدبیری ندیدم
حسین شد حرف عمرم در پریدی
ولی صادق نفس پیری ندیدم
جنون کجاست که زنجیر عقل پاره کنم زبهر دشت هوا و هوس کناره کنم

مرا بغنچهٔ نشکفته رحم می آید   چو گو ز تنگدل احباب را نظاره کنم

دوش بیخود در تک افغان ریختم   جای آب آتش ز مژگان ریختم
هر گل اشکی که در دل داشتم   در کنار چشم گریان ریختم

عمرها شد بر ملامی میخوریم   حاسدان خوناب و ما می میخوریم
چون نباشد صاف با ما پیر دیر   با حریفان درد با می میخوریم
نی بر روی نه طاق ابروی   کس نمیداند چرا می میخوریم
روز شنبه گر نباشد گو مباش   در شب آدینه ما می میخوریم
در هرات عشرت افزا چون حسن
دایم از موج هوا می میخوریم

از از و ناز بر مطلوب دارم   که در دل صبر صد ایوب دارم
چو یوسف خریدارم نباشد   متاع دیدهٔ یعقوب دارم
چه میدانند مردم رسم یاری
حسن این شیوه را می خوب دارم

از باده شوق مست خویشم   زین سلسله پای بست خویشم
در کردن مهوشی نکردم   شرمنده ز روی دست خویشم

خوش آنکه سیر گلستان حسن یار کنم   چو صبح خندهٔ بی برگی اختیار کنم
جنان ز مهر و محبت برم که در عالم   شود عزیز جهان هر کرا که خوار کنم

غم زمانه برای عمر مختصر نخورم   اگر چو داغ بسوزد دلم جگر نخورم
چنان بدم بتکلف که با وجود خمار
سفال اگر نبود می ز جام زر نخورم

خار ملامتیم و بصحرا نمیرسیم   هرگز بوصل آبله پا نمیرسیم
ما را مکیدن لب لعلی نشد نصیب   مردیم از خمار و بصهبا نمیرسیم
مشتاق زندگانی جاوید نیستیم
هر چند عمرهاست بفردا نمیرسیم

بی تو دلگیری از طرب دارم   جای پیمانه جان بلب دارم
کرده یاد دوستان قدیم   از نوای بیوفا عجب دارم

هرگاه رو بکعبه و بتخانه کرده ایم   اول دعای دولت پیمانه کرده ایم
رازی که گفته ایم بدیوانه گفته ایم   عیشی که کرده ایم بویرانه کرده ایم
صد بار گشته ایم بدیوان دل حسن
تا انتخاب نالهٔ مستانه کرده ایم

اثر چو ز دوست بی‌نیازم | زین طرز همیشه سرفرازم
بر خصم ضعیف ره بگیرم
چون برق بهر خسی بتازم

آسوده ز منت هماییم | در سایهٔ سایهٔ خداییم
دارم گل سنبلی کیش بر سر
سرسبز نهال دعاییم

بزم در گلزار بی‌شرب چیده‌ام | با دو عالم یکزبان گردیده‌ام
میکنم هر که نظر بر روی او
میشود گرداب آتش دیده‌ام

ذوق می و روی ساده دارم | دل را خوش ازین اراده دارم
افسرده نیم ز سردی دی
خون گرم تنی چو باده دارم

از آن خوشم که خوشی در هم | زیادم که درد دیده خود کم
بگو ببینم اخواب هرگز کسی
که بهتر از جملهٔ عالم

بسکه جز لوح دل خود ساده‌ام | ابلهیست از نظر افتاده‌ام
نیست بر ابنای زمانم سر پای | من خط بیزاری خود داده‌ام

اون

امروز باده با گل رخی خورده‌ام | شادم که می ز ساغر دیرینه خورده‌ام
برخضر تلخ چون نشود شربت حیات
من آب زندگی ز لب یار خورده‌ام

شب با تو چو همعنان فتادم | از چشم بد زمان فتادم
چون پرتو مه بروی صحرا | از ابرش آسمان فتادم

شب که از شوخی می جلوه‌گر بین افتادم | در سر زلف شب تیره چو چین افتادم
بستم اشک که دیگر نتوانم برخاست
جستم از جا چو نگه گر بزمین افتادم

آتش‌نفسان ز اضطرابم | پروانهٔ شعلهٔ شرابم
آزاده بفکر خود نشستند | معمار جهانم و خرابم

کی کند فکر جهان افسرده‌ام | گوی بیقیدی ز عالم برده‌ام
چون نگردد بکام من فلک
من نمیدانم چرا آزرده‌ام

بر افتادگان سرگران نیستم | بر احباب نامهربان نیستم
ندادم غمی بر دلی از هیچ باب | ندانم چرا شادمان نیستم

نباشد چشم برابر بهارم — نهالم کرده چشم اشکبارم
زخوبان بسکه دیدم بیوفایی — دماغ دیدن یوسف ندارم

گر نباشد شراب در نظرم — میرسد آب دیده تا کمرم
جلوهٔ جام خوشدلم نکند
ازخود امروز سید باغ ترم

از مژگان پر نمی دارم — چمن بخت خرمی دارم
کو کسی همزبان شو با من
جون می ناب همدمی دارم

خوش که تا تن آرایی کنم — در لباس فقر دارایی کنم
ناخن تجرید را تیزی دهم — بر گریبان جاک برای کنم
رشتهٔ صبرم جو مژگان کوتهست — جون رفوی جیب رسوایی کنم
میبرم در رنگ نامی جامها — پنجه را جون منع گیرایی کنم
عافیت در جامهٔ افتادگیست
جون حسن بهر جه رسوایی کنم

در خرابات خانه دارم — با حریفان ترانه دارم
میکند جام رقص و شیشه سماع — مجلس صوفیانه دارم

جراغ شرابست روشن زمی — دل آفتابست روشن زمی
بانگشم بچشم حقارت مبین — گرانش درابست روشن زمی

جند باشم جو گل درین بستان — بر بهار حیات خود خندان
پیدا غم جو توبه در شب عید
بی رواجم جو باده در رمضان
ای همه جا با همه کس همزبان — ذکر تو شمشیر زبان زان
ساده بود بی گل رخسار تو — آینهٔ جسم ز تمثال جان

نکرده ام ره عقل جز سراغ جنون — دلم نسوخت دماغی بگیر سراغ جنون
زلاله بر روی تازه غنچه دهنی — درین بهار که دارد دل و دماغ جنون
حریف درد سر بادهٔ شعور نه‌ام
حسن ز دست مده دامن ایاغ جنون
جو ناصح کند فکر پند بر من — بخود بیجد از غم جو زنجیر من
زبس دیده صاف اعتقادم بخویش — بمی میفروش شد مرا پیر من
بصید جهان جلوه دادم کمان
حسن جون شد نالهٔ نی تیر من

باشد چشم برابر بهارم		نهالم کرده چشم اشکبارم
زخوبان بسکه دیدم بیوفائی		دماغ دیدن یوسف ندارم

گر نباشد شراب در نظرم		میرسد آب دیده تا کمرم
جلوهٔ جام خوش دلم نکند
از خود امروز بد دماغ ترم

از مژگان بر نی دارم		چمن بخت خرمی دارم
کو کسی همزبان شو با من
جون می ناب همدمی دارم

خوشا کو تا تن آرائی کنم		در لباس فقر دارائی کنم
ناخن تجرید را تیزی دهم		بر گریبان چاک پیرائی کنم
رشتهٔ صبرم چو مژگان کو بهشت		چون رفوی جیب رسوائی کنم
میبرم در رنگ نامی جابجا		پنجه را چون شمع گیرائی کنم
عافیت در جادهٔ افتادگیست
چون حسن بهر چه رسوائی کنم

در خرابات خانهٔ دارم		با حریفان ترانهٔ دارم
میکند جام رقص و شیشه سماع		مجلس صوفیانهٔ دارم

جراغ

٥

جراغ شرابست روشن زمی		دل آفتابست روشن زمی
با شکم بچشم حقارت مبین		گرانش درابست روشن زمی

چند باشم چو گل درین بستان		بر بهار حیات خود خندان
پیدا غم چو توبه در شب عید
بی رواجم چو باده در رمضان

ای همه جا با همه کس همزبان		ذکر تو شمشیر زبان زاف ان
ساده بود لی کل رخسار تو		آینهٔ جسم ز تمثال جان

کرده ام بره عقل جز سراغ جنون		دلم نسوخت دماغی مگر بداغ جنون
زلاله بر رو ئی نه غنچه دهنی		درین بهار که دارد دل و دماغ جنون
حریف درد سر بادهٔ شعور نهٔ
حسن ز دست مده دامن ایاغ جنون

چو ناصح کند فکر پند بر من		بخود بجد از غم چو زنجیر من
ز بس دیده صاف اعتقادم بخویش		بمی میفروشد مرا پیر من
بصید جهان جلوه دادم کمان
حسن چون شاله نی تیر من

از خود دم میزنم دیوانه‌تر مجنون ز من
سوی مسجد میروم میخانه میرنجد ز من

از دم گرمم چراغ مرده روشن میشود
من نمیدانم چرا پروانه میرنجد ز من

مشکی کرده شور رشک ظرفم حسن
میشوم تاب اگر پیمانه میرنجد ز من

داریم ز غمزهٔ تو پنهان
در سینه هزار زخم پیکان

ما داو دل از دو جا گرفتیم
از جان فگار و چشم گریان

برای سوختن دیوانه‌ام من
سمندر نیستم پروانه‌ام من

امید سنگی از طفلان ندارم
نمیدانم چرا دیوانه‌ام من

ز هر عضوم نوای میزند جوش
ز چون گل گوش بر افسانه‌ام من

توانم شد کباب از دود شمعی
کجا محتاج آتشخانه‌ام من

دهم جان تا برآید کام احباب
حسن هم مشرب پیمانه‌ام من

سوخت چرخ از شعلهٔ فریاد من
کیست کز خوی تو گیرد داد من

چون بحال من نگرید چشم دام
رده بندار دم را صیاد من

بود دشوار بر من بستن چشم خوش زلف بستن
مگر طوفان نوحست این که عشقی ز اتوان بستن

ترا که بر شکست زلف ریزد خون بهمانی
بما هم میتوان عهدی برای امتحان بستن

بیوشم در نظاره چو آیم بسوی تو
نامحرمست مردم چشم بروی تو

ای نوبهار حسن چه کردی که در چمن
لبریز گشته است گل از رنگ و بوی تو

تا نگردد زخمی پیکان تو
فتنه سعی کرده با مژگان تو

چون قلم گر نالد انگشتم رواست
کشته کوته دستم از دامان تو

برد رنگ گل پیش رخسار تو
چکد آب گوهر ز گفتار تو

ز بیمایگی خاک بر سر کند
خریدار یوسف ببازار تو

مست شوقم باده‌ام از لب به
باده از لب سیب از غبغب به

با می و معشوق دارم کارها
باده امشب کمتر از هر شب به

تا ساغر می ز دست رفته
صبر از دل می پرست رفته

در خانهٔ بیمدار دنیا
آنکس که نیاد دست رفته

از باده مدان حسن که هوشم
زان چشم همیشه مست رفته

وظیفه سر زلف تو مشک چینی خورده / تصدق گل حسن تو یاسمین خورده
سرم ز سجده شوق تو رفت نگردانند / بر آستان تو گر تیغ بر جبین خورده
گرفته هر که بکف ساغری چه لاله چو گل / بطاق ابرو حسن تو نازنین خورده
گدا ز سفره زاهد چه گونه یابد کام / که نان وقف ز دست در آستین خورده
بطوف میکده ما خضر چه می آید / که آب زندگی خویش بیش ازین خورده
دلم ز فیض می دوستی نمی شکند / هزار بار گر این شیشه بر زمین خورده
حسن بمن تو گل ز دست ساقی دهر
گرفته گر قدح زهر انگبین خورده

کو جنون تا بحکم دانایی / سر بر آرم ز جیب رسوایی
هر که شد خرقه دوست می پوشد / چشم شوق از لباس دارایی
بر گریبان عرش ناز کند / سر شوریده کان سودایی
باش عریان که در طریق سلوک / شال پوشی بود تن آرایی
گل جامم بجیب همت زنجیب / ناخنم با دست گیرایی

ذوقی شد رنگ خوبان گهربایی / گلستان غوطه زد در بی صفایی
هوا بر دست تا حدی که بلبل
بذوق گل بگردد در هواها

بدردم ندارد دوا آشنایی / شکسته است از من دل مومیایی
جدا میتواند کند دوستان را / عجب نیست از آسمان بیوفایی

خواهی که زیاد از همه کس مرتبه یابی / باید که بهر ذره چو خورشید بتابی
بیهوده مکن حمله بویرانه ای سیل / در خانه مجنون شو اگر در خرابی
میخوان کشد باده حسن شعله آتش
هم طرف سمندر نشود طایر آبی
درین گلشن ندارم هیچ کس غیر از ناله زاری / نباشد آرزو منت را با دیگران کاری
چرا ای زاهد خشک از می گلفام می‌ترسی
که این آتش نمی افتد بجان هر خس و خاری

ز دنیا شور چشم زر پرست یابد کی / بصرصر چون بر آید مشت خاکی
چو مژگان زبان سیه روزم / نظر بازی بچشم سرمه ناکی
حسن از بس تهی دست جنونم
گریبانم برد حسرت بچاکی
چو بگشایی لب شیرین بیانی / خورد خون خود آب زندگانی
چنان بیکینه ام کز دشمن خویش
زیاد از دوست بینم مهربانی

آنرا که بمیکده ست راهی   مجرم نشود بهر گناهی
شرمنده چرا شوم ز مستی
دارم چو شراب عذرخواهی
ابرست چرا نشاده بالا ز ساقی   خود را چو قدح بر سر مینا رسانی
آزرده دلی نازک او را نشود اگر د   قاصد خبر زندگی ما رسانی

بدیدار تو گل صاحب نیازی   بگفتار تو گوهر عشقبازی
ساقی بنشست مخمور تو محتاج
زهی صد جام و رخش تو نازی
دانم که بدست در محرم   بزم آرایی و میگساری
اما چه کنم نمیتوان ساخت
در موسم گل بهوشیاری
از مژدهٔ ظهور تو شاها دریا سواد   با صبح شام غمزدگان هم ستاره شد
بارو کر بشارت پابوسی یافتیم
صد قسم امیدوار بعمر دوباره شد
دلم زشاهد گل رنگ باده رنجیده   نشاط صحبتش اما نمیرود از یاد
زاعتدال هوای نو سبزه زنگی   درا به خنتر رزاشتی که خواهد داد

شها تویی که چو باد در رکاب عزم کنی   زمانه جان برد ابرشت نثار کند
پیاده ام به ره بندگی امیدم هست   که لطف مرشد کامل مرا سوار کند

شاها تویی آنکه خانهٔ تو   سرمشق هنر دهد بدوران
خوش آنکه حسن کشد بدیده
از خط تو سرمهٔ سلیمان
از گل مهر و وفا سینه بی کینه ام   بسکه صفا یافتست دم رحمی منزند
بر کمر او هر گره بسته بکینم کمر
گر زند ظاهرم باطن می مزند
روز و شب و هر عمر فرسای   طولش چه و عرض او که داست
تا شام بساط چیده صحبت
تا صبح نفس کشیده شاست
شاها ز ابر لطف تو در باغ آرزو   هرگز نرفته ام که بهاری نکرده ام
شد عمرها که نعمت اخلاص خورده ام
گر جان کنم نثار تو کاری نکرده ام
شاهی صاف کامرانی   در ساغر عشرت تو بادا
تا آخر نوبهار محشر   فصل گل دولت تو بادا

شها توئی که بخون زیر تیغ فتنه دهر
چو باز جلوه دهی هر طرف زره پوشی

زفو شحنه ز لطف تو دارم این امید
که پای بر سر دستم نهد قزل [illegible]

خسروا تا سایه مینای برسر [illegible] افکند
گلشن عشرت بساط بزم نوروز تو باد
سایبان در کوه و صحرا تا زند ابر بهار
چتر شاهی بر سر اقبال فیروز تو باد

از کثرت هندیان چه آید
تا عزم تو پای در رکابست
تسخیر سواد اعظم شب
موقوف ظهور آفتابست

ای صبا شاد کن بجولانی
خاطر دوری آشنای مرا
پای تا سر زبان شو و برسان
بمنوچهر خان دعای مرا

آنکس که بکربلا نهاد مسکن
گر صبح شود دلش نگردد روشن
کو بخت که از غبار درگاه حسین
در دیده کشد سرمهٔ توفیق حسین

ای اشک تو آب گوهر ایمان شو
ای آه تو برق خرمن عصیان شو
تا چند ز شرم خفته بر خود پیچم
ای نفس ز جاه هوس پشیمان شو

در دیده و دل آتش نگاهی دارم
در سینه بخون نشسته آهی دارم
غیر از تو نظر نکرده ام بر دگری
چون مردمک دیده گواهی دارم

شوقم سفر حجاز در سر دارد
امید زیارت پیمبر دارد
توفیق دلیلم شده در راه نجف
کو خضر که توشه مرا بردارد

دل سرخوشی از جلوه داغی دارد
زین ساغر خوناب فراغی دارد
از پرده فانوس برون زد گله
پروانه چو آه خود چراغی دارد

از دوری آن دیار فرخنده مقام
ذوقم ز نشاط بگذرد کام
با صحبت ایشان چه صفا مجلس را
با باده چه آب و رنگ و رخسار جام

ای شمع تو داده شور پروانه مرا
از صبر و شکیب کرده بیگانه مرا
هر چند به آزار تو گشتم راضی
عشق تو اگر نکرده دیوانه مرا

ابر آه و گریه گلشنم کرده دگر گشت
تغییر گل و یاسمنم کرده دگر گشت
چو پای رضای دوست امن ز ملامت
برق آه و طوفان خرمنم کرده دگر گشت

قطع ره سنگلاخ کردیم و گذشت   چون میوه ز داغ شاخ کردیم و گذشت
از عیش درین چمن نخندید دلی
چون گل دهنی فراخ کردیم و گذشت

تا چون چشم سرخوشی از جام دوست   صد بحری از جو صلاحم منفعلست
یکقطره نیم بیش ولی ابر بهار
در دعوی دریاکشی از می خجلست

تا کی ز غمت ناله به آهنگ کنم   تا کی قدح از خون دل رنگ کنم
در بند رضای دوست بودن سهلست
نزدیکم که با خدا جنگ کنم

شد وقت که گرمی هوا تاب شود   باد سحری سموم التهاب شود
از آتش مهر بسکه گرمست فغان
بر رو بشی اگر تیغ کشی آب شود

دارای کشور خراسان کردیم   اما ز متاع عمر نقصان کردیم
بار غم عالمی کشیدیم بدوش
مزدوری کافر و مسلمان کردیم

جویای مجاز بود در تحقیقم   انصاف خرد گر نکند تصدیقم
گر حسب تعلق بودم دو جهان   شرمنده ز روی خرقه توفیقم

یک محرم راز نیست چون در دو جهان   هر زمزمه خوبست نیاید بزبانی
از جای عنده لب داغم که چرا
در پرده دل میکند عشق فغان

تا گوهر راستی بدامان نکنی   سودا ز سفر عالم عرفان نکنی
گر از بدی خیانت آگاه شوی
در دیده نظر بروی خوبان نکنی

دل برد ز اهل حال با قال نشنید   گروید فسرده گرچه خوشحال نشنید
حرفی که از آن رسید فیضی بکسی
حرفیست که فرهاد از آن لال شنید

را انکه نشو شدی روشن زرحمت   بی روح بر بینوای تن زحمت
مستان غم محرومی زاهد دارند
این قافله را الحال رهزن زحمت

سروی که بچهره آفت گل گردید   سرتا قدم شگفته چو سنبل گردید
شد تنگدل از بخشش هواسطام
گل غنچه ز بدخوی بلبل گردید

هر چند که دوست تنگ بی میگردد   دشمن ز بی ادب کی میگردد
زنهار بگیر سست گین حرف تو   نامرد بمرد تنگ کی میگردد

با هر که شدیم همزبان دم گردست / بر دامن پاک آشنای گردست
از بس که ز کثرت آزرده دلم / بر خضر برم رشک که تنها گردست

چون باده چراغ بزم میخواران باش
در مزرعه تشنه لبان باران باش
هر کار که میکنی ندامت دارد / جامی بکف آر و همدم یاران باش

نه ذوق بزرگی نه امیری دارم
امید به دولت فقیری دارم
در بارگه بخت دلم وا نشود / از بسکه هوای گوشه گیری دارم

مینای شراب شمع کاشانهٔ ماست
رنگین رخ عیش از گل پیمانهٔ ماست
اندیشه چرا از شب اندیشه کنیم / ماه رمضان ساغر پیمانهٔ ماست

گرم که بشمع طور همخانه شوم
بر سینه و قمر چو گوی پروانه شوم
در علم شعور منکه عاجز شده ام / آخر بکدام عقل دیوانه شوم

با عارضه گرچه امتزاجم دادند / آخر می گلرنگ علاجم دادند
تا شمع دعای دردمندان روشن شد / پرواز صحت مزاجم دادند

دو تن

در جنت اگر کسی بمیرد غم نیست / ایام حیات دهری مفت منت
گر عمر خضر طلب کنم عیب مکن / در عیش که هر آن وقت مستست

مستانه خیالت بدلم دوش گذشت / طوفان جنونم ز سر هوش گذشت
از بس ز خدنگ ناله ام واهمه داشت
پیکان غم از سینه زره پوش گذشت

یک عمر بعیش و شادمانی جستم / تا نشان بی تعلقی فهمیدم
در جاده اقبال بلندم چون سرو
دل بسته همین بخرقه تجریدم

آن را که خدا انتقام غیرت داده / عالم باشد بر حسدش آماده
از حسرت جامش همه بادا خصمند / بد بنیت حسن همراه خوب افتاده

در سنه ۱۰۵۶ نوشته شد
فی بلده اشرف
در بیست نهم ذی قعده
کاتب المذنب
میر عبدالله فیض خوان
تمت
م م
م
م

۲۵

۴۸

۴۷

جعفرخان بیک

جلال

۹۰ در مجلس معشوق [illegible] دیده میگوئی

دائم از نو [illegible]

[illegible] اعتماد دولت و ملک از نکوئی

[illegible]

۱۵

[illegible]

۱۴

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

صبحدم ارباب دل را راحت جان آمده / دردمند از بشارت ده که درمان آمده
شور لیلی کرده مجنون را بوادی رد راه / کعبه از شوق که آیا در بیابان آمده
هر که از من دست در خوار کشید [illegible] / جان بتلخی داده تا منظور جانان آمده
شاهد رعنا که دارد ناز از عاشق دریغ / هر زمان با خویشتن دست و گریبان آمده
امتحان در راه دل بسیار کردی [illegible] / دشمن جانی که با رآب دندان آمده
منکه در گشت گلستان تنگ میگردد دلم / بارها در جستجوی او بزندان آمده
در ره مقصد که صد جا پنجه افکند شیر / هر که مشکل کرده بر خود احمد آسان آمده
خویش را کاتب تهنیت میکرد اشب در چمن / آتش الحان بلبلی گویا بستان آمده
بخت بیدارم که چون گر بود با خواب جار / این زمان چون شاهد خود کام [illegible]

ازین سخن کم مباد اشوق روز افزون من
کعبه لیلی گشته مسجد شد مجنون من

بخبر از خویش گرد یار گردیدن خوشست / هر چه غیر از یار از آن بیزار گردیدن خوشست

ای که میخواهی بکاری دل دهی در روزگار / جان من با مردم بیکار گردیدن خوشست
خویش را شاید بگوی یار سازی روشناس / چون نسیم صبح در گلزار گردیدن خوشست
هر که عاشق نیست بینا نیست نزد عارفان / دیده گر داری لب دیدار گردیدن خوشست
صوفی خلوت نشین را از من آگاهی دهید / مست مستان بر سر بازار گردیدن خوشست
با خیال یار تا کی مجلس آرایی کنی / از دماغ باده اظهار گردیدن خوشست
زندگی خواب پریشانست اگر دانسته / غفلت از حد میرود بیدار گردیدن خوشست
عزت عاشق زبیقدری یکی صد میشود / بر سر کوی ملامت خوار گردیدن خوشست
روزها گر از طعنه شوالی گذشت از کوی یار / نیم شب گرد در و دیوار گردیدن خوشست

روی امیدم بسوی مدعا آورده اند
بارها در بزم یارم آشنا آورده اند

دور بین شو هر کجا باشد بجای میرسی / راه اگر گم شد بوصل رهنمای میرسی
در ره یار عشق اگر گاهی گذار افتد ترا / در بر بیگانه مردم آشنایی میرسی
نیست غیر از همت کوتاه دامی در رهت / صعوه گر این راه طی سازی بهمای میرسی
چون خضر گر گشته بسیارند در راه طلب / سجده کن چون بر بساط نقش پای میرسی
خار اگر بیرون می آری زپا در راه شوق / هر قدم در وادی مردم گیای میرسی
در سرابت گر توکل میشود هنگامه ساز / بر لب سرچشمه آب بقای میرسی
شکر تا بمحنت بی انتهای خویش کن / چون به بزم دلبر مهر آزمای میرسی

مرد را از بی‌نیازی نام میگردد بلند
باش عریان گر بصد نشو و نمای میرسی

انگشتی هر چند خود را از نمسا دور تر
بگان در بزمگاه مدعای میرسی

گویا دلدارت بنهان خویش آواز کنی
دیده گز هر دو عالم بسته داری باز کن

این منم یارب که دوران ساخت کارم بر مراد
روز امیدم بکام و روز کارم بر مراد

اختیار کار دوران نیست در دست کسی
باد یارب تا ابد بی‌اختیارم بر مراد

دست تا از آرزوها شسته‌ام گردیده است
گاه کارم بر مراد و گاه یارم بر مراد

صبح اگر شد بی‌صفا کی می‌نشینم تیره روز
دولت پاینده شبهای تارم بر مراد

تا سر مستی بر بدم در ره دل مردوار
هم خزانم شد بکام و هم بهارم بر مراد

غربت آلودم مبین چندین که هر جا میروم
میدواند شوق خود تا دیارم بر مراد

آسمان از رشک بر سر خاک ناکامی کند
گر شنیند یکنفس سنگ مزارم بر مراد

روزگاری شد که گردیدست از سعی وفا
ناتوانیهای جان بیقرارم بر مراد

گرچه در عشقم نهال آرزوها گل نکرد
اینقدر باشد که باشد خار خارم بر مراد

انجمن نا پخته کار ما نه شاد باشی
گر شوی شاگرد عشقی تا جو استاد باشی

گرچه باشد همت آزاد مردان یاورم
خار خار دل باین گلزار آمد رهبرم

در جهانی گر هواداری کند اهل نظر
بیشتر از بیشتر گردم گر از کم کمترم

خاص

خاص و عام از شعر راه آورد من سرمست شد
ملک معنی شد بهشت از میوه‌های نوبرم

در دیار شوق تا فرمان روایی میکنم
کینه‌جو بهای افلاکست مهر مادرم

گاه در زندان عقلم گاه در قید جنون
بنجو یهای هر زمان دارد برنگ دیگرم

نا آرام از بسکه با خود میبرد بر آسمان
سود چون ریگ بیابان در ته پا اخگرم

تا براه کعبه سرگردانیم شد راهبر
هر قدم صد بار منت پای دارد بر سرم

منکه هر شب تا سحر با عشق بازی میکنم
کی هراسان میکند آشوب روز محشرم

در دو عالم دلنشینم نیست غیر از کوی یار
با چنین سرگشتگیها طرفه عالی منظرم

هر زمان صد کام می‌آید به استقبال من
رشک باشد آسمان را بر من و احوال من

شوق اگر این شد دارد صبر یا آرام چیست
فتنه گردون کدام و کینه ایام چیست

صبح اگر چون من نباشد بیقرار کوی دوست
چاک بی‌اندازه‌اش از ارایش اندام چیست

عشق بی‌پروا به آشوب قیامت میزند
اینهمه اندیشه از بی‌مهری ایام چیست

جستجوی اوست منظورم چه در بتکده چه دیر
در دیار عشقبازان رسم ننگ و نام چیست

گر نه وصل کعبه‌ام از خاک برخواهد گرفت
نالهای صبحگاه و گریهای شام چیست

شیوه ارباب همت بشنو از من یاد دار
بی‌نیازی پیشه کن در عاشقیها کام چیست

جور عاشق نشنیده دانسته‌ام خوی ترا
نیستی عاشق چه دانی لذت دشنام چیست

گر گرفتارم نخواهد شاهد ناز آفرین
در رهم از لاله هر سو در بیابان دام چیست

مطلب با یار عاشق را بسند افتادهاست — بوالهوس کر نیستی دردسر ابرام دهست

اشتیاق کعبه خواهد کرد آخر کار خود
نا امیدم کرچه بسیار از خود و کردار خود

ای حرم بهر خدا از من فراموشی چرا — کرد تمکین تو کردم چند خاموشی چرا
هر زمان کر صد هزاران در هوات جان دهند — ای صباح عید مشتاقان سیه پوشی چرا
دستم از دامان محمل کرچه دارد کوتهی — با جرس همدردم کردیدن ز سرکوشی چرا
کرمرا از خاک بردارد نوازشهای تو — کی توان کفتن بکل با خار همدوشی چرا
شکوه ستیهام از بخیر یار کردیده است — بحررا با این کهرهای سبب جوشی چرا
کر از وصل توام رخوتش باشد منتی — بی می و معشوق چندین شور بیهوشی چرا
رحمت عام تو خواهد کرد آخر کار خویش — کام خود اکنون نکیرم از قدح نوشی چرا
جان فدای یار کردن نوبهار زندکیست — عشقبازان از تلاش عافیت کوشی چرا
در تمنای تو میکردم بکرد خویشتن — کس نمی بسند ز مجنون خانه بردوشی چرا

سخت مشتاقم نمیدانم چه خواهم کرد آه
روز نیم باد اکر بر کرد تو کردم کاه کاه

چون نهانی بدست و پای راه وادی کنم — آنچه مشکلتر بود بر خویش آسانتر کنم
سرکنم کر شمه از شرح حال خویشتن — کعبه را آشوبکاه عرصه محشر کنم
مردمان دیده ام را کار اکر افتد بتو ضی — هفت دریا بسته چندانی که من جشمی تر کنم

خرم آن ساعت که با صد شوق در احرام کاه — خاک راه زایران را زیب دوش و بر کنم
بسکه از اوضاع دوران نا امیدی همتم — خویش را در طوف اکر یابم کجا باور کنم
هر سحر تا شام شبهای نشینم کوشه — قصههای شوق روز افزون خود از بر
حرف خواهد کشت جانب کیر من با صد نیاز — دین و دنیا را درین سودا اکر یکسر کنم
چون ره بالا و پهایش ما افتد مرا — کرد خود را توتیای دیده اختر کنم
طور اکر سنک آهم کرد در راه اشتیاق — چون شوم سرکرم رفتن مشت خاکستر

روز تا شب بر سر خار مغیلان میدوم
با تهی پای بیابان در بیابان میدوم

کی بود یارب که کرد کعبه باشم در طواف — آیم از هستی برون چون تیغ مصری از غلاف
تشنه زمزم ندارد آرزوی شهد و شیر — باده من خواه اکنون درد باشد خواه صاف
آرزو دارم که قربانی کنم صد جان و دل — کرچه دارم روز و شب با دین و دنیا اختلاف
دست از حرکرد از برق لامع بسرم — هر قدم صد جا کر آید پیش راهم کوه قاف
کرچو عیسی بجرد جا کنم بر آسمان — ز فلک انبار جرمانم نهد بر خاک ناف
چون قلم در راه شوقت پای از سر کنم — کر کشد شمشیر بر سر روزکارم همچو کاف
یار را با یار باشد در تمنایت جدل — دوست را با دوست باشد در هوایت جیلاف
تا درین وادی بخودی آیم از خود مردوم — خویش را کیدم نه پنداری که سیدادم معاف
ترک کام خویشتن کردن جهاد اکبرست — روزکاری شد که هستم با خود پیهادر مصاف

حسبة لله کاری بکن کز خویش بیچاره‌ام
خویش را تا یاد می‌آرم ز خود آواره‌ام

یاد هنگامی که باشم با تو سرگرم نیاز — تا ابد نازش کنم بر خویشتن از امتیاز
هر شب از صد ره بگذرد در خواب می‌بینم ترا — بر رخ خود کرده‌ام درهای رحمت نیم باز
از بلندیهای امیدم که روز افزون شود — هر کجا در ره نشیبی هست میگردد فراز
تا بسودای تو با خود گفتگو سر کرده‌ام — داستانم میشود مجلس طراز اهل راز
تنگ چشمان از تلاش وصل خواری میکشند — بی‌نیازم در حضور شاهد مسکین نواز
مست پندارند مردم در صف طاعت مرا — بسکه بر یاد تو بیخود میشوم در هر نماز
آسمان راحت در خاطر زمین گشته تر ز — خواه در شهر عراق و خواه در شام و حجاز
ردی کرد است خواب از چشم و آرام از دلم — وقت رندی خوش که نشناسد حقیقت از مجاز
در گریبان چاکهای سینه گر پنهان شود — چون کنم با آستین کوته و دست دراز

از تهی دستی بدرگاهت گناه آورده‌ام
دیده گریان زبان عذر خواه آورده‌ام

ای ترا با هر تهی با روز بازار دگر — با تو هر بی اعتباری را رخ کار دگر
گر خیالت یکنفس از دیده میگردد نهان — در شبستان روزنی باشد مرا یاد دگر
گر توانم کهنه گشت از طول مدت مدعا — سر کنم هر لحظه از نو رسم اظهار دگر
تن اگر دور است جان نزدیک گردد کرد نو — شغل من دوری ندارد یاد عیار دگر

بی تماشای تو چند از خویشتن باشم بتنگ دل — ای گرفتار ز آهردم گرفتار دگر
چون زنی دامان ناز از بی نیازی بر میان — میشود هر داغ بر تن چشم بیدار دگر
سنگدستان عبادت را تو باشی دستگیر — گوهر عصیان کجا دارد خریدار دگر
آستانت را چو انگشت از تسلیم من — هر نفس آیینه را روداده دیدار دگر
از تمنای که باشد جز تو در کون و مکان — دمبدم میبرم از ایام زنهار دگر
تا خودیهای وصال از خاک بردارد مرا — آرزو دیوانه خواهد گشت بسیار دگر

چشم انعامی طمع دارم ز خیر المرسلین
آنکه اول اولین گردید و آخر آخرین

شافع محشر که ایمان تازه سازد نام او — بر دو عالم سایه رحمت فتاد از بام او
گر کدورت کینه بند دشک دوران دو رنگ — از سر ما کم مبادا التفات عام او
بنده مخلص هواداران رضای حاجت است — کام خود را فرق شو اینم گرد از گام او
باج آزادی ز عنقا میتوانم خواستن — خویشتن را گر توانم یافتن در دام او
از خمار روز محشر کی هراسان میشوم — صاف رحمت ته نشینی میکند در جام او
مصر را در بسته دادی تا شود یکدم بلال — یوسف صدیق اگر میبود در ایام او
کی تواند دید ما را از خجالت تیره روز — صبحدم را دیده روشن میشود از شام او
داشت از تمکین بی مثلی دل شیدا داغ — دهر چندانی که خود را خواست سازد رام او
عرش اعظم برهن بر تن دریده از اشتیاق — ز فلک با تمام سجده کرده هفت اندام او

حسبة لله کاری کن که خویش بیچاره‌ام
خویش را تا یاد می‌آرم ز خود آواره‌ام

یاد هنگامی که باشم با تو سرگرم نیاز / تا به نازش کم بر خویشتن از امتیاز
هر شب از صد ره بگذرد در خواب می‌بینم ترا / بر رخ خود کرده‌ام درهای رحمت نیم باز
از بلندیهای امیدم که روز افزون شود / هر کجا در ره نشیبی هست میگردد فراز
تا بسودای تو با خود گفتگو سر کرده‌ام / داستانم میشود مجلس طراز اهل راز
تنگ چشمان از تلاش وصل خواری میکشند / بی نیازم در حضور شاهد مسکین نواز
هست پندارند مردم در صف طاعت ترا / بسکه بر یاد تو بیخود میشوم در هر نماز
آسمان زانیست در خاطر زمین گشته‌تر / خواه در مصر و عراق و خواه در شام و حجاز
ردی کرد است خواب از چشم و آرام از دلم / وقت رندی خوش که نشناسد حقیقت از مجاز
در گریبان چاکهای سینه گر پنهان شود / چون کنم با آستین کوته و دست دراز

از تهی دستی به درگاهت گناه آورده‌ام
دیده گریان زبان عذرخواه آورده‌ام

ای ترا با هر تهی باری ز بازار دگر / با تو هر بی اعتباری را رخ کار دگر
گر خیالت یک نفس از دیده میگردد نهان / در شبستان روزنان نی باشد مرا یار دگر
گر ترانه کهنه گشت از طول مدت مدعا / سر کنم هر لحظه از نو رسم اظهار دگر
تن اگر در دست جان نزدیک گردد گرد نو / مثل من دوران نه ارد یاد عیار دگر

بی تماشای تو چند از خویش باشم سنگدل / ای گرفتار ترا هر دم گرفتار دگر
چون زنی دامان ناز از بی نیازی بر سرم / میشود هر داغ بر تن چشم بیدار دگر
سنگدستان عبادت را تو باشی دستگیر / گوهر عصیان کجا دارد خریدار دگر
آستانت را چو انگشت از تسلیم من / هر نفس آیینه را روداده دیدار دگر
از تمنای که باشد چو تو در کون و مکان / دمبدم میبرم از ایام زنار دگر
تا خودیهای وصال از خاک بردارد مرا / آرزو دیوانه خواهد گشت بسیار دگر

چشم انعامی طمع دارم ز خیر المرسلین
آنکه اول اولین گردید و آخر آخرین

شافع محشر که ایمان تازه سازد نام او / بر دو عالم سایه رحمت فتاد از بام او
گر کند در کینه بند دمی دوران دو رنگ / از سر ما کم مبادا التفات عام او
بنده مخلص هوادار رضای صاحب است / کام خود را فرق شد انیم گرد از کام او
باج آزادی ز عنقا میتوانم خواستن / خویشتن را گر توانم یافتن در دام او
از خمار روز محشر کی هراسان میشوم / صاف رحمت تا نشینی میکند در جام او
مصر را در بسته دادی تا شود یکدم بلال / یوسف صدیق اگر میبود در ایام او
کی تواند دید ما را از خجالت تیره روز / صبحدم را دیده روشن میشود از شام او
داشت از تمکین بی مثلی دل نی را داغ / دهر چندانی که خود را خواست سازد رام او
عرش اعظم برهمن بر تن دیده از اشتیاق / ز فلک بارها سجده کرد هفت اندام او

یا رسول الله دیگر طاقت دوری نماند
سر بسودای برآوردم که مستوری نماند

رحمتی فرما که بجد طاقتم گردید طاق
هیچ کافر را نیفتد کار الحق با فراق

لب پرستاری مرا شبها پرستاری کند
اشک و آهم گرم خونابند در کنج وثاق

سعی من بیدست و پا تر باشد از من صد جهان
شاید از طوف توام خورسند سازد اتفاق

آنچه از بیداد تلخیهای دوری میکشم
شهد میگردد هم از زهر هلاهل در مذاق

کی ز همراهان منزل میشوم منت پذیر
میکه از خود بیشتر باشم براه اشتیاق

بینوایهای یثرب میدهد خورسندیم
نیستم راضی که گردم خسرو شام و عراق

پایهٔ قدر ترا دانش نخواهد یافتن
گر فزاید هر زمان بر خویش صد بال براق

گر نباشد آستانت را نشان سجده‌ام
مینویسم نام خود بر دفتر ایام عاق

زلف حوران بهشتی دام راهم میشود
داده‌ام تا شاهدان آرزو را اطلاق

کرده‌ام در هر قدم صد جا وداع خویشتن
در سماعم روز و شب از اختراع خویشتن

بر رخ کار طلب آورده‌ام نقش بدیع
خویشتن را ساختم در ناتوانی مستطیع

هر زمان طرح گناه تازه دارم خیالی
بر امید آنکه خواهی گشت در محشر شفیع

پادشاها ز اسپاه نامه داری لاف مست
بازگشت اینها سوی تو خواهد شد جمیع

خلق هفت اقلیم مهمان سر خوان تواند
دستکاری میکند بر درگهت قدر رفیع

مطلع

گرچه از من نیست عاصی تر دلی در این دیار
اینقدر دانم که باشم دوستانت را شفیع

در بر آیینه خجلت میکشم از خویشتن
چند باشم در حجاب از شرم افعال شنیع

کلک قدرت چون رقم میکرد منشور ترا
علم الاسما بلند است دی را از ربیع

چون تو گردیدی ز رحمت بر این خانقاه
میتوان گفتن دو عالم بود یک طفل رضیع

جام ما سرگشته حالان حسبت ز عفو تو
قطره کی دارد وجودی بی تو دریای وسیع

از لباس اهل تماشای عریانی کنم
لیک میخواهم که پیراهن کنم خاک بقیع

روزهٔ مریم گرفتم تا ابد از آرزو
گفت خاموشی مکرر مطلبم را روبرو

تا نگه پیدا کنم خود را در آن عالیجناب
گاه آتش گردم از بیطاقتیها گاه آب

میکند هر لحظه بیدارم طپیدنهای دل
خویش را انجمها که در کوی تو می بینم بخواب

آتش دل بسکه بر افلاک دامن میکشد
تا لام هافوق شوانکر دانه تیر شهاب

در هوای آستان بوسی تو هر شب تا سحر
میکنم گلگشت گردون چون دعای مستجاب

دیگری غیر از تو روشن چون کند روز مرا
آفتابی آفتابی آفتابی آفتاب

فرد فرد دفتر ایام را گردیده‌ام
صفحهٔ هستی ندارد غیر نامت انتخاب

تا دم را آتش رخسار گلستان ساخته
گریهٔ بی اختیارم میدهد بوی گلاب

کیست چون من در جهان امروز بیقدر کا
گر سوالی میکنم از کوه بر ناید جواب

سایه آسا ناتوانی گر زمین گیرم کند
اضطرابم میفزاید هر زمان بر اضطراب

میشود هر لحظه افزون تیره کاهت امید
رو سفیدم ساخت یارب ای کاش اخلاصم سفید

انکه روشن کرده از خاک تاش اختر حسین … در سجود استانت میشود مکثر حسین
تا نویسد شرح حال خود بخاک در کهت … هسته از هر حسینی برای خویشتن مسطر حسین
دیده معنی طلب را دیده دیگر داده اند … زاد اهل معرفت باشند کتابی هر حسین
تن بخواری داده ام تا غرقی پیدا کنم … میکند آیینه نورانی ز خاکستر حسین
بسکه از بیداد گردون رنگ بر رویم شکست … عکس رخسارم گرفت آیینه را در زر حسین
در دیار ما زلیخا کار مردان میکند … زخم تیغ عشق را دانسته زیور بر حسین
هر کجا رومی بهم آیینه زاری میشود … سر کند چون وادی کوی شمار اسر حسین
چون خیالت نیم شب از خاک بر دارد مرا … از نگاهم روز نورانی بر آید هر حسین
هر که مانند خلیل از سنگ هستی در شد … سود بر خاک تاش بتخانه آذر حسین

عرض حاجت با کریمان خالی از ابرام نیست
آرزوهای مرا از هر دو عالم نام نیست

گیستم من تا درین درگاه گویم شرح حال … یا توانم خویشتن را کرد مشتاقی خیال
حاجت خویش از خدای خویشتن پنهان کنم … سایلم اما ندارم طاقت حسن سوال
تا بر آن حضرت رسد احوال سرگردانیم … با صبا گاهی حکایت میکنم گه با شمال
خویش را هر دم گلستانی و آرم در نظر … آرزو در خاطرم از بسکه میگردد نهال

باد و عالم خواهشم را نیست روی اشتی … کم شدم از خویش تا پیدا کنم جزم دل
بسکه میگویند هر جا رشتیم را ادبر … دشمن آیینها گردیده ام از انفعال
بر لبم جبیل دعا آمین طلب گردیده اند … حرف خواهش مختصر سازم که می آرد ملال
چو خدا از هر دو عالم بی نیازی ده مرا … تا بهر مطلب نگردد زنده گی بر من وبال
سیر چشم خوان احسان تو باشم صبح و شام … زد بلاغ باده نعمت تو کردم ماه و سال
باشد از خلق جهانم روی حاجت تافته … هر چه میخواهد دل از انعام عامت یافته

طالبان دین که دینار ابر اگفته اند … گفته اند از خویش اگر حرفی معما گفته اند
دیده بیدا کن که رندان تماشا دستگاه … حسن دلبر را بقدر چشم بینا گفته اند
گشته ام رسوا به آیینی که نتوان شرح داد … گرچه در تعریف عاشق زنده رسوا گفته اند
میتوان گفتن که یک حرف از صد داستان … این حکایتها که از حسن خود ارا گفته اند
انکه در آیینه بر خود جلوه گر گردیده گشت … وعده دیدار اگر در طور سینا گفته اند
خود نمایی کرد از شرف بتقدیر دهر … دیده شوخ مرا هم چشم دریا گفته اند
سعی را هر چند دخلی نیست در بازار دهر … کار ها شد خام تا امروز و فردا گفته اند
در شب یلدای هجران گر سحر بشنیده نام … خوشه اشک مرا عقد ثریا گفته اند
عکس و صورت را نباشد فرق در اسما … اهل معنی اسم را عین مسما گفته اند
دل منه بر شاهدان یا زنگ ایمان بشکن … رشته زنار را زلف سمی سا گفته اند

هر یک از بهر صلاحی خواه دشمن خواه دوست / حالتم را بارها با یار عمدا گفته‌اند
گاه با این گاه با آن حیلت آمد بیدلی / عاشق مغرور را از خویش تنها گفته‌اند
گرچه من احوال خود در پرده دارم اشکبار / اشک و آهم قصه را پنهان و پیدا گفته‌اند
بسکه دوری آرزو دارم از این نامردمان / مردمانم جای آن دارد که عنقا گفته‌اند
جذبه از خواهش فتد هر قدم صد گام پیش / این سخن در باب یعقوب و زلیخا گفته‌اند
عشقبازان را نمیدانم چه مطلب راه زد / کاین جوانمردان طلاق هر تمنا گفته‌اند
کی توان با صد زبان تا در محشر باز گفت / آنچه در هر یکنگاه از رمز و ایما گفته‌اند
من ز خواهشهای بیجا گشته‌ام از خود خجل / وقت آنان خوش که ترک دین و دنیا گفته‌اند
زنده جاوید گردد عاشق از دشنام دوست / آن لب جانبخش را جان مسیحا گفته‌اند
گرچه با فرهاد عاشق یاری دارد اثر / ناله را از همزبان بزم ما را گفته‌اند
تا نگشتم آشنای یار معلوم نشد / جمله از او بود آنهایی که از ما گفته‌اند
غم نمیگردد بگرد خاطر رندان مست / در صف میخانه با ساقی و صهبا گفته‌اند
رشته جانم گر باشد ز طلسم پیچ و تاب / گاه زنار و گهی زلف چلیپا گفته‌اند
ساده لوحی بین که منکر میشوم در بحث یار / عشق پنهان را که صد جا آشکارا گفته‌اند
عاشقان از لذت دشنام سازد بهره‌مند / حیرتی دارم که طوطی را شکرخا گفته‌اند
ورد یارم از زبان تازه و رسم نوییست / درد میخواهند اگر گاهی مداوا گفته‌اند
هر کجا باشد دلی خواهی نخواهی میبرد / ناله عشاق را معشوق رعنا گفته‌اند

باده و دیدار و نقل بوسه میخواهیم ما / صوفیان هر چند وصف نان و حلوا گفته‌اند
شور اگر داری نباشد ساقی چون تو بهار / ساغر گل رو کشی جام مصفا گفته‌اند
آن خط بازان که دستور سواد معنیند / خط و خال شاهدان املای انشا گفته‌اند
درد هر ساعت کند جان نوی در کار دل / داغ را گر پادشاه ملک اعضا گفته‌اند
کی چو من بینی تماشا میتوان آلوده ساحت / دامن پاکی که چون دامان صحرا گفته‌اند
تا کی دنیا پرستی رحم کن بر جان خویش / قطره خونیست دل گر سنگ خارا گفته‌اند
شادی دنیا غم بسیار دارد در کمین / سود هم گردد تماشای ترک سودا گفته‌اند
گر سر آسودگی داری بسوزان خویش را / داغ دل را شاهد خورشید سیما گفته‌اند
در ره بدم در آ از در که میخواهی بپرس / در ازل آسوده کاز نقش دنیا گفته‌اند
عکس روی یار تا در معبد ما جلوه کرد / آفتاب و ماه را قندیل ترسا گفته‌اند
چون شود میخانه از دهانیان او آراسته / خاک رهپای ما را صدر پیرا گفته‌اند
دیده حیران من با شوخ چشمیهای او / صد سخن با یکدگر بی‌کار رمز و ایما گفته‌اند
در صف میدان جانبازان رسوایی پرست / ناتوانیهای عاشق را توانا گفته‌اند
از خجالت گاه بدر و گاه میگردد هلال / ماه را نسبت بروی یار بیجا گفته‌اند
من شدم صد بار دست آموز بسمل بیست / بیغمان حرفی که از بابل آسا گفته‌اند
همت هر کس بقدر بی‌نیازیهای او است / منعمان از مال و مسکینان ز مولی گفته‌اند
عارفان صورت و معنی که بشنید از دو کون / کعبه را هندوی شاه عرش بیجا گفته‌اند

[illegible]

احمد مرسل که بهر عزت خود انبیا — نعت او را از زبان حق تعالی گفته‌اند
کار ارباب دو دنیا در کف داد از او — آن رخ دلخواه را انا فتحنا گفته‌اند
گرد نعلینش که باشد آبروی انس و جان — قدسیان تاج سر عرش معلا گفته‌اند
معنی ناموس اکبر حکمت و رحمة اللعالمین — گر وجود آب و خاک او را ابا گفته‌اند
سورهٔ سبع المثانی هیچ میدانی که حقیقت — وصف او باشد که در قرآن مثنا گفته‌اند
بی نیازانی که مستغنی نشینند از بهشت — در هوایش گاه یثرب گاه بطحا گفته‌اند
خویش را مسکین نمی‌بخشم مگر آن جایگاه — گلشن آن روضه را فردوس اعلا گفته‌اند
در تماشایش که دلها را ابتغا میبرد — خضر و عیسی را ز مشتاقان شیدا گفته‌اند
گرچه موجودات از دهر یک نوعی زنده‌اند — نیم بسمل کشتهٔ او را مسیحا گفته‌اند
پایهٔ کرسی اگر بر عرش دارد جلوه‌گاه — مرقد او را شکوه فرش غبرا گفته‌اند
بنده آزاد معمور اند از انعام او — سفرهٔ احسان او را خوان یغما گفته‌اند
بر لب کوثر وضو از خاک پای او کنند — پاکدامان که از آلا و والا گفته‌اند
داشت گر اینرشتی با بی‌نیاز بیهای نقش — خاکروب آستانش اشک یحیی گفته‌اند
گفتهٔ جانبخش او تا شور مستی طرح کرد — باده‌خواران الوداع جام صهبا گفته‌اند
ساخت تا خورشید رخسارش چراغ از آنه — آفتاب و ماه را خفاش و حربا گفته‌اند
در نگارستان چنین هر دم تبان او زیبا — وصف او با صد زبان مانند جمعها گفته‌اند
تا بود در پردهٔ دنیا صورت هستی نهاد — خاک پایش را چراغ چشم اشیا گفته‌اند

در حق او در گمان افتاده‌اند اهل کلام — آنچه در تعظیم روح الله نصارا گفته‌اند
نیک و ابلهی ثنای اوست با اولاد او — شعر رنگین گر مردف گر مقفا گفته‌اند
زده سان و اضطرابند از حسد ارباب نطق — نام امداح آن خورشید والا گفته‌اند
دفتر خود جمله میشویند از خجلت ز اشک — شاعران هرچند شعر شوخ غرا گفته‌اند
از حجاب نکته‌گیر بهای می‌گردند محو — داستانی را که در هر جا به عوا گفته‌اند
من بخاموشی او اکرم رموز شوق را — دیگران این ماجرا را گر بغوغا گفته‌اند
راز پنهانی گر و اسرار ما گردید فاش — از زبان مردم خاموش گویا گفته‌اند
بر سر کویی که خاموشی سپند حیرت است — گفتگوهای مرا با صد علالا گفته‌اند
یا رسول الله دیداری دریغ از من مدار — روز هجر از انه چون شبهای یلدا گفته‌اند
دوست میدارم که در کوی تو قربانی کنم — گر دل آگاه اگر جان شکیبا گفته‌اند
خار خار وادی یثرب تمام از یاد برد — هرچه از شیراز و گلگشت مصلی گفته‌اند
ختم سازم بر دعا آیین مداحی خلیل — در ثنایش هرچه میگویم دو بالا گفته‌اند
داورا شاها عجب درمانده‌ام فریاد رس — با تو دلها راز خود را آشکارا گفته‌اند
عرض حال خود چه گویم از تو پنهان هیچ نیست — خاصه این افسانه را احباب و اعدا گفته‌اند
حاجتم را از خدای خود نیندازی بحلق — آنکه خلقت کارساز دین و دنیا گفته‌اند

تا دلم جوی زلف یار گرفت — دین و دنیا ز من کنار گرفت

گفتم اظهار عاشقی نکنم / گریه از دستم اختیار گرفت
گر نخود سر گران شوم چه عجب / دلم از اهل روزگار گرفت
حیرت روی یار در ره شوق / راه بر گریه‌های زار گرفت
وقت رند مجردی خوش باد / که بهر ناله صد دیار گرفت
دستم از آرزوی دامن وصل / دم شیر و دهان مار گرفت
بهمت دریادمی نثار شد / سیل اشک مرا شمار گرفت
همه جا در میان بود باد دست / هر که از خویشتن کنار گرفت
سرو رعنا بیاد گریهٔ من / جای بر طرف جویبار گرفت
باکه گویم که یار وعده خلاف / باز اهمال رسم یار گرفت
بی تماشای آن بهشتی روی / چشم آینها غبار گرفت
اشک من از خزان ستاند باج / روی او نکته بر بهار گرفت
من اگر سوختم بتهمت دل / آتش کیست در چنار گرفت
هر که از خویشتن نگردد کم / کی تواند نشان یار گرفت
چه گریبان که چاک چاک زند / هر که دامان روزگار گرفت
عاشق از اشتیاق آن بر و دوش / خویش را اشک در کنار گرفت
نشوم از زمانه آشفته / گر یکی داد اگر هزار گرفت
دست کوتاه جان نثار از او / دم شمشیر آبدار گرفت

یار خودکام آبروی مرا / کمتر از خاک رهگذار گرفت
یاد داری که بارها ایام / بی سبب جنگ و کارزار گرفت
دو جهان را شکسته رنگی من / بیشتر از هزار بار گرفت
زاهد امشب بیاد آن لب لعل / می رنگین خوشگوار گرفت
جلوه در دلم گذاراندا جت / در دل شعله خار خار گرفت
غیر من دیگری نشان ننهند / که سر تخت و پای دار گرفت
ناله سر کشم دران سر کوی / نکته چند بر چهار گرفت
رندی اختیار خانه بدوش / اعتباری ز اعتبار گرفت
در دلم عشق آرزو دشمن / عوض اندوه بیشمار گرفت
بسکه خون جوش میزند از دل / گریه‌ام راه کوهسار گرفت
دل بطاقتم بگو چه یار / سر راهی به انتظار گرفت
شحنه روزگار بوقلمون / سکه تر ز من هزار گرفت
در ره دل برهنه پای ما / باج از شاه تاجدار گرفت
شاهد حسن نازپرورده / پنجه از خون من نگار گرفت
دل بیتاب و طاقتم در عشق / خویش را صاحب اختیار گرفت
دیده باشی که ای گوی نباد / نام و ناموس ننگ و عار گرفت
یار چون پرده برگرفت ز رخ / نوبهاران بی شمار گرفت

بی نیاز است از گرفتاری — آنکه آزادگی شعار گرفت
نیست شبها ستاره بر گردون — فلک از ناله‌ام شرار گرفت
بهواداری گلی صد بار — دیده‌ام جا بنوک خار گرفت
عشق از شوق یکه تازی من — دو جهان را بیک سوار گرفت
طرح شد حرف بد دماغی من — باده خاصیت خمار گرفت
شوانش ز لطفش بهشت — هر که خود را بکوی یار گرفت
دل زارم هزار سعی نمود — تا به یوانکی قرار گرفت
ناله‌ام در شکست مدعیان — مدد از شاه ذوالفقار گرفت
شاه مردان علی ولی الله — که با و ملک دین قرار گرفت
سر شاهان تاجدار انداخت — دست درویش خاکسار گرفت
رای او دید عرض لشکر خویش — خویش را صبح از آن شمار گرفت
هر کجا او نشست بر مسند — آسمان رنگ گیر و دار گرفت
در سر چارسوی کون و فساد — زر خورشید را عیار گرفت
چون بدار القضای شرع نشست — برق را تازیانه دار گرفت
شاه صفدر که روز گیراگیر — از صف کفر زینهار گرفت
آنکه از خون دشمنان خدا — همه آفاق لاله‌زار گرفت
روز هیجا ز باد حملهٔ او — کوه تمکین کم وقار گرفت

تا کشید از نیام تیغ دو سر — سر بسر ملک کردگار گرفت
او ز یکسو چو در میان آمد — فتنه از هر طرف کنار گرفت
خیبر و کعبه را بیاری حق — که نهان گاه آشکار گرفت
آسمان از پی مبارکباد — بکف از مهر و مه نثار گرفت
کمترین چاکرش بروز نبرد — قلعهٔ آسمان حصار گرفت
روز بازار پای مردیها — دست دشمن هزار بار گرفت
سرکشیهای دهر در عهدش — رسم رندان خاکسار گرفت
کمتر از بیادهٔ شطرنج — نه فلک را که یک سوار گرفت
توسن چرخ سرکشی بگذاشت — تا عنان وی استوار گرفت
هر طرف رو نهاد فتح نمود — گر یمین بود اگر یسار گرفت
پیش بازوی او سپر افکند — هر که آیین کارزار گرفت
کوه تمکین ز صدمهٔ غضبش — بیقراری با و قرار گرفت
خصم اگر بود صد هزار هزار — چار تکبیر زد کار گرفت
گرچه مشتاق صید تازی هست — شیر نر را کمین شکار گرفت
دشمنش بسکه آه سرد کشید — شعلهٔ آتش در سر مزار [illegible]
عرش اعظم بکوچهای نجف — جای بر خاک رهگذار گرفت
هشت جنت خوش آدم گویند — تا دل از مهرش اعتبار گرفت

هرچه طرحست بر زبان قلم
از ثنایش نمط استعار گرفت

نیست جز ذوق خوش مقام دگر
هر که از درگهش فرار گرفت

با هزاران نیاز صبح خلیل
از خدا مهر هشت و چار گرفت

چون دعا بر لبم گذار افکند
گفتگو طرز اختصار گرفت

تا هوس در شکنجه عشقست
عشق تا از هوس کنار گرفت

همه جا این ترانه باد بلند
که بمهرش جهان مدار گرفت

روزگاریست که از سردی ایام دغا
عاشق و بوالهوس از هم نتوان کرد جدا

طبع آتش شده افسرده چو انگور یخ
شعلهٔ آتش را نتوان فرق نمودن ز صبا

دل عاشق نشود گرم ز وصل جانان
دوزخ از حق طلبد زاهد خودبین بدعا

همدم تیغ اجل گشته شعاع خورشید
آه گرم از دل عاشق ننهد بیرون پا

نتواند که از دیده نهد پا بیرون
بسکه افسرده ز بیمهری ایام هوا

در هوا از اثر برد چو شبنم گردد
شرری کاخگر شود از آتش سوزنده جدا

گر جبین تاخت کند لشکر سرما چه عجب
دگر از داهیه هم کبر نگردد اعضا

جمع سیاره چو دی از جهان یخ بسته
که بصد حیله توانم حرکت کرد صبا

سر مجنون نشود گرم بداغ لیلی
دل وامق نشود افسرده ز وصل عذرا

قوت تأثیر آن نوع ز کار افتاده
که ز دوست دل عاشق نشد مهر گیا

شده چون دیده یعقوب ز حسرت نرگس
همچو یاران شده سرو سهی از برف دوتا

چون شهیدان گل صد برگ بخاک افتاده
غنچه زین واقعه پیراهن جان کرده قبا

در گلستان ز عزیزان چمن نام نمانده
نوحه برداشته بلبل روش اهل عزا

طرفه حالیست که با اینهمه آتش نفسی
ناله ام گشته بزندان دل تنگ رضا

خشک گردیده ز بس آب بسر ابر چه عجب
می خون گرم اگر سنگ شود در مینا

نیست از سردی دی گرمی خونین شهیدان
محض حق نیست که افسرده و منند اهل ریا

باد صبحی که ز انفاس مسیحا میگفت
این زمان طعنه زند بر دم سرد اعدا

دوستداران سخن گرم نیایند دگر
روزگاریست که طوطی شده بی برگ و نوا

شده افسرده کی طبع مجدی که زند
شعله بوسه اگر از خاد حسن امروز فنا

انجمنان سردی دی برده فروغ خورشید
که بود در نظر خلق جهان کاه ربا

در نظر همچو سر زلف بتان می آید
دودی از آتش سوزان چو رود سوی هوا

بسکه شد چشمه خورشید بسردی پامال
عجبی نیست که از مهر گریزد همه جا

نیست جای گشته امید اسیران ممکن
گر دگر سبز شود مزرعه عز و علا

تا رسیدست بحبس شهرت دم سردی دی
شد سیاه از اثرش دیده آهوی ختا

دوش در صفحه فهرست جهان میدیدم
نیست در طالع عالم بسی از بی نشود

کمر از تربت لطف بسر عم رسول
سرور جهان حاکم دیوان قضا

آنکه گردیده ازو بازوی اسلام قوی
وارث علم نبی سرور خلق خدا

گر نشیند بر رفعت رفیعش مرغی | آسمان را چو زمین سیر کند در ته پا
صبح از روی تو آیینه کند نورانی | خاد در کوی تو گردیده همایون چو هما
باد بتمامت سلیمان بهوایت چون می | خضر در کوی تو شد گوشه نشینی چون عنقا
از بر تیر اگر بال برون آورده | تیغ بر پهلوی خصم تو کشد بند قبا
فرصتم باد که در گلشن کویت هر صبح | بلبل آسا بصد آوازه شوم نغمه سرا
روز ز مهر چه گردیده سیه تر از شب | ای که خورشید بر رای تو گردیده بها
هر که در راه ولای تو ز سر کرد قدم | کعبه چون سایه دود در پی او با سر و پا
تشنه لب آبله پایان بیابان نجف | رهنمون شد خضر را به لب آب بقا
عرش هر لحظه سراسیمه بگردت گردد | رتبه طوف حریم تو کجا کعبه کجا
زینت پرده عشق چو امست یمن | اگرم گشته زبیخی بره مهر و وفا
در قیامت ز لحد کو بدر آرم سر | دیده ام گر نه ز دیدار تو گرد و عنا
نگذارند که یک لحظه بخود پردازم | شوخی گریه آتش اثر داده به آب
حاصل هر دو جهان کرد به یک سایل دل | دستم آن روز که شد محرم دامان شما
اهل دنیا همه محتاج تر از یکدگرند | لله الحمد که آسوده ام از شاه و گدا
ذکر بند سر خوان جم و کی کردم | شکر از جود تو بر چرخ زنم استغنا
سایلی سی شبه سوزه احسان توام | همچو ترکان خطا بر سر خوان یغما
دست امیدم از هر دو جهان کوتاه است | مگر از همت عام تو شوم کام روا

خرم آن روز که با این سر پرشور خلیل | در بهشت سر کوی تو شود دروی کا
من نگویم که چه کن آنچه تو خواهی آن کن | بنده هرگز نشود حکم روا بر مولا
لیکن این عرض تمنا ز زبان می آید | نکنی حشر من ار شده با اهل ریا
به امیدی که مگر خاک شوم در کویت | روز و شب دست بر آورده ام از بهر دعا
تا در ایام نمود ازلی جلوه گرست | خون افسرده خصم تو حنا باد حنا
تابع امر هوادار تو بو سنه قدر | دشمن جان بداندیش تو همواره قضا

نصیب باد که بینم زمان زمان مشهد | هزار بار ز جان بهتر است جان مشهد
ز مصر و شام و عراقم بمیکند به دل | مرا که ساخته آواره جهان مشهد
کریم را بگدا بازگشت میباشد | نیازمندی من باد در امان مشهد
هزار نکته سربسته گفته ایم بهم | میان من و فردوس از جان مشهد
قضا ز جنت اگر دور کرد آدم را | خوشی آنکه روزی من باد جاودان مشهد
بهر محله که راحت فتد محل دعاست | برنگ کعبه زمین تا به آسمان مشهد
غریب نیست که بیگانه ز حرم تا خوشی | ز بسکه از جود م افکنده در کمان مشهد
چو دلبری که گرفتار خویش را طلبد | دلش بجانب من میبرد جهان مشهد
نهفت فتنه ایام ز کنار زیادی داشت | گذر بخاطرم انداخت ناگهان مشهد
زبان و دیده و دل خضر راه من شده اند | سراغ کرده ام از پیر این و آن مشهد

سرم بسجده بخاک ره تو به ز زمین — دران زمان که شود در نظر عیان مشهد
جبین که ورد زبانست روز و شب عجب — که قصه خوان شودم نام داستان مشهد
نیافتم که چه مضمون بکار برده دران — نوشته است بمن نامه نهان مشهد
تنم ضعیف و رهم دور و پای لنگ بخواب — عطا کند بمن زار ناتوان مشهد
علی موسی جعفر که از حمایت او — فتاده دامن رفعت بلامکان مشهد
غلام گشته ام از آرزوی باغ و بهار — گل شگفته ام آن روضه گلستان مشهد
ز خویش گم شده ام در زمانه تنها — امید هست که پیدا شوم دران مشهد
کناره کرده دیار تجردم گرچه — کنون چو کرم آورده در میان مشهد
هنوز باغ جهان از بهار عریان بود — که مرغ روح مرا بود آشیان مشهد
نگاه مفلس من گشته منعم از دو جهان — جناب او که بهر دو بحر بیکران مشهد
بآنکه شاهد دلخواه دیده کس دیده — چه عاشقانه بمن گشته مهربان مشهد
ندیده رنج براحت نمی فتد راهی — عجب بهشت من افتاده در امکان
برنگ آینه جانیست در تن زارم — اگر ز دیده شود یک زمان نهان مشهد
نشان خویش در آینها نمی یابم — دهد بمن من بیتاب را نشان مشهد
بگرد خوان عطایت که قاف تا قافست — جهانیان همه مهمان و میزبان مشهد
ز گرد رهگذر زایران درگاهش — بسوی کعبه روان گردد ارمغان مشهد
بنای حکمت یونانیان بر آب رسید — ز بس علم تو برد در نکته دان مشهد

دنبی

ز شکل روضه که بر عرش میزند پهلو — بطعنه دو جهان گشته نگهبان مشهد
ز عرش منزلتش راه طور سپرده اند — بر آسمان و زمین طرح داده شان مشهد
چو یک نماز دلیر از شعاع قبه آن — کشد به دیده اعدای دین سنان مشهد
عدو نگاه بایشو نمیتواند کرد — قران نه اختر در سایه اش قران مشهد
چراغ راه ز دستان خویش آورده — شکست بر علم فتح کاویان مشهد
شکوه شوکتش از نه فلک زیاده گذشت — نهال گشت درین کهنه بوستان مشهد
صباح و شام ز قندیل قدر زرش گرد — چو آفتاب جهانتاب زرفشان مشهد
نماید شکوه که هر یک مدادی هست — فتاده نور بخورشید خاوران مشهد
ز نور اوست که ایام روشنی دارد — فروغ داده باین تیره خاکدان مشهد
بآنکه یکدو قدم از حدودی رانیم — کند بجانب خود نسیم کشان مشهد
نهار لطف تو در روزگار بخشیدها — چنانکه خواست دلم بود این جهان مشهد
چه عقدها که گرفتست در میان دل ما — ازان زمان که جدا مانده ام از آن مشهد
گشود جذبه الطاف روز و از دو شب — مرا ز ورطه شیراز بر کران مشهد
نگشته حاجت کافر زشش جهات زده — ازین طلسم بجانم دهد همان مشهد
بعذر خواهی دوری ز خوب خویشتن دادم — که یکدو روز بمن گشته سرگران مشهد
خدا کند که ازین چند روزه ره دوری — کند ز طوف توام باز کامران مشهد
خوشش کوس نه بجانه بگاه شام و سحر — که از نیابت من میکند فغان مشهد

منی و جدای از آن آستان خدا نکند   برای آنکه کند چند امتحان مشهد
بنا امیدی اگر از جهان روم بهلت   مباد آنکه ز چشم شود نهان مشهد
طواف جسم کند جان ناتوان تا حشر   اگر جدا شود آن خاک آستان مشهد
تهی شدست دل و دیده ام ز صبر و نگاه   زباده ام چو صلام سبک شد امان
دلم ز یثرب و بطحا باین جناب کشد   دهد ز دولت وصل توام نشان
کنند پیر و جوان آرزوی خط طوسی   کنون تو یوسفی و مصر است و جان مشهد
باین امید که گردم مقیم آن درگاه   دهد ز هند برش نیم امان مشهد
چراغ دیده بصد آرزو برافروزم   مقام فیضی اگر است در فلان
اگرچه بود ز ننگ گناه کار رها   غنی ز نسبت این منت استخوان
دل شکسته که فرمان روای ملک نشست   برجش باز می آورد کف زبان
نسیم خلق تو گر یاد آورد گرد   باین غریب دل افگار مهربان
هراس بیدلی و بی تمیز نه راهم   بدولت دو جهان میشود ضمان مشهد
فتاده تا بر پس سایه شکوه درت   قدم گذاشته بر فرق فرقدان مشهد
هوای سیر خیابان اگر کند رضوان   رقم کند که بجلدست تو امان مشهد
برغم چرخ سراسیمه گرد و ارون کار   نموده بر سر هر کوچه کهکشان مشهد
سخنوران سپر انداختند از انصاف   درین قصیده که کردم ردیف آن
نداشت شان ثبات اگر نه مسکن دید   کمال را نظر مصر اصفهان مشهد

نه دست تا به ثنای تو زد زبان قلم   بهر دو یار روان کرد کاروان مشهد
رخ صحیفه ایام را نگارین ساخت   که هست تیغ زبان طرفشان مشهد
شکر ز شرم بجایه دگر ز مصر برون   بتحفه شعر مرا گر کند روان مشهد
بخورد خون جگر نوش کرد آخر کار   چو لعل ساخت حدیث مرا گران
ز نقد کام تهی دست نیستم چندان   حقیر خسرو و گنج شایگان مشهد
هزار شکر که گردید از حمایت تو   خلیل سوخته جان آدم و جنان
حدیث جایزه نزد کریم جایز نیست   چه گوئمت که جنینی است با جنان مشهد
دعای خسته دلان ناگهان کشد به اثر   چو ذات عز و جل باد در میان مشهد
همیشه باد درین خاکدان بی بنیاد   مصون ز حادثه آخر الزمان مشهد
اگر بهار اگر دی درین شکفته چمن   زمان زمان چو زلیخا شود جوان

بیا ای چهره ات را چاکر آتش   ز خوی بی محابایت تر آتش
ز از حسن باشد پای بر گل   مرا از عشق می سوزد در سر آتش
رخت افروخت شمعی در چراغ   گرفت از باده ام در ساغر آتش
از آن روزی که با خوی تو شد خو   بر آمد گشت در هر کشور آتش
اگر رخسار شوئی بر لب جوی   برآرد از جگر نیلوفر آتش
بیاد جلوه نازافرینت   کشم از ناله خود در بر آتش

نهانی با گل روی تو لافد / ندارد شرم از خود کافر آتش
چو آراید بهشت از ناز خود را / شود از شرم رویت کور آتش
ز لطف نسبت رویت عجب نیست / برنگ گل شود جان پرور آتش
ز جوی دیده گاهی میخورد آب / نهال ما که می آرد بر آتش
سحرگاهان که از اشکم شود تر / یک انداز شد بجوهر آتش
برای گرمی هنگامهٔ خویش / ز اشک و آهم آرد محضر آتش
نگاهم جان فشاند بر رخ یار / سیاوش کی چنین آید در آتش
بری‌خوانی کنم هر گه بیادت / زبانم عود گردد مجمر آتش
حدیث روی او شد نقل مجلس / سراسر گشت دیوار و در آتش
نویسم گر حدیث عشق جانسوز / بنانم شعله گردد دفتر آتش
تنم چون لاله‌زاران داغ داغ است / ز بس بارید بر لخ اخگر آتش
چو آهم سوزد خویشش را / ندارد قصهٔ من باور آتش
شرارش میشود انگشت زنهار / مگر نالهٔ ما زد بر آتش
بصد بیتابی پرواز کردم / در آن وادی که باشد رهبر آتش
شکوه ناله از دل روی بر تافت / نبیند از دیده یا لنگر آتش
اگر دوران کند از آسیابی / کنم کیخسرو و کیوان فر آتش
نخواهد برد جان از دست آهم / چو مرغان گر بدن آرد بر آتش

مرا از عشق گردد کام شیرین / سمندر را نماید شکر آتش
فغانم چون شود هنگامه آرا / جهد صد جا فزون از چنبر آتش
چنین کز مهر گیرد ماه مایه / ز آه من کند گرمی جو آتش
ز سوی راه برون رفتنش نیست / فتاد از گر به بام و در شد آتش
هراسی از تنگ دوزخ نیست ما را / بسوزد عشقبازان زاهد آتش
گرامانه ست بروای حکایت / مگر آهی زند در محضر آتش
مگر روی تو عکس افکند بر طور / که آمد رهبر پیغمبر آتش
کند آیینه آب از روی او وام / ستاند از دل من اخگر آتش
گل از خندیدن او آبرو یافت / گرفت از گریهٔ من زیور آتش
نهد چون نالهٔ من پا بمیدان / کند از دود بر سر معجر آتش
چه حال افتاد مرغ نامه‌بر را / که می‌افشاند از بال و پر آتش
اگر اینست شوق روز افزون / خلیل آخر زند در آذر آتش
لبم را شعلهٔ جانسوز همدم / دلم را شد بسیمین بر آتش
براه او ز بس گر شوم خاک / نماید از غبارم افسر آتش
بآه من نیارد روبرو شد / از آن در سنگ گردد مضمر آتش
کشیدم نعرهٔ بیتابی از دل / نیستان گشت بر شیر نر آتش
ز دست ناله از خوی شعله سوزم / شکایت برده نزد داور آتش

شه ملک ولایت حجت الله — که وصف تیغ او کرده ازبر آتش
برای سوختنهای عدویش — عزیزی یافت مانند زر آتش
چو دود رخ را کند آلوده دامن — کشد بر دشمن او خنجر آتش
بخون خصم چون گردد عنان پیچ — زند بر کوه و صحرا اخگر آتش
دلیر آتش که پیش از پیش گردد — زند هر یک بجنبد لشکر آتش
مگر شرح فراقش مینویسد — که بست از شعله بر تن مسطر آتش
چو شکل گرز شوق پای بوسش — چنار آسا برآرد منبر آتش
بر اعدا نار و بر احباب نور است — کجا شد اینچنین افسونگر آتش
علم تا کرد شمشیر جهانگیر — ز حد شام شد تا خاور آتش
هوا گیرد چو تیغش روز هیجا — دو پیکر را فکند در پیکر آتش
چو از خون قطره افشانی نماید — شود در قعر دریا گوهر آتش
دود چون چاک او ره بر دشمن — چو ناوردان نماید ابتر آتش
ز بهر دشمن او در جهنم — بنا کرد دست عالی منظر آتش
برآرد چون ز دست خویش بنیاد — شود از ناله زاری گر آتش
در اقلیمی که حفظ اوست حاکم — شود دیگر بنا از باد و آتش
ز بهر دفع یاجوج مخالف — بجای سد کشد اسکندر آتش
اگر ایمان به تیغ او نیارد — ز خاکستر نماید کمتر آتش

نسوزاند اگر اعدای او را — چکار آید ندانم دیگر آتش
حسود منکر از خود در عذاب است — عدوی او ز غرض شد جوهر آتش
ز بیم شحنهٔ عدلش در ایام — مبرا گشت از شور و شر آتش
کشد چون شعلهٔ قهرش زبانه — گهی اصفر شود گه احمر آتش
پی قتل دشمن او تا علم شد — دهد پرتو بمهر انور آتش
الهی تا بود بر روی گل آب — الهی تا بود در اخگر آتش
حسودت را اگر باشد صد بستر — درو گیرد ز بسترها در آتش
بغیر از سوختن کارش نباشد — که خس را میشود در لشکر آتش

دوش هنگام سحر بر سرم آن شمع طراز — جلوه کرد که دیوانهٔ او شد اعجاز
بر کفش ساغری از آینهٔ مستان — همچو عشق من و چون حسن خود او ممتاز
دست از آب بقا خضر ز بی‌شستگی — تا کند دیدن آن طرهٔ او عمر دراز
گل ز خجلت دگر از غنچه نیاید بیرون — گر دهم شرحی از آن دوش و بر جام تراز
گاه با من ز نگههای نهان شکر خند — گاه با خود ز سر ناز و فسون عربده ساز
آتش چهره برافروخته با شعلهٔ خو — آنچنان شد که یاقوت در آید بگداز
ناگهم گشت بآن جلوهٔ اندام دلیر — دل بیچو صلا آرام نه پروا ز انداز
نیست یارای زبان گر نه بیان گر کردم — که جهانسوز از آن دلبر دیوانه نواز

خویش را بردم و شمشیر نگاهش دادم | با امیدی که مگر باز شود طعمه باز
تکیه بر شیوه اخلاص پنهانی کرد | بی حجابانه دویدم بر آن مایه ناز
بوسه برداشت لب بحکرم منذر لبش | گشت آشفته که چند این همه بودن طناز
ز زبان گشت نگاهش بسخن پردازی | من سراسیمه تر از مرغ دل بیهوده تاز
گفت ای عهدشکن از که بجا طرح اندازی | که ز معشوق فنا شود خامه زمین گوه طراز
حیف از آن لطف که در کار تو بیحوصله است | جای دارد که شوم منکر ارباب نیاز
بیگناهی تو درین واقعه این جرم منست | تا من از هم چو توی راستی این محرم راز
هرکه با اهل هوس باده بساغر ریزد | زود باشد که کند در رخ خویش فراز
حرمتم بیشود از شیوه بی حاصلیت | زشت بعثه طریقت ز حقیقت ز مجاز
هیچ تقصیر ز نیاکی بیداد نکرد | مهربانی که از او بود در احد اعزاز
هم آن بود کزین حرف دل آشوب ترش | مرغ روح از قفس جسم نماید پرواز
زنده رودی که ز چشم من حیران برخاست | ریخت بر خاک ره آب رخ جیحون ز دهر از
بکر بطاقتم حوصله پردازی کرد | آمد از پرده اندیشه برون هم راز
گفتم ای جام جهان بین جز شکایت شنید | این سخن شد ز کجا گوش زد بنده نواز
کی کجا این سخن از من بزبانها باشد | خامه الحال که مستم ز شراب شیراز
تا چو شمع ز بیداد نخواهم کردن | که برد عشق هوس سوز مرا بردم گاز
دیر بان بودن من در همه جا شهره گشت | همچو آن راز که افتند بزبان غماز

بخدا تهمت این ننگ نه بندی بر من | که ثناخوانی شاهم نکند از دمساز
وارث ملک خدا مهدی هادی که از اوست | هرچه در زیر فلک ملک شب است و فراز
کام بخش دل بیطاقت ما منتظران | که براه طلبش چشم جهان باشد باز
هرکه مهمان سر خوان عطایش گردید | دو جنت از مایده خلد برش چشم نیاز
پایه قصر جلالش ز جنابت رفیع | که بآن سدره رسد روح امین در پرواز
نو عروسی که عروسش بنکاح آورده | است در حجله اش انده و نج جادو جهاز
هرکجا بار که عرش سر برافرازد | بر نیاید ز لب سایل رحمت آواز
دیده ام تا نگر از خاک رهش یابد بهر | شده نعلین تهی پای بیابان حجاز
قایم آل محمد خلف صدق علی | آن کریمی که بنا شد چو خدایش انباز
داور بنده نواز املکا آگاها | ایکه انجام تو صد جا نکند بر آغاز
بنده کز معتقدانم نپسندی یارب | که بر این بیهنرانم سر و کار افتد باز
زده ام غم ز می صبح تو هر شام و سحر | بسته ام از رخ دنیای دنی دیده آز
تمنای تو چون آینه حیران باشم | تا چه از پرده برآرد فلک شعبده باز
مدح آبای تو کز جان و جهان دست نشست | فارغم ساخته از قصه محمود و ایاز
دشمن جاه تو گر بر تن از گل سازد | زود از نفخ بی اثرش کند بساز
منکران تو کم از ردی زمین کنند بهتر | نیست در صحن گلستان ابرجای گراز
در مصافی که ز آشوب دلیران گردد | پشت ماهی همه ردی زمین در تگ و تاز

برق شمشیر تو در معرکه تا گشته عیان — جان برآید ز لب خصم بجای آواز
سینه باز شکافد ز نهیبت تیهو — آهو از حفظ تو بر شیر کند دست انداز
حال ما گفته هر سوخته جان میدانی — قصه خویش همان به که نمایم ایجاز
هرکجا درد و غمی هست گرفتار منست — عجبی نیست گر از عالمیان دارم ناز
یار بدمهر بصد لابه اگر رام شود — چو تو انگرد به عیاکی بخت ناساز
چند تمکین ادب حلقه کشد در گوشم — من دیوانه گر باشم که نباشم طناز
کیمیای طلب از خاک رهت داشت خلیل — من شوم رهبرشان از تجربه سوز و گداز
بی سرانجام تر از او هم داند گر اوست — چون گرهای تو ممتاز تر از هر ممتاز
تا خداهست مرادش ز تو حاصل بادا — براد هر بدو بر نماز و بر نیاز

سر سودای دلبری وا کن — خاک در دیده زلیخا کن
همچو شاخ گلی بجلوه درآ — سرو را پیش خلق رسوا کن
کی صباره بکاکلت برد دست — عقدهٔ مشکل از دلم وا کن
یا سر زلف را بباد بده — یا دلم را ز خود شکیبا کن
تیغ ناز از چه میزنی بر غیر — هرچه خواهد دل تو با ما کن
از دلم گر قدم نهی بیرون — ردمی کن بدیده ام جا کن
زلف بکشای و پای فتنه ببند — دست بر مال و قصد دلها کن

نامه

تا زبیند گزند و دیده بد — شمع را چشم زخم بینا کن
چند ای دیده خون تلف کردن — باره هم بساغر ما کن
داغ میراث ماست از مجنون — من گواهم بلاله دعوا کن
نرسیدی اگر بوادی ما — در صف شوق باش و غوغا کن
زخم را زینت جبین گردان — داغ را خوش نشین اعضا کن
تا کی ای دل بکنج سینه تنگ — همره لاله رو بصحرا کن
کام بخش دل جهان تحفت — خوبر آن شوخ عالم آرا کن
ایکه گوی نمانده گنج سخن — دست بر در زن و تماشا کن
یار را رام خویش اگر خواهی — غزل عاشقانه انشا کن

شب عیدست فکر صهبا کن
طلب یار عشرت افزا کن

ما بدشنامی از تو خرسندیم — امتحان لب شکرخا کن
جام می نوش کن بذوق سماع — نرخ بالای خویش بالا کن
یکشب از خواب دی گران باشی — عیش یکروزه مهیا کن
ساغر باده بدست آور — نام خورشید عالم آرا کن
حیف باشد که قدردان باشی (نشوی) — کم شو از خویش و یار پیدا کن
هوس عمر جاودان باشد — ~~[illegible]~~ کن
خویش را عشق سودا

گرد برگرد دل برآ یکدم / هرچه جز یاد اوست یغما کن

بوالهوس را مجال حرف مده / روش عاشقان شیدا کن

چند گردی خلیل سرگردان

مطلبی در میان پیدا کن

از زبان کار اگر نمی‌رفت / چشم و لب باش و رمز ایما کن

عشقبازی شکوه مردانست / سینه صحرا و دیده دریا کن

صف کشد چون سپاه سنگدلی / علم آه و ناله برپا کن

روی گردان مشو ز خدمت عشق / کار بر کام کار فرما کن

کار و بار زمانه درگذرست / بهم امروز کار فردا کن

آنچه تنها شوند عاجز از آن / در ره اشتیاق تنها کن

عشق میورز و جام می میکش / از هوس تا بجنب جا کن

نقل چون از حدیث یار کنی / لب جنبی هم ز خون اعدا کن

چند تا چند در شکنجه هجر / دولت وصل پای برجا کن

زنده بی دوست چون توان بودن / یک زمان فکر این معما کن

عیب عشاق نیست رسوائی / ناز چندی بی محابا کن

با حریفان خود برست مگرد / خویشتن را ز خود دل آسا کن

زن و زر هر دو دام راه تو اند / مرد شو مرد ترک اینها کن

عنکبوت

عنکبوت مگس پرست مباش / طلب آشیان عنقا کن

الف وحدتی بدست آور / هر کجا لفظ لاست الا کن

جز می و یار را ز خدا مطلب / زندگی را چنین تمنا کن

تا کنی جا بچشم اهل نظر

بر در صاحب الزمان جا کن

هر تمنا که مرده در خاطر / یاد اعجاز او کن احیا کن

از ولایش هر آنکه مست نشد / تا توانی از او تبرا کن

بر در بارگاه احسانش / هرچه خواهد دلت تمنا کن

بر زبانت نهاده نکته عیب / چون قلم در رهش سر از پا کن

به ثنا خوانیش دمی صد بار / لب خاموش خویش گویا کن

اوست فرمان روای ملک خدا / بولایش چو من تولا کن

در تماشای او ز خود گم شو / خویش را در بهشت پیدا کن

داورا بنده بر درات ها / درد و داغ مرا مداوا کن

طبع خاکی نهاد شوخ مرا / آسمان سیر و عرش پیما کن

سخنان مرا چو راز نهان / در صف اهل دل هویدا کن

شعر شیرین ابو ارم را / روز و شب ورد پیر و برنا کن

هر لعالی که ریزد از قلمم / غیرت پاره‌های حمرا کن

هر زمانم بصد هزار زبان — قصهٔ شوق خویش القا کن
من بیمار بیدل و دین را — رشک فرمای صد مسیحا کن
روی آیینه مرا ز کرم — چون رخ دوستان مصفا کن
گرچه طاعت نکرده‌ام بمراد — با من ناتوان مدارا کن
چون هدایت کنی بایمانم — دامن کعبه‌ام مصلی کن
داغهای دل حزینم را — رو کش شاهدان رعنا کن
بتو آورده‌ام رخ امید — بی نیازم ز دین و دنیا کن

فغان از تنگ شعر دوست دشمن — که باشد باعث رسوایی من
نمیدانم چه سازم چارهٔ دل — درون خانه پیدا گشته دشمن
ز آبادی دل ویرانه برگشت — بسان گنج شد ویرانه مسکن
مزن بر شیشهٔ نازک دلان سنگ — که دوران گذارد در فلاخن
بگلزار جهان چون غنچهٔ دل — ز خاطر برده‌ام یاد شگفتن
چو مریم دل کجا بندم برشته — چو عیسی دیده کی دوزم بسوزن
هوای صید اگر آرم بخاطر — چه عنقاها بدام آرم بادزن
نچیده گرد در بزم تمنا — ندارد منتی ایام بر من
شکایت باشد از کلک و زبانم — گر زبان شهره‌ام در سینه کندن

کسی را کند این حاتم طی — کند آن پیر زالی تهمتن
یکی را آن کند سرحلقهٔ جمع — که دایم دسته بیخودی چون ادون
یکی را این بمردی مستناید — که نتوان گفتنش در هیچ جا زن
گهی دست دگر بیانم برآرند — بدو نان در سر بازار و برزن
سر و کارم از ایشان چند باشد — بجمعی نادرست نا معین
کمر در کینهٔ خود تنگ بندند — برآزادم اگر گردند یک فن
کنم تا کی از ایشان خاک بر سر — درم تا کی از ایشان جامه بر تن
اگر باشند ز ایشان در شکستم — اگر خواهند بود این نوع دشمن
چو آتش میکنم جا در دل سنگ — وطن چون آب میگیرم در آهن
ببزم نکته سنجان نام ایشان — نخواهم برد دیگر من منم من
بدوران خویش را سنجه نهانی — چه بودم ز چشم کمتر از زن
چنان گر نفهمیدست نامرد — همین دانسته رنگ از رو پریدن
بصورت هست آبستن ز صد جا — بود هر چند در معنی سترون
ز ما دارد اشت هر آبی که در شیر — چراغش را همان گر دیده روغن
درین هنگام با صد بیحیایی — ندارد حرفه الا جان سپردن
میان همنشینان شهره تنها — بود دیگ وجودش را نهنبن
ببزم اهل دید و نطق خوانم — بنام نامیش اعمی و الکن

دلش کز بهر دنیا داغ داغست ‌‌ ‌ پریشان خاطری را جا و مسکن
نمی افتد از و پرتو بجایی ‌ ‌ ‌ سرش چون شمع بر داری کز ان تن
سرایش گر بر از خورشید باشد ‌ ‌ ‌ تهی جست از جست جو روزن
همان چون دود چو کیش در سطر آه ‌ ‌ ‌ کرش سازی برنگ شعله روشن
نخواهد ساخت کاری بخت شوریش ‌ ‌ ‌ مگر کارش کشد آخر بمردن
ز بهر لقمه از صبح تا شام ‌ ‌ ‌ شکم چاکست مانند فلاخن
مشخص هیئت کژیست که باشد ‌ ‌ ‌ خطابش گر چه باشد زشت الکن
بصد رنگست در روباه بازی ‌ ‌ ‌ چگویم وصف این گرگ ملون
پی پیش این و آن در هر گذرگاه ‌ ‌ ‌ چو اشک عاشق مسکین فروتن
برنگ شمع در بزم مراوش ‌ ‌ ‌ زند هر لحظه اش ایام کردن
برونش پاک چون روی منیجه ‌ ‌ ‌ درونش تیره همچون چاه بیژن
بریش افکنده سر چون شیشه می ‌ ‌ ‌ دلش پر خون کره دیده چون دن
نوا افزوده مرغی هرزه لایست ‌ ‌ ‌ نه طرز نغمه میداند نه شیون
و با وهم برمثال تیر پرتاب ‌ ‌ ‌ در آید بر برم از بالا دویدن
[illegible] ‌ ‌ ‌ سپندا سا و آتش بر طپیدن
عجب چشم از می آید در پیش ‌ ‌ ‌ گروهی خویشتن نشناس کودن
از ایشان شکوه خواهم برد ناچار ‌ ‌ ‌ بشاه نخل ظلم از ریشه بر کن

خدیو خطه

خدیو خطه معجز نمایی ‌ ‌ ‌ سر آرای بزم قرب ذوالمنن
مراد دین و دنیا صاحب الامر ‌ ‌ ‌ کز و شد چشم اهل دیده روشن
کند بت را اگر تکلیف اسلام ‌ ‌ ‌ شود بیزار از کفر برهمن
اگر ابر از کف او مایه گیرد ‌ ‌ ‌ بجای دانه بر دارند خرمن
ز ابر تیغ او در باغ ایام ‌ ‌ ‌ نهال بید گردد چو رویین
در ان میدان که از بس جوش لشکر ‌ ‌ ‌ شود در وی زمین چون چشم سوزن
چو او پیدا شود در خانه زین ‌ ‌ ‌ شود دشمن گریزان سوی دشمن
نخواهد برد یک تن جان ز تیغش ‌ ‌ ‌ کفن پوشند اگر بر جای جوشن
دهد بخت ملوکش را نکونی ‌ ‌ ‌ سر دشمن که بادا دور از تن
گر ایجاد او را هستی بناها ‌ ‌ ‌ بر احبابت گر باد ارزوی من
دهی ز ابنای دوران امتیازم ‌ ‌ ‌ بصد صورت بصد معنی بصد فن
میی کز جام نوشینم زند جوش ‌ ‌ ‌ جو بیغان کی توانندش چشیدن
بسنگی قطعه را اگر کنم نقش ‌ ‌ ‌ بجوید بجد برنگ تاک گلشن
ز شرم نکتهای دلپسندم ‌ ‌ ‌ نمی آید برون گوهر ز معدن
نخواهم گشت خاموش از شتابت ‌ ‌ ‌ زبانم مو بر آرد گر ز گفتن
چو کردم تر دماغ باده صبح ‌ ‌ ‌ ثنا سایه بلبها احسن احسن
حدیثت چون کند مجلس دوزی ‌ ‌ ‌ بمیدانم ز گفتن تا شنیدن

ترا دانسته خواهم دید ناگاه / یقینم شد ز دل در سینه جستن

برای دیدنت در دیده دارم / دلی چون قطره خون در چکیدن

خوش آن دم کز هوای پای بوست / دو دو چاک گر جانم بدامن

الهی ماندن زندگانیست / درین نو آسیای کهنه گشتن

حسودت را نباشد پنجه در دست / مطیعت فارغ از اندوه خوردن

سحر به پرسشم آمد چو آرزوی وصال / نگار سرو قد سیم ساق مه خلخال

ز شوق جلوه قدش بباغ سینه تنگ / هزار حسرت از پا فتاده گرد نهال

چنانکه سرو که از دور رنگ رفتارش / بآن رسیده که گردد ز انفعال خلال

در آن جیانه شب برفروخت رخساری / بعید مبارکی روز اول شوال

ز عارضی که بگل خنده های تر دارد / ز روی آینه دل زدود زنگ ملال

رخی ز گرد خط از آب خضر پرورده / نه آشکار و نه پنهان برنگ نور هلال

لبی چو غنچه تبسم فروش کم مایه / دلی ز مهر و وفا چون کریم صاحب مال

رساند چون بگلستان نوید آمدنش / حریر جامه گل چاک زد نسیم شمال

چنان ز باغ سراسیمه سرو بیرون جست / که هر قدم دو سه جا مانده سایه از دنبال

منی از میانه چو نامحرمان برون رفتم / ولی که در نظرم جلوه داد حسن و جمال

تمام مهرنمایان قهر آلوده / نگاه جنگ طلب را تبسم از دنبال

[illegible]

میان لطف و غضب گشت ترزبان نگهش / که خوش ز شوق مست کرده چهر فارغبال

مگر بخویش گمان تحملی داری / زمان زمان بتو روشن کنم حقیقت حال

ز شرم در عرق انفعال غوطه زدم / نبود گر نه منی در شمار آب زلال

بهانه های بسیار را جوابها گفتم / اگر چه گشت زبانم چو عکس آینه لال

جمن جمن ز رخ یکدگر شکفته شدیم / چو عکس یار که افتد بجام مالامال

سرم بسجده چو از خاک آستانه بتافت / کبست کرد بی اختیار عقد ملال

خیال مهر و وفا ناگهان بیاد آورد / مرا چو دید هوس بر درم بپاس احوال

محبتی که بدلها سرایتی بکند / هزار بار بتر بان کینه بادو ملال

چو از خیاره صلح ماخت چیده گستاخی / دو دید جان سراسیمه ام باستقبال

بکف پیاله لبریزی از شراب رحیق / که بر باده فروشان نکرده بود خیال

می ز جگده شوق دوست جوشیده / گل حدیقه توحید شمع خلوت حال

می که حوصله راشان بر دلی بخشد / می که دیو هوس پاک کند فرشته خصال

می که میکده را میکند نگارستان / می که رفعت خورشید داکند زوال

ازان شراب حریفی که مست گردد / ز دست کاتب تقدیر نامه اعمال

بخانقاه اگر نامش آورند طلب / هزار صوفی ناقص رسد بحد کمال

شراب بیغشی از طبع من مصفاتر / که حال ماضی و مستقبلش نماید حال

شکسته رنگی اگر مست گشت از آن باده / ز عکس چهره به آینه داد خلعت آل

[illegible]

چو باده زینت خوبان ناز پرور شوخ / چو باده آب رخ شاهدان بحر جلال
اگر بصوف شود درد او برابر / بجای قطره چکد لعل از عروق جمال
نهفته دیده اگر بر حبابش اندازد / ز خود گذشتن دینار بیست نیست محال
شگفتگی برخ گریه ناک داده بطرح / منزه از همه بیم اول از خمار و بال
چو از صفا شبستان دهد طلایه روز / کمان شعله پروانه میکشد پر و بال
شود ز شعله آن باده بهشتی در وی / عرق فشاند رخ شاهدان ز گرمی خال
مثل بگریه خونین عاشقان زنش / مهندسی که نه پیوست آتشی سیال
اگر ز آب زر چشمه حمش خورد نه / دگر برای چه مجنون شدند خیل غزال
قلم زنش آن می چو صفحه آرایه / نهال تاک شود هر کجا نو سر بال
بزم وصل اگر طرح میشود نخلش / کنند عاشق و معشوق در هم آغوش حوال
بک بجنبش آن باده ساخت صد نوبت / ست شرابی منصور خون جوش جلال
صفای دیده فزاید نظاره جام مستی / گر از خجالت آن ماه بدر گشت هلال
زبر توش در و دیوار خانه روشن شد / نماند تفرقه اصلا میان نور و ظلال
شکوه چو صلا انگشت میگزید از دور / که هان خلیل منه بر لب آبی چکیده زلال
بباد ساقی کوثر چو نوش باد گفت / ز بوسه شد مزه بخشی لبان پر تبخال
ازین معامله ناگاه یافت آگاهی / یگانه بنده خاص خدای جل جلال
ملوک خط جهانبانی اعتبار سلوک / شریف کعبه دلها بحکم استقلال

رموز دان سخن آفرین و معنی سنج / عزیز مصر کرامت کمال اهل کمال
موفقی که باو التجی برد توفیق / ستوده که باو فخر میکند اقبال
ز رسم گلشن خلقش که جای اهل ولست / خموش باش که بسیار نازکست سوال
شود ز تاب نگه خانه سوز پروانه / شکر وظیفه طوطی کند ز شهد مقال
دقیقه نکند فوت از شرایط عرف / همین ز شرع ازو گشته در زمانه بهال
چنان ز طبع جهان کرده جبر عزل نمود / که در طبیعت خوبان نماند غنج و دلال
دلش دلیست که بر عرش میزند پهلو / زهی شکوه و زهی رفعت و زهی اجلال
به پشت گرمی حفظش رسیده مرد جبال / کشند برای نشانی ز پشت تیر دوال
تصور نگه خشمناک او کرده / کشند ز بهر زبستان مادران اطفال
بمجلسی که بساط نشاط بهن کند / سپهر از سر جای چو نجف نعال
در آن دیار که میراب مهربانی اوست / بپای سبزه سر خویشتن نهاده نهال
بهر کجا ز سبکروحیش سخن گذرد / نهند کوه گران در ترازو مثقال
سمند برق شتابش چو گرم سیر شود / دهد فروغ بخط شعاعی آدم از بال
کند ملاحظه روز نگار آینده / اگر بخاطری آید بوقت گردش سال
طبیب اگر چه کاتش درآورد بنظر / ز طبع مردم کاهل برون زده اهمال
گشاید از تن بیمار ممتنع چو گست / بنشتر نکند دور بینی رگ قیفال
بسیر نقطه آگاه سر عنب شود / ز تیغ نعلش اگر قرعه کند رمال

[illegible]

بری مثال همای که بی تمات نیستی / نگه به دیدهٔ ارباب بینش ذات و مالی
دران زمان که گند رایقض عنایات داری / ببرق و باد نماید طریق استعجال
همان حکایت خاشاک و جوهرست یقین / رسد هوای خوامش اگر بر سر زال
گذار شحنهٔ قهرش اگر فتد بر شیر / نهان زند ابهر در خاک مکند چنگال
حدیث راستی کلک او بیان کردم / گرفت شکل الف بر صحیفه ایات دال
نهال دلکش طوبیست در بهشت نکشی / کجاست حاسد ملک گر کو بهم سند لال
بروز عید و شب قدر بهر دشمن و دوست / همیشه بهشت عامت کشیده خوان وال
را با بهر سامان بی سر انجامی / نمیشود دمی از شیوهٔ نشا اهمال
رموز من یکی از صد هزار بیش نیست / مفصل است حدیثی که گفته ام اجمال
قبول اگر نکنی آوردم ببزم حضور / هزار قصهٔ یوسف گواه صورت حال
مجال در دسر دعوی از کجاست مرا / کنایه فهمی ارباب حال باشد دال
هر آنکه ترک خودی کرد میتواند کرد / لب خموش خود آلوده از فسانهٔ قال
کمند نالهٔ من دام آسمان گیرست / عجب نباشد اگر کوه را کند پامال
اگر ز ناوک آهم کمان کشد باش / فلک برای چه برگرده صورت غربال
رواست گر همه باشد محال در واقع / امید بنده به درگاه ایزد متعال
جهان و کار جهان میدهم دگر گوست / بجز خدای نماند کسی بکیک سوال
غرض دعای ثنا ترجمان اخلاص است / سپهر خرام و دیدهٔ طمع بنوال

[illegible]

[illegible]

همیشه تا سخن یار و باده طرح شود / علی الخصوص بشبهای قدر و روز جمال
حضور عیش و می ناب منزل جنابت / حسود را شراب ملال و قیف سفال

من کجا با آسمان دعوی ناوک افکنی / دوستی از من نمی آید چه جای دشمنی
کوی عشقست این که پا بر چیده میگردد نگاه / میخورد از خاک ره گردون سرکش گردنی
نالهٔ بیتاب عاشق دان اگر دانسته / آیهٔ رحمت که نازل گشته بهر ایمنی
در خزانستان رخسارم که هر سو جو نهاست / دیده بیکار گردیدست ابر بهمنی
رنگ بر رخسار اهل دل نمیخواهد فلک / سیلی غیرت چرا بیهوده بر رخ میزنی
آنکه از روح مجرد میتواند دست برد / در ره دل کاه جانی میکند کاهی تنی
دست و پا بندیست در راه طلب دست و پا / از کمند عشق کمتر کن تلاش رستنی
دور شو ای ناز کوی دست ما را دور گرد / نیست در شهری که ما باشیم گرد رفتنی
از طپیدنهای دل سیماب شد در پنجه ام / دانهٔ اشکی که میگردد آرزوی خرمنی
بینوائیهای من تا آسمان معلوم کرد / زیر پهلویم نیفتد از زمین گستردنی
من ز بی آبی نفس در سینه ام آتش دوزد / بیوفا در باغ وصل امیدوار چیدنی
خار خار تازه گل میکند نگاه دگاه / نخل خواهش را اگر از ریشه صد جا بکنی
جز خرابی که زندان صد ره برای کنند / نیست اقلیمی که مفلس میتواند شد غنی
از تغافلهای من صد رنگ میگردد نهشت / کی ز بیم میتواند داد دنیای دنی

[illegible]

میشود کوه گران را آرزوی ارزنی
برتن خورشید پرتو مینماید جوشنی
حسرتی در دل گره کردیده ام هم روشنی
بر چراغ سیم میکرد وحشت دامنی
ساغری در دست روشنتر ز شمع ایمنی
دیده و دل را مهیا شد بساط گلشنی
سینه گل چاک شد از خجلت عریان تنی
از دل من خاطرش میکرد کسب ایمنی
بخت دارد این سخن باور ندارد ارمنی
در چراغش میکند خورشید تابان روغنی
خرقه دیگر بدارد جام می بیمو دنی
بست در شرع محبت این گنه بخشیدنی
گریه و آه مرا با هم سر سوسن تنی
از کمان این ناوک برکش بباشد جستنی
مادر ایام دل شاد است از آبستنی
این عقیم آسوده میکرد دیگر از زادنی
تخم امیدت نخواهد بود هرگز رستنی

چون سبکروحان بهم بخشند جام امتحان
آه مظلومان چو برگردون کا کش میشود
اینکه عمری شوق آن دوش و بر گم گشته است
دوش هنگام سحر ابجران بجوم آورده بود
بزم مست از دوری آمد بسا هنگام سکن
خنده اش بر لب نمایان بود چون انبساط
چون زناب می گشود از یکدگر بند قبا
جام چندم لطف کرد و بوسه جای لعل داد
باهم از شیر و شکر بردیم در الفت گرو
هر که چون من میتواند از خود نهاده است
غیر از این گر خویشتن یک لحظه آنی برنیز
هر زمان بر خاطر معشوق بی پروا نجو
شکره از بیداد دوران چکنم چون دست داد
عاشق از زهاد بحاصل خطره از خطر
هر زمانی گر صد هزاران فتنه آید در وجود
بر سر هر چند کرد و فتنه افزون تر کند
تا خس و خار تمنا را نسوزانی تمام

بر سر خوان لئیمان مجلس آرایی مکن
خاک ریهای عاشقی چون نهد بادر نگاه
دست خودکامی برآرد هر کجا عشقی غیور
با هوای یار چون رفتم بگلشن نوبهار
گاه بار گاه با دیوار آن کوعاشقت
میتوان با فوت را سوراخ کردن ازنگاه
چون بساط عشق و دشمن دوست اندازطبع
ترک دنیا کن اگر آسودگی داری طمع
گر باین کبر و جبد آری لب زور حیات
مرد شو مانند عنقاد ام الفت پاره کن
پنجه در پنجه سیمین بران شوان فکند
روز از مسجد شب از میخانه می آییم برون
ناز بیتاب و تمکین را م کو تا هی مباد
آه درد آلود می آرد دل ما را بحال
تا بفکر خویش می افتی قیامت قائمست
با خیال یار گر خلوت توانی ساختن
سکه کوش اهل دنیا ماتم آبادی شده

حسرت بسیار ما دست از نهر خوردنی
گیست گردون ناتوانه دم زد از دامنی
ردی کار دان کند اقرار بر عجز زنی
بس درین هم رونما آورد جام یمنی
دیده دارم گرفتار هزاران پیرنی
از من آموزند اگر اداب گوهر سفتنی
جز بکار از ابناشد کار با وجودنی
گفتمت صد بار را اسراری که باشد گفتنی
کی تواند کرد خلوتگاه کورت ما منی
چند چون کرم بریشم پرده بر خود می تنی
گر دل سنگی بدست آری و جان آهنی
رند عاشق پیشه میباید که باشد هر فنی
روز ما را بیت از خورشید چشم روشنی
دود گلخن عطر باشد در دماغ گلخنی
چند خواهی بود سرگردان دنیای دنی
چاشت در بازار سرگردان شام و حفنی
نغمه داود می آید نوای شیونی

اعتباری نیست در کار جهان بیدار / نقد فرصت را ضروری بوده دریابیم بستنی
تا زمین و آسمان باشند باهم روبرو / روزگار ما نمی آرد بیاد آسودنی
عشق اگر از کرده خورشید قرص جاهی کنند / چون دل عاشق نمی یابد سنور تفتنی
باده گلگون نمیدانی کجا باشد کجا / تاکی از رنج خمارم چهره باشد سوختنی
هر تمنای که پنهان داشتم از خویشتن / ناله‌ام افتاده در دو سوای کو اگر دنی
مرگ خواهش تا نمی بینی نیابی جان نو / درد سر از دون کند سودای صندل سودنی
در سراب آرزو آسودگی آمد بیاد / خار زار انه هر طرف افکنده فرش سوزنی
جبس اگر برسد که عاشق میتوان شد بگما / بر زبان نی راه آری میتوان دادن زدنی
گر عنان روز و شب آری بدست افتد آن / ابلق ایام بگذارد طریق توسنی
از گرا دل ناله زارم دلی خالی کند / شهرتی دارد که یک جلاد چندین کشتنی
چون ز لفظ تازه جان در کار معنی میکنم / لاف هستی کی تواند زد چه سود در دنی
رو برو با شست دندان دشمن می میشود / آنکه با صد دست افزون نماید با دنی
اهل معنی در حجاب افتاده از صد رهگذر / بی سواد معرفت نازش کند از کودنی
روزگار از کینه جوی خرقه از من برد / دامنم از کف کشیده بر دو صد آلودنی
گوش افسانه نیک بد افکنده بدست / تا یکی در شان خود ثابت نمودن بر یکی
اهل دل را گر هوای سیر آید در خیال / گاه کوی مینماید عرش گاهی بر زنی
بزم اهل حال گر کو بینی بریکجا نشست / میکند لعل وجود بید لاز امعدنی

فاش شد راز دل آشفته از صد رهگذر / داغ سودا میکند در سینه ما در زنی
تا مصاحبت نمی گردد دو دل اهل هوس / روح قدسی مینماید شیوه اهریمنی
تن بخواری ده اگر عزت عنان گیر شده / کفر میدانند در اقلیم ما آسودنی
از هوس تا میتوانی یک نفس غافل مشو / یاد یار از دل رود تا چشم بر هم میزنی
می بر دهر چند بر دوش نهی از سبحه بند / دزد اگر در کعبه میباید متاع بردنی
گر برام اکنون غبار آلوده اید در نظر / راه تیه‌هات از دو منزد بهر دردنی
بارها افتاده گیها را عروجی میدهم / کاهش دیدی تماشا کن دگر افزودنی
وقت استغفار می آید خلیل از فارسی / چند بنیاد خود از بیهوده گفتن میکنی
حیرت آلودند خاصان حرم کوی یار / قصه پردازی مکن از دوستی با دشمنی
گر گدا اگر شاه آخر کشته تیغ فنا است / جز خدا در هر دو عالم نیست یک پایندنی

هزار شکر خدای رحیم رحمن را / که داد فیض ازل مرتضی قلی خان را
جهان نبود که داد امتیاز از اقران / بدولت دو جهان آن شکوه دوران را
بآن طریق که در قبله روی اهل نیاز / سران بدر که او سر نهاده فرمان را
دمی که قصر جلالش گذشته بود از اوج / بنا نبود هنوز این بلند ایوان را
کجا گرفته عدلش جمال افروزد / خیال سایه کند آفتاب تابان را
رسیده است بجایی درستی عهدش / که نشکنند بتان عهد دردمندان را

صبا بلطف چمن وصف خلق او مشکفت / بدست هدهد هوس انداختم کر بازرا
زخاک رهگذرش تحفهٔ حقیری داشت / کشیده در نظام سرمه سلیمانرا
بیان گل و بلبل غبار سبد اشد / بلاست رشک بلا حسن و عشق حیرانرا
بر آنچه گوش شنیدست دیده می بند / ز قرب و بعد چه نقصان وصال و هجرانرا
زمانه دیده بمن امتیاز سد اکرد / کسی چه کار کند رشک تنگ ظرفانرا
هزار مرتبه افزون خارخارم گشت / زمین دو کام مگر بیش دید جانانرا
جو دیده با می سرگشته این روش سر کرد / خجل شدم که خجالت مباد یارانرا
بآن رسیده که همچشم ماه گرداند / شکسته رنگی من آفتاب رخسارا
هلاک عشق بهوس سوز میتوان گشتن / کرساخت رو کش من دیدهای گریانرا
هنوز دیده زگوش این حدیث نشنیده / نمود چهره رونق طراز بستانرا
شکوه شوکت او نقش بست در نظم / چنانکه فهم تصور نمیکند آنرا
صبوحی می توفیق کرده بیدار اشد / بخاک رهگذرش صبح داده چندانرا
شگفته تر شدم از آن که در بیان آید / بهار رونق دیگر دهد گلستانرا
دلم که دیده نینداخت بر بهار بهشت / بروی دلکش او تازه ساخت ایمانرا
جه سود آبله پای بخار زار هوس / بکعبه راه نیفتد اگر بیابانرا
بره نما غزلی تازه پیشکش کردم / جو مور ران ملخ حضرت سلیمانرا
بیا بیا که نثار تو میکنم جانرا / بلی است جند گرشم جند تنگ هجرانرا

بیاد قد تو چون زد دماغ گریه شدم / گذشت آب ز سر شاهد این بستانرا
همین که عاشق صادق ز خویش میگذرد / وفا بیاد دهد یار نابشیمانرا
فزون ز کشته شدن مطلبی نبود اورا / بسند اگر نکند عشق کار سازانرا
بجو قبلهٔ ابروی یار روی نمود / به آب دیده نمازی نمای دامانرا
اگر بگلشن کوی تو کم شوم اچوس / خیال عمر خضر میکنم خیابانرا
سمنبران که بخود در مقام تمکینند / زنند چاک درین آرزو گریبانرا
صفای خاطر عاشق بصبح می خندد / جه نسبت است بخورشید داغ هجرانرا
خلیل اگر هوس عمر جاودان داری / مده ز دست سر زلف عنبر افشانرا
جواب غزل بزبان شکسته صورت بست / ز لطف گفت که این نوعروس ایمانرا
بنام نامی ما عقد کن که میدانم / بیگانه به ازین بست جار ارکانرا
زجان نثار کنانش یکی جو روح قدس / وکیل گشت که گردد پذیره سامانرا
ز محیط وفا خضر اهل دل ایوب / که صید ساخته بیگانه اشنایانرا
هزار جان گرامی بدست اگر افتد / نثار کم بود آن یار آب و دندانرا
بپای مردی همت که عام کرده اوست / نشان تشنه لبم داد آب حیوانرا
چنانکه وحی رسد بر نبی ز عالم غیب / صریح گفت بمن رازهای پنهانرا
که چند اینهمه در پرده میتوانی رست / ز شعر بر سر شور آر شکرستانرا
خموش بودن و تنها نشستن آخر چند / سخن دهد بجهان امتیاز آوازرا

بجز بیان حقیقت میان همنفسان — دگر چه فرق توانی نهاد اینانرا
تسلی دل عشاق میمنت دارد — نهفته چند کنی نالهای مستانرا
شکوه شعر که بر عرش میزند پهلو — بلند ساخته بسیار قدر پستانرا
عجب نوای نوی با غزل سرای بست — خجل نمای ز افغان هزاردستانرا
هزار شیفته از هر کناره سرگردان — چه حکمتست که ظاهر نمیکنی ایشانرا
حسینی ز اهل دلی استماعم افتاده — که هست شعر تو تفسیر تازه قرآنرا
بده هر آنچه خدا امید هر دریغ مخور — ادای شکر فزون زر کند فراوانرا
خدیو خطهٔ ارباب دل خدادادم — که در ثناگریش صبر نیست اعیانرا
مرا برای که ساخت روشناس سخن — اگر نه تن ز سینه و جدای جانرا
کدام جوهر و گوهر ز شعر به باشد — من آن نیم که ندانم ز درد درمانرا
بهر کجا دُر یاقوت نظم و نثر و هست — سفال ریزه نماید لعل و مرجانرا
از آنکه یوسف از آن انجمن برون آمد — هنوز سرمه توان کرد خاک کنعانرا
اگر بخویش نداری ارادهٔ بهشت — برای خاطر ما جمع ساز دیوانرا
بگفتم از تو چه پنهان مجال نیست مرا — که نقش سجده کشم پیشگاه یزدانرا
ز بسکه شیفته دل گشته‌ام ز دست دو عشق — ز غنچه فرق نیارم نمود پیکانرا
ز سنگ حادثه مستی اگر شکست سبو — زمانه بر من بیدل نوشت تاوانرا
گرفتم اینکه توانم دلی فرود بهل — چه گونه جمع کنم خاطر پریشانرا

حسینی که سردی ایام ناتوانم کرد — بصد تلاش کشم آه آتش افشانرا
زبان معذرتم گرچه نکته سنجی کرد — ولی قبول نیفتاد آن سخندانرا
جواب داد که تا چند خویشتن داری — نمیدهند تسلی بوعده مهمانرا
مرا ز سر شوانی براین فسون واکرد — مگر نثار کنی شعرهای الوانرا
سخن شنیدن دولت قرین نگه کند — بمدح صاحب من تازه ساز ایمانرا
دران چمن که رخ از باد لاله زار کند — بجرم دزدی گل خجلتست رضوانرا
بمجلسی که شود از شراب وحدت مست — کند مقید خود کافر و مسلمانرا
هر آنکه دیده کشاید بروی دلکش داد — بهر نظاره دهد بال مرغ بریانرا
دمی که دست عطایش گهرفشان گردد — ز اضطراب جو دریا بهم زند کانرا
سپاه فتح شکار ظفر و تیغ آتش — جو سر فراز نماید خاک میدانرا
شود چو محفل تصویر شکر اعدا — کشند جون زنگ تیغهای عریانرا
بروز معرکه عرض سپاه جون بیند — ز آفتاب لبالب کند ایوانرا
سخن شناس دریا دلا فلک فردا — چو شاعران دگر مشکر این ثنا خوانرا
ندیده مدح و ثنایت از آن شعار کنم — که خیرخواه خلایق شنیده‌ام خانرا
فلک بقدر تو هر که نوشت مکتوبی — ز نقش بوسه قضا مهر کرد عنوانرا
سپهر فرق نیارد نمود با همه چشم — ز آستان رفیع تو طاق کیوانرا
مگر حکایت عدل تو در میان افتاد — زمانه کرد فراموش مکر و دستانرا

شراب نوشی علامت بصد هزار آهو بس / وربد ساخته رندان باکه امانرا
زبسکه شیفته حسن روزگار توانه / زبیدلان شوان فرق کرد جانانرا
بقای عمر تو میخواستند برد جوان / طریق مهر و وفا رسم گشت دورانرا
حضور بزم تو در خاطر نهشت گذشت / زرشک ساقیت آتش گرفت غلمانرا
ثنای من بجناب تو یاد می آرد ادب / همان که زیره بسوغات برد کرمانرا
اگرچه وصف تو از حد و حصر افزون است / براحتیاط دعا ختم میکنم آنرا
سخن ز مهر و وفا تا شود بدوران صلح / بدولت تو گذاری مباد پایانرا
جهان بکام خلفهای سرفرازت باد / دهند سلطنت از روی فخر ایرانرا
بجام عیش تو هر لحظه باد روز افزون / میی که وادی ایمن کند شبستانرا

الف اسروری باشد ازان در جمله اسما / که جز معنی توحید گشت از صورتش پیدا
یکی را از هزاران فرق شو اگر داری وحدت / زحیرانی گشتن اندیشه بی کم میشود انجا
گواهی گر طلب دارند اینک حجت قاطع / گر از یک نقطه چندین نکته پیکس شود آنجا
زبان اهل تحقیقی است حرف اولین آن / باین دعوی شرر در سنگ وا میشود گویا
برآورد دست انگشت شهادت گاه چون مومن / که چشم شرک بیرون آورد چون دیده اعدا
میان لف حور و طره آن لام می بینم / همان فرقی که باشد در میان آدم و حوا
برای نفی کفر آنجا که از رخ پرده بردارد / جدا گردد ز لفظ میم گردد بی تامل لا

نشان چشمه حیوان گرفت از دیده فاپش / خضر گر علم حکمت بود رشک او ای صد موسی
دران سرچشمه گر گرد ضلالت شوئی از چهره / زعشقت داغها سوزنده در حله پری حورا
هوای بزم وحدت بسکه در دل نقش می بندد / دمی صد بار افزونتر ز خود گم میشوم عمدا
سراغ ما مکن گر خاطر آسوده میخواهی / که بی بال و پر چندیم در منزل گه عنقا
نباشد جای زخمی در سراپای وجود من / زبس هر لحظه میسوزد هوس صد داغ بر اعضا
من و خضریم سرگردان تراهم تا چه پیش آید / ره امید بی پایان وصال دوست ناپیدا
کجا خواهد کشید آخر سماع ذره حیرانم / ندارد راه بیرون آمدن خورشید از مینا
ره امید داری با نهایت دشمنی دارد / در اول فرض عشقش جان دادن خود بوده اولا
شهادت ناز بر خضر و مسیحا میکند شاید / اگر جان میدهیم از آرزو بیش از دو صد چون ما
بعاشق التجنیس بی مهر و سنگین دل تا کی بودی / دماغ خویشتن میداشت گر معشوق بی پروا
گرانبارا که نام عشقبازی بر زبان آرد / درین وادی که سرگردان تر از مجنون شود لیلا
سر سودای ما را کجا از خاک بردارد / اگر داغ قبول بندگی سر وا کند سودا
تماشای دل اهل نظر پنهان نمی ماند / ز داغ لاله راز ما کند اظهار عشق بر صحرا
اگر عاشق شوی این شیوه ناچار است باسودا / در آتش غوطها خوردن برآوردن سر از دریا
چو معشوقان ز خود مغرور شی جلوه تمکین / بکن بکریست زنهار گر عشق در استغنا
نخواهم آشنایی داد با چندین الف دیری / اگر در پیشگاه وصل پنهان میشوم پیدا
نشان عشق هو یا نیست گر نشنیده بشنو / نه برآهنی دریدن در هوای صورت دیبا

ازین شیرین لبان داغی نمیشد گر نگشوده / چو آسایش حلاوت قحط میگردید از دنیا
مرا چون شمعان بر جوش لازم میشدی نازش / بجای گر رسیدی هایهوی ناله بیجا
زیاران موافق غیر از نیم نیست در خاطر / که میگفتند از مهر و وفا رسوا شوی رسوا
میان عاقلان آخر چه میگویم جیرانم / اگر بیرون نمیکردیم سر از عالم سودا
بیان ریک سودم داده با اختر طالع / که خود را بسته ام بر دامن آه فلک پیما
کم از صد بوالهوس سیدانمش گر راست میگوئی / کشد گر عاشق بیتاب بیکیس ناله رسوا
دم از وحدت تا زند با خویشتن در پرده خود رائی / که لالا ابن البصر هرگز نفهمیدست از آن نغما
برون می افکنم این طبل از زیر گلیم او / چنان کز گردن منع بت برون از بندها
شب و روزش همان یکسان نگاه بدنها دم تخشد / چراغ مهر اگر دارند پیش پای نابینا
بی نقش و نگار خویش طفلان زی تخشید / زمعنی بی نصیب افتاده همچون صورت دیبا
گریبان چاکی رندان صفای سینه می بخشد / بنی ارشاد کرد این نکته بر صبح از اینجا میکرده
دو عالم آرزومندی صفا را گشته گرد هر سو / توانم زد بیکدیگر سیاهی را تن تنها
تنک ظرفان بجا صل نفس دزدند در سینه / مگر را امتحان شیشه خود کی دم از خارا
خمار باده خواهش بدونان باد ارزانی / که ما را از خوشی رو بیده از جام استغنا
کسی را نیست حد آن که لب زین باده تر سازد / چو ابنا را زاد تا امتحان کردیم تا اعلا
خراباتی که من دردی کش از ایوح خوان ناشم / سر هر خم کشتی خون سفوش بود صهبا
نوای بخت غیر از ذکر یا ساقی و یا شد / بر این اف زد جوشنده اگر بر ندا گرما

بگرد خاک میگردم چو گرد شمع پروانه / که بهر عارفان میداده بهر صوفیان حلوا
چو در خورشی میشد حسن غیور از شیوه های خود / زمین انجا تواند لاف مستوری زدن زنها
سخن را زینت از نعت رسول اسدی بخشم / مثنی میکنم توحید حی واحد یکتا
سر آرای بزم قاب قوسین احمد مرسل / که میناز دبذات پاک او یکتای بی همتا
شفیع المذنبین مطلوب ایزد معنی قرآن / شهنشاه ملایک خیل سلطان دل دانا
سواد سرنوشت عالم هستی اگر داری / شماری با برادرهای اوراق اوادنا
کند تسخیر هفت اقلیم بی همراهی لشکر / بیکدم ز فلک در هم نوردد با تن تنها
صفای عرش اعظم چون فزود از گرد نعلینش / مشرف گشت از تشریف سبحان الذی اسرا
مسیحا گر زند از خوردنش را چون بود درد سلطان / عجب دارم اگر روح الامین نشمارد کس
لب جانبخش دولت را اگر ایمان کند تلقین / روان انگشت بردارد که آمنا و صدقنا
طبیب علت عصیان ما مشتی گنه پیشه / صفای چهره ایمان شفیع یثرب و بطحی
بجای سجده در هر گام میریزد زبس لب / بخاک آستانش ساکنان عالم بالا
بفقر و فاقه بر روحانیان گر نازشی دارد / با آدم او کرامت کرده شد پیشتر کرمنا
بامیدی که یابد قطره آب وضوی او / بگویم ابر دریا نیز سیدا گرده استسقا
تمام روز شهر روزه بر لب گرم میشود دوشی / نماید در بر احسان او ناشسته رو دریا
نگاهش را سواد از سرمه مازاغ شد پیدا / خجالت برد از خود شاهد دنیا و ما فیها
شب معراج از آغوش بستر از انگشتر / امامت کرد بر خیل رسل در مسجد اقصی

کلیم از شرم انگشتی که در ابر فلک شق زد / کند دامان شبی معذرت خواهی ید بیضا
جهان را بسکه تمکین اقبالی رخشنده / نزد راه خیالش جلوه این شوخ نا رعنا
کمند جذبه کوتاهی کند از قعر جاه او / کنم تا چند در راه تمنا ناله آنجا
اگر افتاده را از خاک ره در دیده می آیم / کشد او بکوی او مرا اشک جهان پیما
را تعلیم فرمود از لب معجز بیان خود / انیس حق که باشد در کفش تسبیح خوان حصبا
چنان نعت جانبخش جود در دل نقش می بندد / زکلک خویش بردارم دمادم حاصل طوبا
زبان بگشاده ام را شرح خویش دعوت کن / که باشد راوی لعل لب جان پرور عیسی
سری دارم بسودای تو سرگردان تر از گردون / دلی در سینه صد آرزو ویران تر از دنیا
نگاهم باد رود یوار از بس عاشقی دارد / جوابم بر سر کوی تو صد جا میشود غوغا
دمی صد بار از و نشتر بگرد دیده میگردم / بجای کی بگذارت خویشتن را اگر گیرد تو زد ما
دماغ عشقبازی نیست رندان مجرد را / بسودای تو میگردیم گرد شاه دعش
هنوزم لذت توحید و نعت از کام نارفته / بمدح سرور دنیا و دین سر میکنم انشا
زبان دانی رموز غیب هم اسرار پیغمبر / امام مشرق و مغرب علی عالی اعلا
نمیدانست آدم رسم و راه بندگی کردن / بگنجی ز عرفان او شد علم الاسما
وکیل حضرت حق شاه مردان ساقی کوثر / که هم مولای خلقانست و هم خلقش بجان مولا
خدا چون از زبان پیغمبر مدح او گفته / من و لاف ثنایش کی مسلم باشد این دعوا
عجب دارم که هر کز زخمی تیغ اجل گردد / گریزد گر با خصم دغل در عرصه هیجا

چو میکرد علم در روز میدان ذوالفقار او / اسد را ازق شوا نگرد با صد دیده از جوزا
چه بود جاه او را شد زبان در کام او سوده / زبس در آشکار او نهان بر اثبات و اولا
دلم را میزد خار خار گلشن مدحش / بحر کاهان ز غنیم رود بنمود این مطلع غرا
خوشی آنساعت که بخود بر سر کویت شوم سیدا / بساط سجده در هر گام آرایم ز نقش پا
ز بس بگداخت از تاب و تب هجران جانسوزت / دلم در سینه میدانی چه باشد باده در مینا
بردیم میدود هر لحظه اشک آتش آلوده / چو آن طفلی که از شوخی کند با بر استهزا
ازان روزی که قد در خاک دادم بر سر کویت / بجشم خویشتن هم اعتباری کرده ام اسوا
ستون آه من گر پای در دامن کشد یکدم / نمی ماند همانا خیمه افلاک با برجا
مرا چشم توقع نیست از دنیای دون پرور / مگر گشته ام بر قصه اسکندر و دارا
جهان کام دل من کی تواند داد میدانم / چمن را طالع نشو و نمای نیست در سرما
حضور جنت جاوید در این شب روز می گیرد / نمیدانم ز بس بی طاقتی امروز از فردا
مگر خود رحمتی فرمای از روی کرم ورنه / من بیچاره نشناسم زبان از دیده دست از پا
اگر در خاک خورشید چون عیسی کنم منزل / بروز روشنم صد تاخت می آرد شب یلدا
گدای صبح گردد شام در کنج شکیبایی / که باشد یکزمان حرمان ز هستی دل شیدا
سرم آنگاه که از سایه خود دارد سر خود / که مستغنی شود از تاج خورشید جهان آرا
ازان ساعت که از عکس جمالت گشت نورآرا / فروغ خانه تن داد قندیل دل دروا
سر آزاد بجواهم زلال و نعمت و دو فسر / دل آگاه بخشیدی که کرم کن دیده بینا

[illegible]

بنام نامی دعا نشنیده تا اکنون اثر شاهد   خلیل آخر تو عجزی کن که حق کی دیده ام خود را
الهی تا نشان کفر و ایمان در جهان باشد   سخن گویند تا از نور و ظلمت مومن و ترسا
بجز توحید و نعت و منقبت دیگر نمیخواهم   لب خاموش من گردد باستغفار گویا

دل خود کامه دارم که جبر است جانانش   سراسر مصحف تجرید نازل گشته در شانش
اگر چون غنچه گاهی وانماید خویش را درهم   نهانی خنده بر گل میزند زخم نمایانش
درهم صحبتی بستت بر روی جم و خاقان   شکوه بی نوایی هاست یارا ب دیوانش
نباشد از تمناهای که میگویند می باشد   بجز اندیشه معشوق در سیدای پنهانش
ز بس خواری کشیده از شاهدان نازپرورده   محبت امتیازی داد از امثال و اقرانش
امیدش میشود هر دم بوصل یار افزونتر   اگر ناحق آرد درد هجران تاخت بر جانش
ندانم تا کی این سرگشته بی صبر و سامان را   بصد بیداد یابم روز و شب دست و گریبانش
نه از خود آگهی دارد نه از می روزگاری   ز بس کز باده توحید شد مست مستانش
گهی در وادی بتخانه سرگردان ناکامی   گهی در کعبه مقصود مطلب گشته حیرانش
خیالش کی توانم کرد اگر معجز کنم معجز   چنین کز خویشتن پیوسته می یابم هراسانش
دلی کز سینه صد آرزو دیدم بارها کم شد   خوش آن ساعت که با دلدار یابم در گلستانش
کدام بر فلک افتاده دستی اندر ره گردونها   کم از یک پایه دل بود طاق بهشت ایوانش
نبود این خاکدان از وسعت انشو نمای او   بساط از نه فلک افکند بیرون وسعت شانش

سلیمان را

سلیمان وار چون بر مسند مکنت گردد آمد   روان بر آب و خاک و باد و آتش گشت فرمانش
ز آدم مانده دل و رملک هستی یادگار تو   روا باشد که شیطان ز ناتوانی دید بسلطانش
بحکم عدل اگر آباد سازی خانه دل را   خرابی ره نخواهد یافت در بنیاد ارکانش
دو عالم در شمار دل نمود قطره دارد   چو از بهر گوهر افکنی در بحر عمانش
متاعی هست دست اموز دلالان افسونگر   پشیمانی نخواهی داشت گر نفروشی ارزانش
دلت را شد هر دو نیاز هر سو راه دیگر زد   نجات دار دان ساعت که گردد پای شیطانش
بهر افسون که دانی صرف کن در کار او خود را   مگر روزی توانی ساختن از دردمندانش
بری از ناتوانی ناتوانتر گشته صد نوبت   ندارد آنچنان دردی که بتوان کرد درمانش
مگر از غنچه لاله ار یابد ذوق از سامانش   دوا ممکن نخواهد بود از سیب صفاهانش
عنان را ریش کن از شاهدان آلوده تهمت   که میگردند از آزار رضوان حوران رضوانش
گر بپا ما میدرد از اشتیاق بی نیازیها   چه در مرگ تمنا میکنی هر دم بر شانش
اگر دل قابل عشق ملامت دوست میگردد   ز دست صد هوس آزاد خواهد شد گریبانش
زدن از بیت معمورست دل صد بار افزونتر   زند بر پا چند خواهی ساخت ویرانش
زلیخای هوس را آرزوها پیر میگردد   ز دست صد هوس آزاد خواهد شد گریبانش
ازین دنیای مردم خوار چون مردان تبرا کن   که آلوده است از خون عزیزان دست و دندانش
ز دنیا هر چه پیدا میشود دنیای فانی دان   مشو زنهار زنهار ایمن از امثال و اقرانش
عروسی هر مردم کشی چو بیهوده بر ساعت   بر آرایش فزاید جلوه های شوخ ابانش

[illegible]

شبستان دل خود را از و پاکیزه میسازم | اگر باید طلاق آماده کرد ابنای جاهش
درشتی میکند بسیار نفس آرزو فرما | ز ناهمواری ایام میبایست سوهانش
بساط آرزو را میکشم از زیر پای دل | اگر سد سکندر تخته باشد ز دکانش
من از بیداد یاران منتی بر خویشتن دارم | شکایت نیست یوسف را از دست اخوانش
وفا نایاب تر از وصل جانان بود در عالم | چنین در کوچه و بازار من کردم فراوانش
گذارت گر بگلزار سر کوی وفا افتد | حیات خضر کوتاهی نماید با خیابانش
مگر شاهد دنیا بینی و امید هر خود را | ندارد آنقدرها رتبه رعنائی آنش
ازان روزی که گشتم روشناس عالم امکان | نبودم یک نفس آسوده در بیداد بنیانش
درین بحر پر آشوب مکرر سود میباشد | سر امیدواران است مروارید غلطانش
شب امید را از رنگ خواهی روز کی آخر | هراسان چند خواهی بود از خواب پریشانش
ز رنگ خاطر آسوده کوثر داغ میسوزد | کنی تا چند در سودای جمعیت پریشانش
طلسمی بسته شاه عقل بر بام شکیبائی | اگر صاحبقرانی بشکن از نیروی بنیانش
درین هفتخوان هفت ایام فکری کن | که ویران چون توانی ساختن بنیاد ارکانش
خود طفلیست بدخوی هزاران خواهش بیجا | ز تنبیه باید ساخت زنجیرانش
ز جانان راز دل از پرده میدارد مشتاقان | جواهر لحظه آرای بر سر بازار غم بانش
تواند بینوایی لاف زد از کام اینها | که باشد چشم کوثر خجل از چشم گریانش
خمار آلوده را شیر و شکر کی تازه رو سازد | شراب تلخ میباید که آرد شور در جانش

بخوان دهر نتوان یافت هرگز چشم و دل سیری | مپر تا میتوان انگشت بر گرد نمکدانش
بر خواهد رسیدن روز بازار جهان تا شب | چه ریزی آبرو از بهر نان در بزم دونانش
مبین تا میتوان آن بحسای دیده خالی را | که فکر نان فراموشی دهد از ذکر منانش
هوای نفس کافر دشمنان خانگی باشد | بجز عجز و اگر دوستی داری مسلمان کن مسلمانش
ز بیش از شورش ده با پامال فتنه میگردد | اگر از نفس تقصیری شود در دست تاوانش
فریب شاهد دنیا مخور از خود مشو غافل | هزاران یوسف افتادست در چاه زنخدانش
سر آن بینوای باده نوشی میتوان گشتن | گر آید شیشه می در نظر کوه بدخشانش
بشهوت مایل افتادست نفس خویشتن | خلاصی ده اگر مردی ز وحشتگاه عصیانش
اگر اسفندیار دهر سرکش تاختن آرد | چو رستم خوار کن در دیده‌ها از تیر بارانش
تمنای جهانگیری نباشد اهل همت را | نمی ارزد بمیدان تاختن ایران و تورانش
سر ملک دنیا مال زندانست تا دانی | بجوش خویش بازی میکند از جهل اعیانش
جهان از رستم سهراب کش کم‌غش شد اهل دل | نباید یک زمان غافل شد از بیداد دستانش
بسلطان ستمگر رحم باشد رحم اگر داری | کباب از ناله مظلوم کرد مرغ بریانش
چو از خود بناله مفتی از صاحب کلاهان | بنای خانه عالی گشته از مال یتیمانش
نهال حرص و آز از جوی غفلت میشود سرکش | برون آور ز بیخ و ریشه دور انداز از بستانش
بشوی دست طمع از سفره ایام دون پرور | بزهر آلوده باشد گر دم آبیست بر خوانش
مکن تا میتوانی آرزوی شاهد رعنا | گره در دل عقده‌ها می‌افتد از گوی گریبانش

جهان را اعتباری نیست گر خواهی گواه اینک
نباشد ناله واری باد در دست سلیمانش

هلاک معصیت تا چند گردد طبع نادانی
بگیسو آور از این دامکه مانند ز دانش

دو عالم در دناکامی صف آرا گشت از هر سو
سوار صبر را تنها فرستادم بمیدانش

ز پنداری که ناکامست در مهر و وفا عاشق
بگو ز خنده رنگین فرو شوید چشم گریانش

مرا در وادی افکنده شوق بیخودی فرما
که گرد کعبه بر گرد سر ریگ بیابانش

بجان آمد دل از تکلیف آداب مسلمانی
فرستادم بکلکشت دیار کافرستانش

تهی سازان مرا در گریه گر بنشیند از دشت
ز خاطر میبرد افسانهای نوح و طوفانش

بیاد کعبه گم گردیده ویدیم در وادی
که از شوقش بکند را احرام بندد خار ارکانش

گلستانی که سروش جلوه آموزد بر غبابان
غزلخوانی ز من دارد مرغان نوا خوانش

خوش آن عاشق که چشم مهربانی یافت جانانش
ز جام لطف دیگر ساخت هر دم مست مستانش

بغیر از بوسه دستان نقل از یار دهوش پرور
اگر تکلیف می خوردن کند لبهای جنبانش

نگه در گلشن رویش نگاهم باغبان گردد
چراغ وقف میسازم به پیشگاه گریبانش

سحر با چشم جانان راه حرفی بود چشم را
بیاد سبزه من خار خاری داشت مژگانش

مرا با عشق بجد اتفاق صحبت افتاده
بسوز ناله من نیست شمعی در شبستانش

نباشد بی اثر در کوی دلبر ناله عاشق
شود تا حشر نخوت پاسبان از آه افغانش

خیال یار بی پروا که از دل روی گردانش
عجب نه انسپه اکرده ام در چشم حیرانش

دلارایی که من خود را به افسون صید او کردم
نعمه اعجاز ره بست سحر چشم فتانش

الحلمی

اگر عاشق ز آه خویش در آتش وطن دارد
سفال آسمان سر سبز میگردد ز ریحانش

چه شد آنها که چون سویم نوشتی داستان نامه
نشان بوسه پنهان عیان بودی ز عنوانش

نگاهی تا توانی زان بمیرسد یک دیدن
درین سودا نمیدانم چه خواهد بود نقصانش

جفاجویی که از دزدیده دیدنها خجل گردد
خوش آن عشق که بی باکانه گیرم طرف دامانش

خلیل از سر گذشت دل حکایت سنج شو دیگر
که این افسانه تا حشر پیدا نیست پایانش

فلک با قوت دل بر نیاید گر کشد خود را
چو نامردان نگر بر روی کار دل شد ز میدانش

در آن میدان که هر سو تکه تازی کردی کین باشد
ندارد تاب گوی ز فلک یک زخم چوگانش

منی ولی دل که در صد داستان و صفش نگنجد
شبی رفتیم در خلوتسرای چرخ دار ارکانش

برای تحفه یاران ندیدم هیچ لایقتر
بغیر از نعت سلطان رسالت صدر ایوانش

حبیب الله ختم انبیا مطلوب خاص حق
که در اقلیم هستی خلق گویی اند مهمانش

چنین کز ابتدا معراج واری برتر افتاده
ز ایمانهای دیگر سرفرازی یافت ایمانش

باقلیم ستایش شاه معنی گر کشد لشکر
همان در نیم راه از پا فتد صد بار ارکانش

اگر آدم اگر ادریس هر یک یا که میدانی
چو طفل بی سوادی کوده زانو در دبستانش

چو دست از آستین رحمت می آورد بیرون
شفاعت چون گنه کاران در آویزد بدامانش

بخاک بکد از رشک جان ده پیراهن یوسف
گدایی میکند بوی گل از عطر گریبانش

بمجز شد ایمانش از رخ چون کشد برقع
نخستین والهیتاب تمکین آیت یزدانش

کند هر قطره را داغ دل سرچشمه کوثر
بیاد دامن ما خاک در آن ابر نیسانش

حریم کوی او گر هشت جنت باج میگیرد چه گویم آه آه از جان که از بهای جهانش

تعالی الله زهی رفعت در دولت سرای او که عرش از استوا بر کف عصا گردد به دربانش

در آن روزی که بار عام بخشد داد خواهان را قضا مانند مظلومان زند زانو به دیوانش

ز شهبازیکه صحرا گشت در هر جنبش بالش فلک پست از کواکب باز مانند سیمرغ پروانش

بهر کشور که علم او معلم میکند تعیین زبان دان رموز غیب میگردند طفلانش

زبور از یاد خواهد برد چون عاشق هوسناکی شود داود اگر همداستان نغمه سنجانش

سواد حکم او گر در بیاض دیده اش افتند سلیمان اسم اعظم میکند طغرای فرمانش

بنای کعبه از اقبال او بر عرش میتازد شکست افکند اگر بر طاق کسری رفعت ایوانش

صبا گر در اثر گر جای بوی پیرهن بردی که میدید ای دگر یعقوب را در بیت احزانش

نثار خاک پایش گر نسازد گوهر خود را ز بیخ و ریشه دریا خشک گردد شاخ مرجانش

ز یوسف چشم می پوشید با صد بی نیازیها اگر مانند من در خواب دیدی ماه کنعانش

چو از خوان خلیل امیدواران را کند مهمان یکی از پیشکارانست اسماعیل قربانش

دلم گر ناتوانی راه بر نقش قدم بندد بطوف کوی او یابم صد جانشانهایش

نمیخوردی فریب گندم از ابلیس غارتگر اگر آگاه میشد علم الاسما ز عرفانش تهنیت خواهش

چو حکم میکند بهر شفاعت بر میان دامن شود نه از شش جهت ارواح قدسی

چه سازد با شکوهش تنگنای عالم امکان فضای لامکان شکست بر میدان جولانش

بساط افکند چون در چارسوی عالم صورت ز خجلت یوسف معنی بغارت داد دکانش

منی صد آرزو را کی گذارد در حجاب خود ز دریا در ز صحرا گل بر آرد ابر احسانش

مگر گاهی بخلوتگاه آن حضرت رهش بخشد سلیمان خاتم خود هدیه می آرد به سلمانش

بجز شکر طمع داری نجات از آتش دوزخ نخواهی یافتن حبل المتین بند دامانش

ز نعمت او نباشد در دو دنیا نعمتی بهتر که با چندین کرامت گشته خوان سالار قرآنش

در آن خلوت که حرف قاب قوسین نقل آن چه حد موسی عمران که گیرد جای دربانش

جوار شهد شهادت [illegible] نعمت دم روح الامین تعظیم میکرد از یکی ریحانش

من آن قدر از کجا دارم که باشم میهمان او طفیلی میشود با صد تمنا خضر بر خوانش

چه حد من که لاف مدح سنجی بر زبان آرم نی و تار و در محشر گوهر افشانی کند احسانش

ز مطلب بر حیم گر جا افزود نثر صد نوبت هلاک جان و دل گردم که گردد دیده خواهانش

قلم رای نمایم اژدها در چشم خود پنهان هراسند از عصای موسوی فرعون اعوانش

چو گوید یا رسول الله حال خود پریشانها که غیر از آنکه در پر کرد توکشتی [illegible] ایمانش

ولی دارم که چون آدم بحسرت داشت ناکامی چرا سایش نتوانم یافتن از فیض و کامانش

تهی دستی مرا از بحر یا تا چند خواهد بست طلا میشد ز تر از قیمت عشاق ارکانش

سحرگاه تا شام در اندیشه [illegible] میکرد بغیر از آرزوی استطاعت [illegible]

نوادد تحفه [illegible] بر پشیمانی که شیطان بارها کرده [illegible]

شفیع خویش می آرم بدرگاهت جنابی را

که میخوانند سلطان کرم شاه خراسانش

آشکارا شد از نهان پنهان … شاهدی اصل کام اینها
کفر و ایمان از و حجاب شده … بی نشان گشته از نشانها
هوس آموز از زنده مندان … زندگی بخشی زنده گانیها
فرد کردیده از مراد و مرید … چون سبکروح از گرانیها
تکمهش دلنوازی سر کرد … دست بردوش ناتوانیها
گاه با این نشست و گاه با آن … سوخت ما را ز بدگمانیها
وصف او چون طراز مجلس شد … لال گردید نکته دانیها
چون از اقلیم سرکشی آمد … فتنه آورد ارمغانیها
دلم از وصل آن بت خودکام … گشت ممنون سخت جانیها
با من طفل خوی هیچ مدان … داشت در پرده همزبانیها
اخر با تیان خاربدوش … پر بودیم در جوانیها

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام مست شود

آنچه بر عارفان نمیشد فاش … یافتم در میانه او باش
قامت جامه زیب را نازم … چهره دلفریب را نقاش
خانه آرای حشمت افزا زان … کیسه پرداز مردم قلاش
دیدی آخر چه مهربانش کرد … از نالهای سینه خراش

ساخت بد خوی حاصد نسازم … بیوفا مهربان نبودی کاش
من ز هر بیش بیشتر بودم … کار اکر راست میشدی پیلاش
خوی ایام را بمبند الی … بد مکن ورنه بد بری پاداش
عاشقان از وفانهال شوند … زر اسب و سرای سیم و قماش
کام دنیا تمام ناکامیست … بگذر از ناز و عشوه بجاش
نشود روشناس حرص گدای … هر که افتاد در طلب معاش
دل زارم مگر بجوش آید … بکجا میبردی زمانی باش
هر زمانی بصد هزار زبان … فاش گفتیم این سخن را فاش

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام مست شود

در نگارین سرای ابداع … حاصلی نیست غیر صوت و سماع
همه حیران کار خویشتنند … این بصلحست شاد و آن بنزاع
ترک سرکردهای بی تدبیر … هر یکی رو کشی هزار صداع
در نهانخانهٔ قضا و قدر … اختلافی نبود در اوضاع
هستی اظهار خودنمایی کرد … در میان رونمود لابد و لاع
یک حقیقت بساط شاهی چید … همه اعیانش از اتباع
با چنین وحدتی که میدانی … گاه اجناس گشت و گاه انواع

چون نگار آینها بخود برداخت   دیدهٔ دل ازان گرفت شعاع
تا نگشتند حسن و عشق پدید   جسم و جان را نبود این اجماع
پیش ازین داشتم هراس از خویش   عشقم آخر چنین نمود شجاع
رخ کاری نداشت رد و قبول   که گذشت این سخن ز حد سماع

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

آرزو پیشه کار صد کار است   شب نوروز عشرت یار است
بر کمرگاه سرو نازبتان   نکهتم رشتهای زنار است
نام آگاه نیست از عالم   نام من نقش خاتم یار است
کوی او را که نام نتوان برد   از غبار نگاه دیوار است
در و دیوار هر کجا نگری   جلوهٔ شاهدان دیدار است
آشنایی که یک نگاه کند   حسن آیینه گرم بازار است
من خاموش را بجند دوستانی   ناله در کوی او بهوادار است
نتوان گفت مرد صاحبدل   بکمند نظر گرفتار است
خنده بر آفتاب خواهم زد   راهها در دل شب تار است
در طریقت اگر خطائی رفت   گرم خون باش عشق ستار است
دیر یا زود گفته خواهد شد   سخنی بر زبان اظهار است

یار چون

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

من اگر این و آن نمیدانم   غیر آن دلستان نمیدانم
یاد پرسید شرح حالم را   گریه کردم زبان نمیدانم
گر شود فرصت سخن گفتن   داستان داستان نمیدانم
من وا ز دوست شکوه‌ای که شنید   خویش را آنچنان نمیدانم
عشق اگر هست زنده کالی است   حسن اگر نیست جان نمیدانم
چون غریبان کنم بخویش سلوک   رسم اهل جهان نمیدانم
بد و نیکی اگر رسد رفت است   از فلان و فلان نمیدانم
هر کجا یار در کنار آید   خویش را در میان نمیدانم
عارفان را حضور و غیبت نیست   آشکار و نهان نمیدانم
قصهٔ دین و حاصل دنیا   این مپرس آن بدان نمیدانم
خواری یار عزت است مرا   صدر از آستان نمیدانم
این گرفتار ترا زان دگر است   خضر این کاروان نمیدانم
بارها گفتم این حکایت را   بجز لطف و بیان نمیدانم

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

شاهدی در دلم گذر دارد   که بهر دل سر دگر دارد
بی من و تو ز دیدهٔ من و تو   برخ خویشتن نظر دارد
گرچه در پرده روی می پوشد   هر طرف عاشق دگر دارد
قاصدی در برش نداردراه   از نگه مرغ نامه بر دارد
بتماشای خویشتن شب و روز   حال رندان در بدر دارد
نیست خورشید اگرچه مسطورش   والله از ذره بیشتر دارد
لب و چشم ناز پرورد دوش   خنده بر گل و شکر دارد
همه دلها خراب کردهٔ اوست   دیگری خود کی این جگر دارد
دوستکانی بآن حریف کشد   که لب خشک و چشم تر دارد
بهر ما بینوا سر انجامان   می لعلی بجام زر دارد
ترک کن ترک تاجداری حیف   نیستی عالم دگر دارد
حال پنهان خود چه شرح دهم   بهتر از من ز من خبر دارد
واعظ شهر بر سر منبر   بی زبان این فسانه بر دارد
یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود
مدتی شد که باز از سر نو   خویش را کرده ام بعشق گرو
بتمنای آنچه من دیدم   همه افتاده اند در تک و دو

ریزه خواران خوان امیدند   خواه جمشید و خواه کیخسرو
شوان از خودی گذشت بزور   بفلک کی توان رسید بدو
گرد هر کس بگرد او گردد   آنچه کارند آن کنند درو
آتشین نالهای سرکش من   شمع خورشید داده پرتو
خویشتن را بعشق هر که فروخت   دو جهانرا نمیخرد یک جو
روزی اهل دل چه تلخ و چه شور   جامهٔ عارفان چه کهنه چه نو
دردی رند و حال می غلطم   شادی مغبچان جام گرو
چون درین بزم راه یافته   آن دلارام را ندیده مرو
این سخن را بصد زبان مگو   این نوا را بصد ترانه شنو
یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود
روز اول که عشق یافت رواج   از گدا ترک خواست از شه تاج
فتنه کام دل از زمانه گرفت   حسن مغرور و عشق طفل مزاج
نالهٔ ناتوان من هر شب   آتش افروخته در معراج
سر نخواهش اگر فرود آرد   عاشق از شاه می ستاند باج
شده در کوه و دشت حطاب من   قهقهه کبک و شیون دراج
آن خدنگ نگاه سرکش را   چشم حیران دل اهل اماج

حبت قند لب و بنفشه خط   تب ما را اگر نبود علاج
هر طرف میروی چرا غاست   از شرر های ناله ام شب داج
آه ازین امشان کبر و حسد   داد ازین جاکران کین و لجاج
چرخ بازیچه ساز کرده بسی   رسن دار و پنبه حلاج
معنی از لفظ بود بیگانه   گر نداشت این حدیث رواج
یار چون مست مست شود
نیستیها تمام است شود
مست شوقم خمار نشناسم   خوشتن را ز یار نشناسم
در میان غیر نیست رشک کجاست   گل این خار خار نشناسم
کام جانم رضای خاطر اوست   جبر از اختیار نشناسم
چه شکایت کنم ز دهر دورد   من که ادبار و بار نشناسم
شوق خود کام را نهایت نیست   بحر عشقم کنار نشناسم
حشر عاشق بکوی یار شود   شور روز شمار نشناسم
کوه تمکین غبار راه منست   ناله بی قرار نشناسم
وقت من خوش که عاشقم عاشق   فتنه روزگار نشناسم
آخرای دوست رحمتی فرما   جز تو در این دیار نشناسم
بزبانی زمن رواج گرفت   شرح جان فگار نشناسم

آنچنانم ز باده توحید   که یکی از هزار نشناسم
یار چون مست مست شود
نیستیها تمام است شود
روزگاری ز شوق مطرب و می   داغ خشم نالهای لب در لب
از می عشق روی من گل گل   عقل و سواس پیشه در پی پی
در گلستان خاطرم جو بهشت   نوبهاری ز رواج داشت ز دی
تا کجا یار را بدست آرم   بارها سیر ره دوم کردم وی
رهنمایم به بزمگاه وصال   نغمه چنگ بود و ناله نی
خود سر بهای بی سرانجامی   بی نیازیم داد از جم و کی
بر سر کوی یار خلوت ساز   همه آفاق زا نمودم طی
بیخودان در دیار ها مستند   دو جهان با وجودشان لاشی
اهل تحقیق را یکیست یکی   بانگ نافوس و نعره یا حی
در حضور گدای کوچه عشق   صد خجالت کشید حاتم طی
بر منخانه جو انم زدان   باشد این بیت ذکر دایم وی
یار چون مست مست شود
نیستیها تمام است شود
دوش بر باد آن بهشت وصال   غزلی بود بر زبان خیال

یک دو مصرع نگفته پیدا شد | جان سراسیمه کرد استقبال
بسکه پرواز بجو داز نمود | مرغ نظاره ماند از پر و بال
او بهر سوی جلوه گر میگشت | قهر در پیش و لطف از دنبال
من ز حیرت چو صورت ارژنگ | میشدم هر زمان ز حال بحال
گاه دستم بساعدش یاره | گرب قش زدیده ام خلخال
یکی از شیوهای شوخی اوست | انکه دی شد بریده باز ابال
نکه نیم مست طنازش | ز زبان گشت در جواب سوال
باده از خنده نقل از لب داد | چند انکه نیست جای مقال
گردش دهر را خجل میکرد | سرعت دور جام مالامال
تخته روز کرد برده دری | صحبت حال را نماند مجال
چون بهوش آمدم از آن باده | داشت این قصه شهرتی بکمال

یار چون مست مست شود

نیستیها تمام هست شود

صاف درد و درد باده ماست | سرکشی پیش پا فتاده ماست
تا نکردی رضا نمیدانی | که قضا و قدر اراده ماست
خویش را ما سپرده ایم بدوست | داده گر دگار داده ماست
لوح محفوظ و صبحگاه ازل | دل شاد و رخ گشاده ماست

دو جهان را بنمود آوردی
از عدم سوی وجود آوردی

گرچه سر در کمند آمده ایم | تیر افلاک در قلاده ماست
راه بالا دوی گر آید پیش | کهکشان خاک رجاده ماست
چون بمیدان عشق روی نهیم | شهسوار اجل پیاده ماست
با همه ضعف و ناتوانیها | زنگان فلک کباده ماست
گشته هر چند شهره و دیرنگ | آسمان داغ لوح ساده ماست
دو جهان کمترست از انچو | کرم از همت زیاده ماست
این سخن روز و شب بهر بزمی | بند ترجیع هر افاده ماست

یار چون مست مست شود

نیستیها تمام هست شود

ساقیا آن چراغ دیده بیار | یکدو ساغر می چکیده بیار
یار از خاک بر گرفته مرا | باده بای گل رسیده بیار
دلم از سینه روی گردان شد | اگر ش یافتی کشیده بیار
ناوکی بر نشان خواهم زد | چرخ را با قد خمیده بیار
ابدی آن چشم برف از شوخ | هر چه خواهد بسر دو دیده بیار
آن حریف ظریف را امشب | بتماشای من چو بیده بیار
التفاتی مگر بیاد آرد | نامه چند آرمیده بیار
نکهتی ای نسیم صبحگهی | زان گل هیچکه نخندیده بیار

تحت بطاقتم برای خدا | جبر آن زمین رمیده بیار
گر جهانگیر نیت عنان گیرست | نفسی جون دم سفیده بیار
بهر از خود سفر نکرده چند | سخن گفته و شنیده بیار
در نظرگاه شوخ چشمانم | لب جام و قدح مکیده بیار
گاه گاهی بکوی آن خودکام | الحینیم بخون طپیده بیار

یار جون مست مست شود
بجودیها (سببها) تمام مست شود

هر که با یار در میان آید | از اداهاش بوی جان آید
ره عاشق بسر کوچهٔ یار | بیگمان رفت بی نشان آید
عشقبازی کند به بر ما | هر که از خویشتن بجان آید
ای خوش آنم کرنیم مست از در | دست بر تیغ امتحان آید
جون کشد تیغ بی نیازیها | الامان هم بر الامان آید
در جهان غیر آب دیدهٔ من | نیست سیلی که جاودان آید
نی نفس بر نیاورد ز حجاب | بند بندم چو در فغان آید
بامن القصه عشق میبازد | هر بلایی که ناگهان آید
گر کمان غرض نسازی زه | تیر امید بر نشان آید
در خرابات بی سر انجامان | پیر اگر میرود جوان آید

تر زبان گر شوی ز باده بشود | بسکه بخواست بر زبان آید

یار جون مست مست شود
نیستیها تمام مست شود

نشأ نیست در شراب هوس | خویشتن را مکن خراب هوس
طاقت شمع روی دوست نداشت | سایه پرورد آفتاب هوس
ره بسر چشمهٔ حیات نبرد | هر که افتاد در سراب هوس
قدح از عشق و مستی از می خواه | درد سر آورد گلاب هوس
من و ساقی بروی هم بیدار | دیگران در خمار خواب هوس
راهها تیره گرد و منزل دور | ظلمت خواهش و حجاب هوس
دوزخ از سوز ما امان میخواست | خلق شد سردی عذاب هوس
از هواهای عشق افتاده | انقلابی در انقلاب هوس
غیر را با خودی گذاشته‌ایم | نه به جز هوس جواب هوس
آنکه تمکین بکوه می‌بخشید | بر افتاد از شتاب هوس
شاهد کام این خودآرایان | بر گرو دیده در نقاب هوس
این ترنم بگوش می آید | از نواهای سینه تاب هوس

یار جون مست مست شود
نیستیها تمام مست شود

چند ازین روزگار بوقلمون | چند ازین دون نگستر ازهر دون
هر نفس خسروی شود فرهاد | هر زمان لیلی شود مجنون
دیده‌ام صد غبار را مسکن | سینه‌ام صد ملال را کانون
با حبیبی دوستان که میدانی | چون ندارم هراس از خود چون
درد یاری که عقل شد والی | وای بر ما اگر شود جنون
عاشقان را بکار می آید | بخت ناساز و طالع وارون
چشم حیران نگاه ما شناخت | زلف مشکین و چهره گلگون
تا درین تنگنا گرفتارم | مانده‌ام در شکنجه چو چون
هر شب از اشتیاق بزم وصال | در میان من و دل افتد خون
ناله دارد سر جهانسوزی | باز میدارمش بصد افسون
مطربی دوش بر سر بازار | مطلعی می سرود این مضمون

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام است شود

بازم از خویش برده صد فرسنگ | دستبرد شراب و نغمه چنگ
روز و شب لاف میزنیم از دو | یار اگر چه دارد از ما ننگ
در قیامت بخود نمی آییم | گر در آغوش گیرم او را تنگ
در و دیوار هش باز کنید | در ره وصل چون کنم آهنگ

با حریفان

با حریفان نمیزنم در صلح | مگر با خود همیشه دارم جنگ
چند در تنگنای تنهایی | ناله در دل خلد چو تیر خدنگ
بکناری کشیده‌ام خود را | کشتی روزگار و کام نهنگ
خارش از پا برون نمی آید | هر که در راه دوست کرد درنگ
شکوه از شکر باز نشناسم | که ندانم شهد را ز شرنگ
رسم ایمانیان اگر اینست | جای دارد اگر شویم فرنگ
بی حجاب نظر نظاره کنیم | گر بر آئینه ات نباشد زنگ

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام است شود

برد از دل هراس روز حساب | یار خون گرم و کاسهای شراب
تن درکشته بستر و بالین | بر امیدی که بینمش در خواب
آتشم در دل از گل رویت | گریه‌ام خنده میزند بگلاب
پرده رسم برافتد از کارم | طاق گردیده است طاقت و تاب
جان عشاق صحبت جانان | رگ احباب وقت احباب
هر که از روی یار دور نظر | روی گرداند از رخ محراب
آه گرمی اگر کشم از دل | بحرها سربسر شود سراب
زده‌ام از غبار خاطر خویش | خاک در دیده جهان خراب

دایم از اشک و آه زنگارنگ | مانده ام در میان آتش و آب
در بیابان عشق گرگ اجل | گوسفندیست در کف قصاب
همه را یک فسانه عنوانست | گذری گر کنید هزار کتاب

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

نازنین عاشق بینوا شده ام | ناز پرورد صد بلا شده ام
در یگانگی زنم با خویش | با تو پنداری آشنا شده ام
جستجویی که میزند راهم | که بر گشتگی صبا شده ام
بی نیازی فریب داده مرا | رشک فرمای مدعا شده ام
ازلی روزی خدا داده | همسر سنگ آسیا شده ام
داشتم میشود ز مور هوس | گرچه در کام اژدها شده ام
دیگر از من مپرس حالت من | روزگاریست تا فنا شده ام
ناز بر کاینات میرسدم | بر رخ یار در نما شده ام
درد دل او اثر نخواهم کرد | پای تا سر اگر دعا شده ام
دشمن و دوست قصه خوان منند | راز عشقم که برملا شده ام
کوچه شد یار رمزدانی کو | تا بگویم چرا جنی شده ام
یار چون مست مست شود | نیستیها تمام هست شود

هر که گردید سرفراز از عشق | یافت بر خویش امتیاز از عشق
کار کن کار تا مجالی است | بحقیقت کشد مجاز از عشق
دلم از شوق دوست شد سیماب | یافت یاقوت ها گداز از عشق
چه گرفتار زور و زر شده | مرد را میشود طراز از عشق
حسن مستغنی بهانه فروش | همه را گشته کارساز از عشق
آسمان و زمین گواه منند | گر نشیب است اگر فراز از عشق
وقنا ربنا عذاب النار | زانکه کردیم احتراز از عشق
گشته هر دم روا به نوع دگر | کام رندان پاکباز از عشق
بیش از آن دم که صبح جلوه کند | در توفیق بود باز از عشق
دو سه روزی که ما خبر داریم | صد هوس گشت بی نیاز از عشق
در دل آرمیده خاصان | عام شد رسم ترکتاز از عشق
از زبان من و تو شهرت کرد | چه سخنهای دلنواز از عشق

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

جز او عشق او هو سها او | وحده لا اله الا هو
تا نبینم بغیر او دگری | بسته راه نگاهم از هر سو
تو امان ز جسم و جان باشند | جسم حیران ما و آن بر رو

او سرا پا چو خویشتن هنرست ... ما چو خود پای تا بسر آهو
در دل و دیده ام خیال قدش ... سرو ناز بست زیب چشمه و جو
هر دم میدهد فریب دگر ... از خط و خال زلف غالیه بو
خو کرده دیده از شراب نقیص ... من و ما در میانه من و او
در بروی شکفتگی بندد ... هر که باشد چو غنچه تو بر تو
سوده گردید سوزن عیسی ... سینه چاک ما نگشت رفو
پای بر چیده رو بکوچه یار ... فرش راهست دیده آهو
یاد باد انکه در ولایت ما ... گل حاجت نه رنگ داشت نه بو
میشوم تر زبان ببانگ بلند ... کوری ناصحان بیهده گو

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام است شود

من و دل یک دو رند بیکاره ... جلوه کرد در لباس نظاره
شوق ما را دو شاهد عادل ... سینه چاک و جامه پاره
مست مدهوش آمدیم بدیر ... دست بر دوش عشق خونخواره
یار خودکام بی تکلف ما ... گرم خون جون دل هوسکاره
می دیدار هوش افزایش ... برد ما را ز کار یکباره
بدعا این مقام می طلبند ... بر ارشاد طفل گهواره

مشکاران فتنه میدادند ... جام خورشید و نقل سیاره
چون بجا آشنا بر آمد یار ... طرح شد گفتگوی نظاره
شعله از آتشین زبانی من ... طمع از جان برید بیچاره
گفتم آخر زبان خونی چیست ... گر نباشم ز بزمت آواره
گفت آغوش من کجا تو کجا ... چند باشی خلیل خودکاره
حسن و عشق و نیاز و ناز عجب ... انجمن بوده است همواره

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام است شود

گرچه در کار خویشتن ماتم ... مسند آرای صد خراباتم
خوانده ام سرنوشت خود صد بار ... جلوهای صفات راداتم
همراه گشته ام بدولت او ... بست بردای نفی و اثباتم
می نوشین ز جام وصل زدن ... ساخت مشهور در کراماتم
از گرهای عشق روز افزون ... ناروای نداشت حاجاتم
تنهای دوست شام و سحر ... در بدر گشته مقاماتم
نزد رندان بی تکلف مست ... اعتباری نداشت طاماتم
خویش را تا بیاد می آرم ... بر تاسف گذشته اوقاتم
بسکه هر لحظه تازه نازل آب ... روز و شب در نماز آیاتم

ساغر می کجاست تا بنهم بکجا میکشد مهماتم
گرد بار بهار خویشتن ایمنی میدهد ز آفاتم
خواه در دیر و خواه در مسجد همه جا این بود مناجاتم

یار چون مست مست شود
نیستیها تمام هست شود

مست من دوش جام جم برداشت نظر از نقش بیش و کم برداشت
تا کند پایمال جوشن را تیغ بر آهوی حرم برداشت
صد ره هم بپیش آن تماشا دوست خوار افکند و محترم برداشت
کردم آهنگ فتح کشور دل ناز نیم شب علم برداشت
بختم از خواب ناز شد بیدار پرده از کار صبحدم برداشت
شاهدی جلوه کرد در نظرم گر ز دل کوههای غم برداشت
بخودم ساخت از شراب نگاه چه روشها که از کرم برداشت
گفت چون ما به یکری بنشین از وجودم غم عدم برداشت
عقدهای دلم گرانی کرد گره از زلف خم بخم برداشت
ناتوانی شفیع آوردم دست از شیوه ستم برداشت
صد ره برای منزلست کسی که در افتادگی قدم برداشت
مشق این نکته بود در نظرش کاتب صنع چون قلم برداشت

یار چون مست مست شود نیستیها تمام هست شود

صبحگاهان نی شبانه زدیم
خنده چند بر زمانه زدیم

ملک وحدت بکف بدست افتد تاختنها بر شرابخانه زدیم
چند با خلق در میان بودن خیمه از خویش بر کرانه زدیم
یار از خانه پا برون نگذاشت بوسه بر خاک آستانه زدیم
بوی جان خانه زاد نالهها است بر روشهای عاشقانه زدیم
خواست صد جایزه از کمان قضا هر خدنگی که بر نشانه زدیم
زهد بسیار درد سر میداد با مغان باده مغانه زدیم
بر سر چارسوی بیکاران علم فتح جاودانه زدیم
عشق ما را ز ما طلب میکرد دست بر مردم بیگانه زدیم
قاصدی خواستیم تا بر دوست فال بر کرکه روانه زدیم
کار دنیا و دین نساختهایم تکیه بر مسند بهانه زدیم
در مقامی که ناله محرم نیست باده خوردیم و این ترانه زدیم
یار چون مست مست شود نیستیها تمام هست شود

الهی کرم کن مرا دستیار می و شاهد و مطرب و نوبهار

می صاف چون اعتقاد خلیل ... که دردش زند خنده بر سلسبیل

خیال خود دشمن سازو بسا ... ده پوسفم را بگرگ هوس

را مطرب ذکر دمساز کن ... بانی فن زبان و دل انباز کن

بهارم رخ دوستان نو باد ... نظرگاه دل بوستان نو باد

جنان بی نیازم کن از این و آن ... کز نام تمنا نرانم زبان

ندانم چرا لاف مستی زدم ... در هوشیاری و مستی زدم

ادب بست از ذکر پیمان سؤال ... زبان طلب لال بیگوست لال

ز خواهش رخ مرد کاهی شود ... سخنهای سنجیده واهی شود

همان به که از می سخن سر کنم ... دل بینوا را نوا اگر کنم

بهار جوانی چو یابد شرف ... همایون بود ساغری بکف

عجب صبح نوروز فرخ بر خجست ... دلم تهنیت خوان هر فرخجست

بده می که هر روز نوروز ماست ... جهان بنده بخت فیروز ماست

مبارک شمر عید هر روزه را ... مبارکتر این جام فیروزه را

بسیلاب می ده غبار ملال ... قدح نوش هنگام تحویل سال

می ارغوانی بگردش در آر ... میندیش از گردش روزگار

رخ یار شد رونمای قدح ... دعای حریفان دعای قدح

نخست از خدای جهان یاد کن ... پس آنگاه این شیوه بنیاد کن

بنام بلندی ده نامها ... فروزنده گوهر جامها

نهاد روی و شاهد آماده ساز ... بهم آشنا ساز ناز و نیاز

می تلخ را طعم شیرین دهد ... بجانا توانان دل و دین دهد

از و سرفرازی کف خاک را ... کند مست از آب چون تاک را

فرح بخش دلهای اندوهناک ... پدید آورد آدم از مشت خاک

هوس سوز جانهای پر آرزو ... روانی ده گوهر آبرو

گل نشئه بر فرق ساغر زند ... ز آه من آتش بمحشر زند

ز حمد خدا مختصر کن کلام ... بنعت محمد علیه السلام

مقدم نشین بساط اله ... رسالت از و آسمان دستگاه

سر شهریاران خیل رسل ... که باشند محکوم او جزو و کل

حبیب خداوند بالا و پست ... برابر که بود و برازهر که هست

هم از نعت او خوان نعمت طلب ... شکر آنرو ز طرب ساز جنب

پس از حمد و نعت خدا و رسول ... سخن را شرف ده بحسن قبول

در مدح زن تا ثنا بت کنم ... دل و دین و دنیا فدایت کنم

سرا فراز از افسر انما ... از و جبرئیل آشنای خدا

حریفی که مست ولایش شود ... سراسر جهان خاک پایش شود

ز جام تمنای او سرخوشم ... بسودای صهبای او سرخوشم

بکنه‌دیٔ اندیشه را راه نیست — که از حق بغیر از حق آگاه نیست
به اسرار اهل هدایت قسم — به پیدا رشاه ولایت قسم
الهی به پاکان هر انجمن — الهی به آلودگیهای من
برندان دُردی کش زهر نوش — بفریاد بیچارگان خموش
بلیلی نگاهان جلیل فریب — بمجنون در وادی خود غریب
به آب رخ بینوایان عشق — بشاهان حسن و گدایان عشق
به اشکی که میریزد از روی صبح — بجمعی که پیوسته باشند جمع
به شبهاروان ره مستقیم — که از آب و آتش ندارند بیم
بزندان یوسف بهشت برین — بشوق زلیخای تنهانشین
بکنج دستگاهان پراعتبار — بمردان مردانه بی دیار
به انان که دانند راز نهان — بنادانی من بکار آگهان
بمحتاج مستغنی از کاینات — به اشعار من رنگ آب حیات
به آزادمردان ساغر بدست — که چون من ندانند ساغر زدست
به پیری که لرزد عصا در کفش — به آهی که افلاک سوزد تفش
بمنزل شناسان راه حجاز — به پیوند ناز و بعجز نیاز
بچشمی که بر روی یاری فتاد — بمستی که از خود کناری فتاد
بآن نازنین ساعد چون بلور — دهد دیده را نور و دل را سرور

بلب تشنگان بیابان شوق — که سی روزه باشند مهمان شوق
بسیمین عذاران عاشق پرست — بعشاق از خویشتن شسته دست
ببالا بلایان سرکش کمند — به بیتابی نالهٔ دردمند
بمشتاقی خاصه در فصل گل — ببدمستی سیل بر روی پل
بجادو نگاهان اعجاز فن — بآن گوشه چشم و کنج دهن
بعنقای وحدت بقاف قدم — بروزی که شد قطع ناف قدم
به اسمی که اعظم تر از اسمهاست — بجائی که مستغنی از جهتهاست
به بیماری چشم دلدار من — به بیر و نقیبهای بازار من
بپاکان کرد حرم در طواف — بآن دُرد دُرد و بآن صاف صاف
بعقلی که باشد خجل از جنون — برازی که از پرده افتد برون
بخرسندی بینوایان فقر — به آیات فضل تو در شأن فقر
به آئینه روشن مقبلان — به آسایش جان صاحبدلان
بمستان آگاه بزم صبوح — که هم جان جانند و هم روح روح
به احسان عامت که در یک بساط — دو عالم از آن یافته انبساط
بخونگرمی بادهٔ تلخ تلخ — بماهی که نه غره دارد نه سلخ
بجام و بساقی بنقل و شراب — بصوت مغنی بچنگ و رباب
بتمکین دریاکش جام ها — بشیراز رعنایی اندام ها

بپیمانه نوشان بزم یقین / بکلریزی گریهٔ آتشین
بعهد شباب و بایام شیب / بآنان که دانند اسرار غیب
ببی اعتباران کوی هوس / بمرغ چمن آشیان در قفس
بدیدار جنبان شبهای قدر / بقدر رفیع شهیدان بدر
بشبهای مهتاب و اطراف دشت / بدیوانهٔ بابری کرده گشت
بمخمور بازندگی در وداع / بزهدی که مستی کند اختراع
بروی که باشد ز نوروز به / بکاری که افتد گره در گره
بحسن غریب و بعشق عجیب / بمعشوق غارتگر دلفریب
بدردی که هرگز ندارد علاج / بآنان که از شاه گیرند باج
برخسارهٔ گریه آلوده / بدمست برخویش بیهوده
بحسنی که با عشق خو در گرفت / برندی که از خویشتن جی گرفت
بسوز دل سینه چاکان تو / بخندیدن گریه ناکان تو
بخوبان رعنای عاشق نگاه / بشرم گنه کار بر خود گواه
بیاری که از یاری افتاده دور / بآهی که روشن کند شمع طور
برعنای سرگشتهای تاک / بخودکامی شاهد سینه چاک
بداغی که باشد به از صد چراغ / بدلهای بی طاقت داغ داغ
بتکبیر با بانگ نماز کسی / بعجز من و ترکتاز کسی

بصبح قیامت بشام فراق / که دارند با یکدگر اتفاق
باندیشه مندان بی زور و زر / بخلوت نشینان صاحب نظر
بآنی که صد ماجرا میکند / نگه با نگه آشنا میکند
برندی که بوسد لب جام می / ندانسته نام خود از نام وی
بجو نخواری و وادی کوی یار / که چون خضر سرگشته دارد هزار
بانصاف پیر خرابات ما / بآن آب روی کرامات ما
بآنان که جام صبوحی کشند / بخوبان رعنا که عاشق وشند
بمژگان علبندان پرحرم دل / که گه گاه باشند از ما خجل
بشوخی که روی دلم سوی اوست / روان در بن ناب بوی اوست
بجعد بناگوش سیمین بران / که دست تصرف نباشد بر آن
بسطا قیتهای من بهر وصل / که اصلا نبایش نباشد به اصل
برازی که دارم نهانی بتو / بدلگرمی زندگانی بتو
که جز یاد خویش از دلم محو کن / چه یارا که گویم بدین نحو کن
درین کثرت آمادهٔ وحدتم / بهوش آر از بادهٔ وحدتم
بنام تو چون سکه بر زر زنم / کشم باده و فال کوثر زنم
سرت گردم ای ساقی مهربان / ازین بیش طاقت ندارم امان
بیم ده بیم ده تعلل چرا / هلاک تو گردم تغافل چرا

سخن پرورانی که جان یافتند / همه آشکار و نهان یافتند
ازین باده گشتند اگر خاک آب / مرا هم ضرورت ساقی شراب
کهن باده ارغوانی زنم / به پیرانه سر بر جوانی زنم
شراب حقیقی که شور آورد / تن غور را در سمور آورد
مصفا چو آئینه راستان / بهر مجلس از مستیش داستان
دل و دیده را روشنائی دهد / بخاطر پیام خدائی دهد
بمی بخش آن آتشین جام را / پسندیده جان ناکام را
شب جمعه را روز شنبه کنم / جراحات دیرینه را به کنم
طراوت بگلگشت باغ آمده / برانداز کسب دماغ آمده
صراحی بمهتاب می آورم / بگشت نظر آب می آورم
چو بیغاره با ساقی ساده رو / بر پیمانه زد بزم می گفتگو
زبان قلم عنبرافشانی کند / ورق کار سبع المثانی کند
کشم پرده از روی راز نهان / پر آوازه سازم جهان در جهان
می بنجاری ببستان دهم / بمردانگی دل بدستان دهم
ز رهزن کنم ایمن این راه را / سروری دهم جان آگاه را
طلعت شاهی را نیایش کنم / بهایی شیوه خود را ستایش کنم
مرا ساقی سیمتن یار باد / ز اندیشه این و آن عار باد

اگر پیر گردم جوانم کند / می کهنه نوشیروانم کند
درین هفت خوان پر از دود و دد / بجز ساقی از کس نخواهم مدد
چه غم دارم از خصم گران گشت / که هر خار وحش طعمه آتش است
زند خویشتن را به تیغ اجل / خودی کز افغان کند بی محل
جهان دغاپیشه خوش بی وفاست / پر از خودنمایی تهی از حیات
خنک آنکه از دل برد یاد او / کند خاک بر فرق بیداد او
اگر دهر دون خصم انصاف نیست / چرا آب بر چشمه آتش صاف نیست
فلک تیغ نامردی آخته / بر اقلیم ما بیدلان تاخته
ز آه سحر که علم آورم / شکستی بر این پشت خم آورم
سپهر ظرا سیم بر برکش است / بی قتل ما دست در ترکش است
بدست آر سر رشته درد را / مده فرصت این خصم نامرد را
بنامرد هر کو مدارا کند / هلاک خود از او تمنا کند
بسی بی حفاظت کز دون ما / همان به که از دمش سرنگون
گرانبار از آتش طاسی مباش / درین سنگ اژدهای مباش
چه پروای باد بر دو فلک / زنم نقد نار الجش بر محک
گر آبسته در خون پیر و جوان / برون تاز دار هر طرف با کمان
چو سرها که بجرم برخاک ریخت / چو برگ خزانی که از تاک ریخت

من این سفله را کی گذارم بحال — که خون عزیزان کند پایمال
چه خواهد شدن بهتر از کشتنم — همان گیرم آخر که خود نیستم
زمی سیدهم آب تیغ زبان — بزودم فتادست با آسمان
بکام دل خویش جایی کنم — ازین زشت خو انتقامی کنم
دل خود کنم خالی از این دغا — مگر باشد این کار بر مدعا
بیا ساقیا عمر دیر آمدست — بگردآورنده شیر آمدست
زچنگال این پیر اسم برآر — من از پای افتاده ام دستوار
بده ساغری تا دلیری کنم — درین بیشه بنیاد شیری کنم
چو من میکنم ناله نیمشب — بر افلاک می آید از بیم تب
دلی زخمی تیغ آهم مباد — سپهر برین سنگ راهم مباد
اگر چرخ با من درآید بجنگ — نه بیند زنه کانی بسنگ
سر خصم بازی بخنجر کند — بمن گر به داوری سر کند
به این ناتوان هر که شد در نبرد — برآورد از هستی خویش گرد
سر آسمان زیر پای منست — بمیخانه جانم گدای منست
اگر مینوا مینمایم چنین — نوا از خم هست یک جو حسین
نوا گر منم دیگران کیستند — براستی من هم نیستند
ره آز بر خویشتن بسته ام — ز خود ناتوان گشته وارسته ام

بر آشفتگی خنده بر گل زنم — می خوشگوار ز نو گل زنم
سفیهند اهل جهان یکسره — ندانند قلب و غل از سره
خسیسی کر شادی نماید بزر — اگر گنج گردد بره خاکش بسر
حضوری ندارد ز خود غیر گنج — شود بسته گشته چون مار گنج
نظر کن بتاریخ شاهان کی — دل خویش آباد کردان کی
جهان یاد دارد ز دستان سلم — از آن تیغ مردان عالیمقام
تو هم خویشتن را از ایشان شمار — نه آخر ز جانت برآرد دمار
بیا ساقیا ساغر می بده — برغم حسودان پیاپی بده
بده تا بگویم درین کهنه دیر — که آید از این مکان بوی خیر
بده خویشتن را اگر کم کنم — جدایی از این دیو مردم کنم
شوم دور ازین قوم بی نام و ننگ — برآرد دو شان یکدیگر سنگ
تبرا کن از صحبت زاهدان — غنیمت شمر خدمت شاهدان
فرا شیخ و واعظ نباید بکار — که کهنه مبادا دو نو بهار
برو واعظ این بانگ و فریاد چیست — چو بیدار و بیدار جنگ داد
دلیر از جهنم میا در مصاف — که شمشیر چون بیند بر در غلاف
نماز من بیریا می نشست — خمش باش خوبی فلک را شکست
چه گفتم سر رشته را باش دار — که خود بوده یارب کرم‌های دار

به بیهوده تاکی برآری نفس سر هرزه لایی بنه ای هوس
چه گویم ز اوضاع این صوفیان ازین بیحیا کوفیان یوفیان
طلبکار دنیای دون آمده بهر کار چون خود زبون آمده
کمین کرده بر یکدگر همچو گرگ ز دستارشان گشته سرها بزرگ
نمایند اگر همچو عاشق ز بر بود از فراق لباس حریر
ز ناحایض از چرک دنیا همه گرفتار چندین تمنا همه
مشو همدم این لئیمان راه حرامست بر روی ایشان نگاه
ریا گشته آیین و آداب شان در این و آن گشت محراب شان
ندارند غیر از طمع پیشه دل از خارخار هوس بیشه
برای جهان ترک دین کرده اند گمان را خیال یقین کرده اند
شب و روز در بند روی و ریا گر ناپاک و ضعفند ز بار ریا
چو خر زیر بار جهان در وحل ببینند یاران جزای عمل
ازین ناکسان دنی دور باش جدا گرد از ظلمت و نور باش
بیا ساقی از یادم اینها ببر مرا تا بر دوست تنها ببر
تکلف کن آن جام جمشید را که طوطی کند پرتوش بید را
می عشرت افزا برآور ز خم که بسیار غم میکند اشتلم
بهارست ساقی هوای می است نه این کنج ویرانه جای می است

بهارست

بهارست می نوش و گلریز کن بمی آتش ناله ام تیز کن
شود لاله از رشک ساغر کباب سراسر رود ابر در آفتاب
بیا تا بگلگشت صحرا رویم گریزیم از خویش و تنها رویم
رخ از آتش می درخشان شود بط باده کوه بدخشان شود
زمانی دم آشنایی زنیم در ملک مشکل کشایی زنیم
زمی چهره یار شد لاله گون بمن رام گرد و بدبخت چون ما چون
مرصع کن از باده جام عقیق بشرطی که دلدار باشد رفیق
بیا همچو خون کبوتر خوریم زنخل تمنای خود برخوریم
شب آمد برافروز از می چراغ بهر اسیم را ساز داغ
حریفان شب آمد شکاری کنید کمند از سر زلف یاری کنید
بگردش درآرید نه شیشه را ز دل برطرف سازد اندیشه را
شب آمد دل محرم من کجاست چو شد تا رآن همدم من کجاست
زمان بهار طرب میرسد می آماده گردان که شب میرسد
بیا ساقی ای خسرو نیمروز شبم را بیک جام می برفروز
خبردار کن مطرب مست را توانگر کن هر تهی دست را
چو دیوانه ما هم سماعی کنیم زمین و زمان را وداعی کنیم
لب شاهد از باده شیرین شود هوس پرور کام دیرین شود

غنیمت شمار این می خام را / بصلح آور خوی ایام را
شرابی که آرایش جان شود / بسیب زنخ فتنه خندان شود
مراد سکندری کن از ساغری / که کام جان یابم از دلبری
بیا تا بیاد دوستان کهن / که سازیم با یکدگر انجمن
قلم بر سر حرف هستی کشیم / ز خود اشتغالی بمستی کشیم
سر زلف دلبر بدست آوریم / بشاهنشه غم شکست آوریم
گل و باده و دوستان در نظر / بهشتی نباشد ازین خوبتر
بیار آن که وی نهان کرده را / رسانی ده ساز این پرده را
فریب جهان راه دل میزند / هوس کوزه تا کی بگل میزند
بیا تا بتی نیاز آوریم / بکین رفته خویش باز آوریم
مغنی ز اشعار من یک غزل / بصوت سماع اور انده عمل

همین اول دفتر کامها / بر شان کن صبر و آرامها
تو هم ساقیا ساغری طرح بخش / چراغ دل و دیده جامها
که در آب و آینه رو میدهد / در آغاز این کار انجامها
هراسانم از سایه خویشتن / برون جسته ام بسکه از دامها
کجا شد نسیم سبک پی کجا / بخاطر گره گشته پیغامها

در ایام

در ایام تا عشق پیدا نگشت / بلندی نشد روکش بامها
ز خط بنا گوش سیمین بران / نمایان شود صبح از شامها
نگاری در آغوش خود یافتم / که میبالد از شوقش اندامها
خلیل این تماشای هستی فریب
بدست آید اما در ایامها

بیا ساقیا جام لبریز ده / کرم کن کرم بوسه نیز ده
که بی نقل شوان کشید این شراب / چنین است آیین رسم ثواب
بهار آمد از خلوت ایم برون / رخ از جام می لاله گون لاله گون
بپای گل و بید ساغر کشیم / گهی ناله که زلف دلبر کشیم
بر سایه ابر و اطراف دشت / شوم هر طرف چون صبا مست گشت
در اطراف چو طرح بخشم شراب / بر این شیوه از دهر گیرم حساب
بدستور شاهان بساط افکنم / در ایام طرح نشاط افکنم
بکنجم بخود یکدم از شوق می / چو مجنون بوادی و لیلی بحی
شود گل گل از باده روی حبیب / برینم چون میشود یا نصیب
پر از باده از خاک رویه گرد / بر این بیت از دل بر آریم هو
سحر بلبل آهنگ فریاد کرد / بهر ناله صد ره مرا یاد کرد
می کهنه در سال نو بهتر است / گل و لاله پیمانه و ساغر است

[illegible]

چو کار جهان را سر انجام نیست / سر انجام بر از می و جام نیست
چه شد ساقی آن جام نوشین کجاست / حضور جوانان دوشین کجاست
که باشد قدح یادی از دیرین من / حلاوت ده جان شیرین من
دمی خالی از فکر ساغر مباش / بگوش از گل و لاله کمتر مباش
مرا شغل مستی ز هستی بهست / ز هر مذهبی می پرستی بهست
می تلخ مینوش و شیرین نشین / بر کس آهو سهای دیرین نشین
دلم را هوای گریبان گرفت / ز آمیزش همنشینان گرفت
ز مسجد ز میخانه جای منست / جهان دیدگی رهنمای منست
دل از صحبت خلق آمد بجان / ازین دوستان الامان الامان
حسینی باده دارم ز دیوانه / که میگفت با خویش افسانه
حلاوت در آمیزش خلق نیست / گدای کریمی درین دلق نیست
مرا با کسی صلح و جنگی نماند / مجال شتاب و درنگی نماند
گریزانم از خویشتن در بدر / نه از خود نه از غیر دارم خبر
کهم دامن دشت پیراهنست / اگر گلخنی بر خورد گلشنست
ز شور جنونم بجای کشید / ز راهم بر رهنمای کشید
چه شد لذت خاص دیوانگی / شب و روز با یار همخانگی
بر آیینه بستم ره آشناسی / ز بس دارم از سایه خود هراسی

ندانسته‌ام حیف تدبیر کار / ز طفلی رهم نام و نه پیر کار
ز اطوار من هر طرف غافلی / کمین کرده بر هر سخن عاقلی
که دارد بخاطر ز یاران چنی / که دیوانه ایمن نباشد ز جوشی
همی گفت و بر خویشتن میگریست / دریغا که بیهوده کردیم زیست
بیا ساقی ای حرف نی ارزد / بنظاره چاک دلم کن رفو
کجا شد کجا مجلس می کجا / نوای دف و ناله نی کجا
زبان را صفا ده بمشک و گلاب / اگر سر کنی قصه این شراب
ز اهلیت این می بی ملال / سرا بر ساید بر پای نهال
درم بخشی سازد تهی مشت را / کند تازه آیین زردشت را
مغنی کجایی نوایی برآر / دمادم دم آشنایی برآر
بیا مطربا سازی آغاز کن / درین غربتم محرم راز کن
برون آ ز پرده ای سیمتن / مقامی که افتم بفکر وطن
هوای وطن یاد می آیدم / دل از غم بفریاد می آیدم
ز یاران جانی جدا مانده‌ام / نوایی که خوش بینوا مانده‌ام
دگر دل بسیر وطن میکشد / بآن گرم رو انجمن میکشد
سرودی که بیخویش گردم ز خویش / برون آیم از قید ناموس و کیش
بر او ضایع کردنی ز نم خنده‌ها / که دارد بهر گوشه شرمنده‌ها

صبوحست برخیز تا می زنیم می دوستکانی بپالی زنیم
دم صبحدم مژده را جان دهد بموری شکوه سلیمان دهد
ز جام صبوحی صفا میکنم نگویم برای خدا میکنم
صلای برندان غمناک زن قدح نوش کن تکیه بر تاک زن
بمی چهره را آب روئی بده دل و دیده را شست و شوئی بده
مکن تکیه بر رشته زیستن نگهدار سر رشته زیستن
ز سب جهان سبک می مخور اگر هوشیاری بجز می مخور
شراب هوس سوز هستی گداز دهد مرد را از خودی امتیاز
ز می در جهان نام جمشید ماند دگر حسرت جنید جاوید ماند
خوش حال آن رند بماز نوش که در کرده در روح می عقل و هوش
نه از خود نه از غیر دارد هراس ازین شیوه احوال او کن قیاس
قدح نوش را کام جان حاصلست اگر نا قبولست اگر مقبلست
شبی یاد دارم بعهد بدر که مهمان گشت شخصی بکر
سخن آفرین رند آزاده تمنا نبودش بجز باده
من آنم زکرانی بهر خدمت بپای چو شمعی که استاده باشد بجای
در آمد ز در خادم و خوان کشید ز نعمای حق آنچه بود آن کشید
طلب کرد مهمان بایما شراب ز نعمت همین کرده بود انتخاب

بو برا زما نبود این متاع که می آورد جان و دل در سماع
بصد شرم انگشت زد بر نمک نبودش پسند از سماک تا سمک
خجالت کشیدم از روی هم نبودیم آگاه از خوی هم
عنان ریز شد گریه انفعال بر افتاد هم از دل غبار ملال
مدد کرد خوناب دل هر زمان قدح در کفم گشت رطل گران
ز خون دلم موج زن شد قدح هم آوازه چشم می شد قدح
تواضع کنان نزد مهمان شدم گدا بودم القصه سلطان شدم
گرفت از کفم جام و بر لب نهاد لبم تر زبان گشت در نوش باد
بیک جرعه از خویش بیخویش شد خلاص از تمنا و تشویش شد
بگفت این می شعله سوز از کجاست فروغ شب و نور روز از کجاست
درین کاسه اگر نه می کوثر است چو ادراکش از صاف جان خوشتر است
بآهستگی گفتمش هوشدار ببین گوهری بخشمت گوشدار
رسانیدم این باده از خون خویش نخجی ز اشک گلگون خویش
طرب باید تا خون دل نوش کن اگر نه ز مستی فراموش کن
چو در بند امید باشی اسیر بترک هوس خویش را دستگیر
قناعت کن و نازکن بر شهان چنین یاد دارم زکار آگهان
توکل برازگنج باد آورست گل داغ در دست رندان زرست

خیال دلارام را رام کن … می رنگ در جام ایام کن
حریفی که بی باده مستی کند … بجان باختن پیش دستی کند
بیا ساقی این سرکشی تا بکی … هوا داریم کن بیک جرعه می
شرابی طلب کن که هوش آورد … برد حیرت از دل سروش آورد
بدل آورد نکهٔ پیغام دوست … زبانم نداند بجز نام دوست
دلی مست و بو از دوستی … صف آرای بیخانهٔ دوستی
مبرا ز آلایش ما سوا … ندارد دران راه غیر از خدا
دران جوش توحید از هر طرف … زنند در هوایش طرب کف بکف
بهمراه این دل که کردم صفات … گران مست هر زندهٔ احیات
سحرگاه رفتم به بیت الحرام … بیکدست تسبیح و یکدست جام
نگاه هوس پرور دلپسند … بلای دل و دیدهٔ دردمند
بهر سوی در گشت دامن کشان … پراکنده پیرامنش بیهشان
نظر با نظر آشنای گرفت … زبان طرز معجزنمای گرفت
بخندید چون صبح بر روی من … که چون او ندانند کسی خوی من
که بی ما چسان زندگی میکنی … تمنای با بندگی میکنی
عجب غافل از یاد ما گشته … به بیهوده کردی صبا گشته
گمان میبری گر نوا گر بیم … بهر حال در هر کجا همرهیم

مرا این سخن داد از من خبر … شدم در دل و دیده ها معتبر
هلاک چنان مهربانی شوم … بوصفش سراپا زبانی شوم
چو یابد دل از وصل یاران فرح … می لعل کن زیب زرین قدح
رخ مطرب از باده گل گل شود … غزلهای من صوت بلبل شود

هلاکت شوم ساغری نوش کن … ز تقصیر رندان فراموش کن
خطا بین استاد صد تجربه … حدیثی که میگویمت گوش کن
نجاک است ریز خون مرا … فدای می صاف سرجوش کن
چو لازم کرد لیکی باشی زمن … بیک جرعه ام مست و مدهوش کن
بیک امشب برغم سپهر دورنگ … دل آسایم از آن بر و دوش کن
کر یابم از خویشتن آگهی … بخویشم زمانی هم آغوش کن
ز عکس رخ خویش آیینه را … چو جام می لعل گل پوش کن
که روشن کند آرزو … بر افشان ز خود دست و خاموش کن

وصالی که امروز خواهی خلیل
خیال فریب شب دوش کن

دگر مطرب ساده از سر گرفت … نهال تمنای ما بر گرفت
ندانم کجا روزی از روزها … بعهد سوز شمع شب افروزها

گذارم بسر وقت راهی فتاد   نگاهم بر وی نگاهی فتاد
همان یار بیجرم رنجیده ام   تمنای بیحاصلی دیده ام
عنان نظر چون بجولان دهد   نگه را دل و دیده را جان دهد
رخی همچو آیینه لبریز نور   مراد دل و دیدهٔ ناصبور
سر از کوی پیر مغان بر زده   گل از نشهٔ باده بر سر زده
ز چشم سیه مست خود مست تر   زبر دست تر از زبر دست تر
لب دلبر جام نوشین بدست   ز هشیار هشیار تر نیم مست
تغافل کنان و تبسم فروش   زبان نیم مست و نگه نیم هوش
خرامان خرامان سر راه بست   بلب حرف و در سینه ام آه بست
لب جام بوسید و تکلیف کرد   ز رازان که نتوانش تعریف کرد
که ای خود نما ساغری نوش کن   مرا بینی و خود فراموش کن
ازین مژده در خویشتن گم شدم   نهان از نظرها چو مردم شدم
ندانم که بودم ازین بیشتر   که بیهوش گردم ازین بیشتر
بی خویشتن در بدر کو بکو   بسی ریختم گوهر آبرو
سراغی نکردم ز خود هیچ جا   ز یاران نگار نیا آشنا
مگر مطربم رهنمایی کند   که گر گاه گاه رخ نمایی کند
بگوشی که شد آشنا ساز او   نباشد نفس محرم راز او

بلبل مژدهٔ وصل یار آورد   بهشتی بگشت بهار آورد
بیا ساقی ای رشک ماه چگل   که پای تمنا فرو شد بگل
بده ساقی آن آب آتش نژاد   که دارم ز دهر فرو مایه داد
فلک گر زند در فکر جنگ جنگ   جواهر منش پر ز سنگست سنگ
برون آیم از خویشتن ناگهان   شکست آورم بر طلسم جهان
ازین بیوفا چند باشم ملول   کنم شاهد بی نیازی قبول
بهارست ساقی شرابم هواست   کجی شد کجا ساغر می کجاست
کرم کن از آن بادهٔ بیدریغ   که از عکس بارد بخورشید تیغ
شرابی که اندیشه را جان دهد   بهر تشنه لب آب حیوان دهد
یک جرعه اش هر که تاب آورد   شبیخون بر افراسیاب آورد
به نیرو ز رستم برد هوش را   کند تازه خون سیاوش را
صبوحست ساقی هوا را بیاب   که اهل دلی مدعا را بیاب
بده پر بده ساغر یکمنی   که بر من کمین کرده ما دمنی
که خویش را بر کناری کشم   ز پای دل خسته خاری کشم
از آن می که سرمایهٔ زینتست   چو حسن تو پیرایهٔ زینتست
شرابی که آرد بخورشید تاب   از آن هر که بخود نگردد بتاب
اگر تر کند لب از آن می بخیل   سبکدم دو عالم نماید سبیل

شکست آورد بر صف آز رد	نپاید بملک جمش سر فرو
زر و خاک پیشش نماید یکی	درین نکته آیا که دارد شکی
از آن می که دل را قوی میکند	گدا گر خورد خسروی میکند
بالی بده بندهٔ خویش را	غنی ساز درماندهٔ خویش را

حکایت شنیدم ز شاهان پیش
یکی بود در شوکت از جمله بیش

شبی مجلس باده آماده کرد	چراغان ز رخسارهٔ ساده کرد
سمن ساعدان رخ برافروخته	نگاه از بر روی شان سوخته
ز هر سوی مطرب خروشان شده	رخ ساقی از گلفروشان شده
نوای نی و نالهٔ ارغنون	خرد را کشیدی بتقید چون
حریفان ز مستی ملامت شده	نواهای مطرب توامن شده
ندیم سخن ساز شیرین کلام	ز حد برده در کار خود اهتمام
غلامان زرین کمر هر طرف	زمین بوسه دادند و بستند صف
خیابان مجلس چه عالی تبار	که برداشت از کار خود اعتبار
گدایی در آن انجمن راه یافت	چو ره یافت احوال او شاه یافت
بر دولتش خویش نه در سار شد	کبوتر بیک لحظه شهباز شد
دلش داد و فرمان گنج و گهر	بیند رفت درویش صاحب نظر

که عالم فدای شهنشاه باد	مرا ساغر باده دلخواه باد
من از جرعه نوشی توانگر شوم	گهی خضر و گاهی سکندر شوم
شگفت آمد از این سخن شاه را	چو خوش گفت آن رند آگاه را
ز قطرهٔ آب در جوی نیست	بر مردمان روی دنیا دی نیست
هوای قدح نوشیت از کجاست	تمنای مدهوشیت از کجاست
بخندید چون گل بر خسار شاه	که شوان سخن داشت در دل نگاه
بگفت ای گدایان ز بخت نهان	سر و سر فراز کیان و مهان
می از دوست پیغام می آورد	کدورت برد کام می آورد
می آزادگی میدهد مرد را	خبر نیست نا دهد درد را
شراب از خود بها امان میدهد	حضور دل و کام جان میدهد
اگر می نباشد جهان هیچ نیست	بجز حسرت هیچ در هیچ نیست
ز جمشید در دهر اگر نام ماند	یقین دان که از نسبت جام ماند
حکیمان که تعمیر جان کرده اند	بمی خویش را امتحان کرده اند
گدا را می لاله گون کیمیاست	اگر می نباشد خود بی بهاست
در آندم که می مجلس آرا شود	طربهای گم گشته پیدا شود
شنیدم ز یاران صاحب کمال	که می هست بر رند عاشق حلال
خدایا ز مستان بی باده رست	چه اندیشه داری خدا داور است

شه از حرف درویش کامل هنر چنان شد که از خویش شد بیخبر
بگفتا مرا چون تو یاری بدست بط باده و لاله زاری کبابست
بر ارشادت ای شاه دوران غلام غم نیستی گشت بر من حرام
جهانگیریم از بهر ماست و بس تمنای عیش دوامست و بس
مهیاست اینها بدیدار تو چو روی تو بادا همه کار تو
سپردند ایام با یکدگر بدیدار هم شاد شام و سحر
می این رتبه دارد که بیگاه و گاه شود شاه درویش و درویش شاه
بیا ساقی ای دین و دنیای من تمنای امروز و فردای من
میم ده که صاحب کلاهی کنم گدایانه بنیاد شاهی کنم
تو باید که باشی جهان گو مباش چو جانان دهد دست جان گو مباش
بیک ساغر می گدای توام اگر نیک اگر بد فدای توام
حبشی گفت دوشینه فرخ سروش که می هست در سر به از عقل و هوش
می از هستی خویش فردت کند بر آیین مردان مردت کند
می خوشگواری چو آب حیات فروزنده گوهر کاینات
بیک جرعه ای شوخ پیمان شکن مرا دستگیری چه خواهد شدن
سر زلف آشفته را تاب ده بنای صبوری بسیلاب ده
کنون روز کاریست کز خویشتن جدا مانده ام دور از آن سیمتن

بیا ساقی ای مایه زندگی ندارم دگر تاب شرمندگی
مرا رو شناسی خرابات کن چو خود بی نیازم ز حاجات کن
بمیخانه از بهر کسب هوا وطن کرده گل از نشو و نما
بمیخانه گر خویش را یافتی دل زار درویش را یافتی
بمیخانه دلها شود منجلی کند ساغر باده ذکر خفی
اگر در خرابات نقشی نشست سر آسمان مینوائی شکست
مرا شوق بیخویشتن میبرد بگلگشت آن انجمن میبرد
در آن مجلس امن بی شور و شر بخور رشید نازد سپند شرر
چراغ نظر شمع رخساره است تماشا در آن بزم آواره است
مقیمان آن روضه چون بهشت همه کرده خوان خط سرنوشت
ز نقش برا کنده ساده اند گرفتار پیمانه باده اند
طلبکار جام صبوحند و بس ندارند غیر از خدا هیچکس
در اقلیم آزادگی بی نظیر گرفتار و آزاد و برنا و پیر
همه شهریاران بی تاج و تخت خوشا حال آن مردم نیکبخت
ز پیمانه می طرب میکنند شبی روز و روزی شب میکنند
گل از رویشان کرده برداشته ز اسرار حق پرده برداشته
بمانند وصل بتان دلفروز دهند از جبین روشنائی بروز

ادب ریزه خوار سر خوانشان / هزار آفرین باد بر جانشان
بصدق و صفا خوانی زهد و شنید / گریزان ز هنگامهٔ عمرو و زید
مراد دل و دیدهٔ روشنند / یکی مینمایند اگر صد تنند
کرم در جهان کمتری شیوه‌شان / از ایشان کجا یابم آیاتشان
بگرد جهان روز و شب صبح و شام / خور و خواب را کرده بر خود حرام
سراغ چنین دوستان میکنم / ولیکن ز خود هم نهان میکنم
بر ایشان مگر عرض حالی کنم / ز رسم دو عالم سوالی کنم
سلامی ز من عرض ده ای حریف / بآن بیدماغان شوخ ظریف
چگویم ز دوری جها میکشم / ز بیگانه یا آشنا میکشم
نشانی ز جان خرابم نماند / بدل تاب و در دیده آبم نماند
کجا سید ای همنشینان کجا / ز من یاد آرید بهر خدا
کریمان که این کارها میکنند / برای رضای خدا میکنند
بیا ساقی آهنگ میخانه کن / مرا از خود و خلق بیگانه کن
درین عهد یک مرد آزاده نیست / کرم پیشه چون خم باده نیست
بهشت است میخانه خم کوثر است / اگر بهتری هست از آن بهتر است
شود بیدل از دیدنش صد دله / نبازید یاران بر این حوصله
چو جوشی برآرد ز دل گاه گاه / حبابش زند خنده بر مهر و ماه

دل آسوده از عشق ورزیدنش / نگه مست میگردد از دیدنش
بملک خرابات عالی جناب / خم می سپهر است انجم حباب
ز سرچشمه‌اش هفت دریا دو جلب / وزان آسمان نیم شنجیست
سکندر هلاک دم آب آن / بجز من که دارد دگر تاب آن
بیا مطربا چنگ بر چنگ زن / غزلخوانی کن بر آهنگ زن

بکش ساغری تا گلستان شویم / درین انجمن مست مستان شویم
بنظاره خورشید آید نهان / سحرگه که شمع شبستان شویم
شکستیم خود قیمت خویش را / مگر همنشین درستان شویم
ریاپیشه مردم اهل بهشت / خوش آندم که ازمی‌پرستان شویم
بجز داستانی نماند ز ما / گرفتیم در دهر داستان شویم
چو پیر مغان ترزبانی کند / همان به که طفل دبستان شویم
مبادا خجالت کشیم از بهار / گر بی می بگلگشت بستان شویم
نوای مغانی شراب مغان / سراسر رو و کام دستان شویم
خلیل از تمنای آن نور پاک / گر آتشکده که گلستان شویم
خوشا وقت مستی و دیوانگی / برندان بکار رهنمائی

چگویم کرد دوشینه با جام و رود | منی داد و میان من و او نبود
من و شاهدی کاچون بت آذری | که پنهان شود از حجابش پری
گرفتیم مستان ره بوستان | بهم گرم خون چون دل دوستان
نهالان ز شادی پرافشان شدند | بمن مهربان تر ز خویشان شدند
گل صد زبان تهنیت ساز کرد | بباران خود نیک آواز کرد
سهی سرو نوخیز شد سجده ریز | مباد آفت مردمان عزیز
بکف لاله جام مرصع گرفت | شگفت آمد از بخت خویشم شگفت
ز هر گوشه بلبل برآورد جوش | چو نخانه فریاد میزد که نوش
کشیدیم می تا بوقت صبوح | می آشنایی ده جسم و روح
لب از بوسه شیرین سر از باده گرم | درانداخته او از جبینش ز شرم
نواساز شد مرغ شبخوان صبح | تهی شد بداغم نمکدان صبح
عجب حیله سازیست چرخ دو رنگ | گهی رنگ گردیده گاهی پلنگ
بهارست یاران همدم بهار | خوشا طرف دشت و لب جویبار
مرا ساقی از جان و دل حق‌پرست | دمیدست صبح و هوای ز رست
شفق بسته آیین بدر و افق | برآورده فیض سحرگه تتق
چه در خواب ضایع کنی وقت خوش | که هنگام بیداری آمد بهش
بسی فرصت کار عالم کمست | همین عمر عیش جهان یکدمست

مکن تکیه چندین بدنیا اگر | نه پیداست سررشته کار عمر
مشو بهر دنیا چنین کاسه | بفقر و فنا باش آراسته
نسازی چرا خویش را جاودان | برو آن چو عیسی ازین خاکدان
ازین بیش دنیاپرستی مکن | بلندست قدر تو پستی مکن
گرفتار پیمانه باده باش | توانی از آن نیز آزاده باش
تولا بآن کن که باقی شوی | خلاص از می و جام و ساقی شوی
الها کریما روان پرورا | مهین کردگارا بهین داورا
دلم را ز انعام خود شاد کن | اگر دیر اگر کعبه آباد کن
چو کار حیاتم پذیرد نظام | رسد صبح امیدواری بشام
شراب شهادت ز هوشم برد | ز میخانه رضوان بدوشم برد
چو روز قیامت شود آشکار | نسازی ز پاکان مرا شرمسار
بدیدار خود سرفرازیم ده | ز هر آرزو بی نیازیم ده
مرا آنچنان کن که باید ترا | همین است هر صبح و شامم دعا

کریمی چه حاجت که گویم چه کن
برین مدعا ختم سازم سخن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بگویم بت برهمن را شود جان دگر پیدا | خدا را بر سر کوی مغان شو یک نظر پیدا
هوای وصل یا دوش و برم دارد نظر یاری | دعای زار ما را گشت خویشی باز اثر پیدا
شب هجران بیاد روی آن نامهربان گردد | دمی صد بار از چاک گریبانم سحر پیدا
بعهد تو بر گردند اهل دنیای هوس پرور | ز رشک تلخ کامیهای شیرین شکر پیدا
که هر جا گوهر شبنم از دریا برون آید | بعهد گریه می گشت دریا از گهر پیدا
دران گلشن که ابر از شرم ما خاک سر زانو | مراد جیب دامن نیست غیر از چشم تر پیدا
فراموشیم از یاد خیالات یاد ایامی | که میشد در دلت گاهی ز تیغ یار خبر پیدا
نهانی گر بحر گاهان عید آیی بگل چیدن | هلال عید میگردد ز خاک رهگذر پیدا
شکست مدعی بر خویش از هر گوهری نازد | میان خیل آه و دردمندان شد ظفر پیدا
ازان نامهربان خود را بعهد اندیشه می‌ نشناسم | بخلوتگاه شاهی گشت رند دربدر پیدا

خلیل آنها که میگفتی بگو کردات میگوی
که یار خود نمایت گشت دستی در کمر پیدا

نمیکنند ظفر دشمنان ز کینه ما | ز سنگ باج گرفتست آبگینه ما

نسیم پیرهن از بوی گل نسیم انم | بروی دست صبا میرود دفینه ما
ز خاک ری ما کوه پایمال ... هست | ببام عرش توان بر شدن بزینه ما
چنین که کار جهان نقش میزند برآ | امید هست که طوفان شود سفینه ما
هزار رند سراسر پرست بازارها | نیافتند در آیینها قرینه ما
جهانیان همه معمور دوستی گشتند | عیان نگشت تهی دستی خزینه ما
شکست سوزن تدبیر چاره سازان با | رفو نشد پر نکرد به چاک سینه ما
مگر به اهل نظر مهربان شود دولت | که شد سپهر دو رو بنده کمینه ما

خلیل آن بت خودکام تا بجوید حرب
هزار کعبه بنا گشت در مدینه ما

شهر عشق و وفا شهریار کرد مرا | جنون حالی من نوبهار کرد مرا
دل شکسته که افتاد کی بسنده آید | [illegible] بر گشتی روزگار کرد مرا
نمیشود دو جهان نیم کام دارم ز هم | هوای وصل تو آخر شکار کرد مرا
ز تب دیدن [illegible] | چو عکس آینه حیرت نگار کرد مرا
نماند یکی مؤالفتم بهم نفسان | محبت تو غریب دیار کرد مرا
چراغ خویش نیابم چرا فروغ نکشم | که گنه چو لی او اختیار کرد مرا
شکوه ناله که بر آفتاب تیغ کشد | چراغ خلوت شبهای تار کرد مرا
وصال یار که تن در نمیدهد در بر | هزار بار ز خود شرمسار کرد مرا

خلیل جان بلا دوستی که من دارم
یکی براه تمنا هزار کرد مرا

وصال یار بیاد از عمر جاویدان دهد ما را
دل آشفته حال و دیدهٔ حیران دهد ما را
طبیب بهای دل که هر چه میخواهی خبر دارد
نشان وصل آن آرام بخش جان دهد ما را
زلیخای جهان را هر زمان گردیم دشمن تر
چو یوسف جا اگر در گوشهٔ زندان دهد ما را
رادی اگر تمنا بش دو عالم سینه چاک آید
باو مشکل نخواهد بود اگر آسان دهد ما را
کریم بر پای بست غیر از عشق رو در آوردن
ز اشک و آه بی در بی کل و ریحان دهد ما را
نخواهد گشت مفلس همت مرد آزمای تو
اگر در کاف نهاد دولت ایمان دهد ما را
جمال یار اگر اسکال آرای نهد از سر
که در شبهای هجران لذت افغان دهد ما را
چه حد عاشق حیران که حرف مدعا گوید
دل خود کام او هر چیز خواهد آن دهد ما را
خلیل آیام را سامان چو سندی می باشد
چه خواهی کرد اگر شمشیر با کاشان دهد ما را

تا یاد دوستان آرد فراموشی مرا
هوشیاری میدهد تعلیم بیهوشی مرا
از لبالب ستیم میخوانت برون آورد
وعده فرمود دستی هم آغوشی مرا
شیوهٔ رندان بهر بازیچه استاد نیست
امتیازی داد از زاهد قدح نوشی مرا
گر کنم پرواز سر بازی معذور دار
در جوانی برده بود از خویش سرجوشی مرا
سایه با خورشید شواند شدن همدا ستان
بست با سرو قد او تاب همدوشی مرا

هر کرا زیاری جدا افتد دمی تا میکند
کعبه بر در زنار دارد رسیه پوشی مرا
خار در پیراهنم باد از گل بستر دهد
عاشقم عاشق نسازد عافیت کوشی مرا
یار در آغوش و من چون عکس در آینه لال
بسکه از خود میبرد تمکین خاموشی مرا
کامجوی هست غیر از ترک خود بینی خلیل
میکند ممنون وصل یار بیهوشی مرا

اگر چه رو کشش تقدیر کرده اند مرا
ز روز و شب بدو زنجیر کرده اند مرا
تمام خواب پریشان شدم نمیدانم
که اهل راز چه تعبیر کرده اند مرا
عجب که از دو جهانم قرارگاه شود
جنبی که تیر بی تیر کرده اند مرا
مباش ایمن در زیر بار آرایش
خراب کرده تعمیر کرده اند مرا
جنون عشق ز افسون زیاده میگردد
نیافتم که چه تدبیر کرده اند مرا
حکایت لب دندان یار طرح کنم
توانگر شکر و شیر کرده اند مرا
نمیتوان بکمندم کشید سوی بهشت
بکنج میکده تصویر کرده اند مرا
بخوبی ز رشک برم تا بیاد روزه وصال
چو نیف نالهٔ شبگیر کرده اند مرا
نه وصل یار شناسم نه فرقت اغیار
ز بسکه از همه دلگیر کرده اند مرا
چرا جوان نشوم هر زمان به آیینی
بتان عهد شکن پیر کرده اند مرا
درین دو روز که مهمان شدم بخوان خلیل
هزار بار ز جان سیر کرده اند مرا

کاهی بمهر وگاه بکین میکشد مرا — روزی هزار بار چنین میکشد مرا
با خشم و ناز الفتم از حد گذشته است — اکنون بخنده نمکین میکشد مرا
هر دم بصد بهانه ز بیطاقتی دگر — آن خود نمای خانه‌نشین میکشد مرا
شیرین شود ز تلخی دشنام کام من — خنده بروی غیر همین میکشد مرا
صید حرم اگر شوم آسوده نیستم — صیاد غمزه‌اش بکمین میکشد مرا
از التفات نصف نیم چه فایده — بی باک من بچین جبین میکشد مرا
باور مکن که چون دگران آرزوی خام — در حیرت سر پر و تمکین میکشد مرا
کفران نعمت ار نبود فاش میکنم — پیر مغان ز غیرت دین میکشد مرا
گر میشوم بکعبه حصاری هزار سال — آخر خلیل آن بت چین میکشد مرا

شوق خودسر جها نکرد جها — از وصالم جدا نکرد جدا
نیست یکدم که آرزوی گلی — بر تنها قبا نکرد قبا
صد رهم پیش گشت آن خود کام — از خود بها رها نکرد رها
زاهد شهر اگر چه عاشق شد — ترک کار ریا نکرد ریا
عاشق از بهر خویش در همه عمر — آرزوی دعا نکرد دعا
فتنهٔ چشم یار کرد تمام — آنچه با ما قضا نکرد قضا
نالهٔ زار من بگلشن وصل — خوشتری را صبا نکرد صبا

هر چه از ناز و کینه داشت نمود — با اسیران وفا نکرد وفا
آن طبیب حیات بخش خلیل
درد ما را دوا نکرد دوا

بر تو تاب بتاب شد دلیل مرا — رساند اشک روانم به سلسبیل مرا
هلاک همت والای خویشتن گردم — که ساخت بر سر کوی بتان سبیل مرا
بگوش میرسد از نرگس ستمگاران — صدای شهپر جان بخش جبرئیل مرا
ز بسکه سوخته خون در دلم ز شعلهٔ شوق — کشیده گریه رنگین بچهره نیل مرا
بحشر چشم به پهلوی دوست خواهم زد — بصد گناه اگر میکند قتیل مرا
همیشه گبر و مسلمان بکام خویش از تو — درین میانه همین دیده ذلیل مرا
چه حالتست که با صد هزار حجاب رهی — هنوز عشق تصور کند بخیل مرا
گناه هاز حبیبان شنیده‌ام کم بر — سزای اینکه مگر خوانده اصیل مرا
حضور آتش سودای عشق اگر اینست
فدای لاله رخان میکند خلیل مرا

نمیدانم کجا بی تا کنم بزم فراغ اینجا — فروزان سازم از عکس جمالت صد چراغ اینجا
ز شوقم لاله در صحرا اگر با چاک میروید (دار) — سر سودائیم اینجاست سرگردان دماغ اینجا
غبار کوی جانان بر می و گل چنبه دارد — گر آید نه ز آتش خوی گردد تر دماغ اینجا
دران خلوت که شب تا روز می با یار مینوشم — نمیگردد دماغی تیره از دود چراغ اینجا

کجا شد سینهٔ چاکی که در بازار رسوایی   بکام خویش میکردم دمادم سیر باغ آنجا
اگر سید و ست منزل گرم سازم بر لب کوثر   لبالب سازم از خونابهٔ حسرت ایاغ آنجا
دیار عاشقیست اما رسم و راهش را نمیگویم   که میگردد هما گرد آشیان آیات زاغ
چو بوی گل سراسر میروم در کوچهٔ جانان   مگر یابم ز حال خویشتن گاهی سراغ

تعجب میشود ما را خلیل از سینهٔ تنگ
که از هر گوشه سرگردان بود خندیده داغ آنجا

آشفته گردد دلم از صحبت سخنها   یک شهر این بوالهوسان من تن تنها
جز من که به تنزل غم است ناهم   گردند غریبان همه آهنگ وطنها
دیگر نکشد کردن من بار گریبان   تا چند خجالت برم از چاک کفنها
الفت به کوی تو وا ز عجب نیست   جانها اگر آرام نگیرند به تنها
کام دل عاشق نکند نو بر نخی   شیرین شو و از شوق لب شکرین دهنها
منصور کو است که در ملک شهادت   دیوانگی آموخت ز من دار و رسنها
روزی بتکلف گذری بر دل ما کرد   باقیست در آن زلف پریشان شکنها
تا دیده شو وردی شناس گل و خار   چون آب سر اسیمه دوم گرد چمنها

ویرد خلیل تو تماشای چمن کرد
گشته گل آتشی امروز سمنها

از آن روزی که مانند تو یاری کرده ام پیدا   بچشم خویشتن هم اعتباری کرده ام پیدا

بگرد آن قد رعنا نهان از خویش میگردم   درین دیوانگیها طرفه کاری کرده ام پیدا
در بیهودت که لاف عشقبازی میزنم با خود   دل بیطاقت امیدواری کرده ام پیدا
ره کین خواهی ایام را بر خویشتن بستم   ز آه سینه سوز خود حصاری کرده ام پیدا
نگاهم تا بر خسار و خط دلدار محرم شد   برای خویشتن باغ و بهاری کرده ام پیدا
مگر زنگار زالاز بهر قلم سینهٔ آن بدخو   میان عشقبازان افتخاری کرده ام پیدا
اسیر از زبانی نیست ار مستی و رسوایی   اگر گم گشته ام از خود نگاری کرده ام پیدا
برای زینت آئینه چشم و دل حیران   ز خاک رهگذار او غباری کرده ام پیدا

خلیل ایام لاف دودستداری میزنند با من
چو آه خویشتن سرکش سواری کرده ام پیدا

زنهار نبندی در گلزار تماشا   ای باغ نظارا گل بنجار تماشا
هرگاه در آئینه کنی جلوه فروشی   باشد نگه مست تو بیمار تماشا
چشم تر من قبلهٔ بگردی حیرت   رخسار تو آئینهٔ دیدار تماشا
یکبار اگر پرده ز رخسار کشی   صد فتنه شود بر سر بازار تماشا
زانگونه که خورشید نمایان شود از صبح   پیداست ز رخسار تو آثار تماشا
بازیچه طفلان سر کوی جنونم   هر چند بجایی نرسد کار تماشا
گردید ز نظارهٔ آن روی دل افروز   چشم من حیران شده بیدار تماشا
تا روی تو گل گل شده از بادهٔ نوشین   در چشم ترم جوش زند خار تماشا

تا دیده گشود دست خلیل از سر تحقیق
بر روی بتان بود گرفتاریها

تا یافته نکهت مستانه مرا
از بر کنند اهل دل افسانه مرا

از دستبرد حادثه ایمن نشسته‌ام
آتش زدست تا که من خانه مرا

تحسین کند براه طلب شغل ذو فنون
تعجیل کارسازی دیوانه مرا

یارب کجاست خضر رهی تا نشان دهد
سوی وصال همت مردانه مرا

آن چشم فتنه‌ساز که شاگرد داد سحر
اعجاز خوانده شیوهٔ رندانه مرا

بردار گر کریم که از جوش بر برست
جان میدهند بانگ گدایانه مرا

از شعله طرح دام کشید بس در زمین
دانسته شمع منصب پروانه مرا

می‌خواه بهشتی از دام فارغم
خالی نظر فریب دهد دانه مرا

تا کی خلیل بت‌شکنی پیشه میکنی
آباد ساز کعبهٔ ویرانه مرا

بر گرد کوی یار بصد مدعا برآ
گاهی شمال گرد و زمانی صبا برآ

بیگانه گشتن از همه معراج آشناست
یکدم چو دانه از خود ناآشنا برآ

غماز اگر چه زشت شمارند در حساب
مانند آب دایم صورت نما برآ

هستی ملامت گره اظهار درد سست
هر گاه زنگ خورده گئی هر کجا برآ

خواهی که در حریم وصالت شود مقام
بیزار شو ز خواهش و بیدست و پا برآ

از ...

از اشک و آه بی‌اثر بر فراز جوش
در هر چمن که میرسی آب و هوا برآ

مطلب کدام وصل چه نام و مراد چیست
از آرزو برآمده بی مدعا برآ

چون گردباد مشق سراسیمگی خوش است
چندی بگرد کعبهٔ ویران ما برآ

صد جا خلیل انجمن بیخودیست گرم
از مجمع ریا ز برای خدا برآ

وفا چو رام کند یار ناگزیر مرا
بغیر من نتوان یافتن نظیر مرا

امیدهاست که امیدوارتر کردم
حبیبی که زودتر از زود ساخت پیر مرا

می شبانه که بر آفتاب میخندد
جهان نما کند آیینهٔ ضمیر مرا

هلاک سیلی عشق بهانه سوز شوم
که ساخت روکش گل چهرهٔ زریر مرا

اگر شکوه سلیمانیم برد از راه
جنون بدامن صحرا کشد سریر مرا

مرا چو مست سراسیمه دید با خود گفت
چه حالتست ندانم دگر اسیر مرا

نوای عشق که حیرت فزاید از جبرت
نهان کرد درین گلستان صفیر مرا

بدولت دو جهان دسترس تواند داد
همان که بخت جوان لطف کرد پیر مرا

خلیل دلبر شوخی که یاد خود نکند
فسانه ساخته اشعار دلپذیر مرا

نیست یک ارباب همت عالم در گشته را
با که گویم آرزوهای دل سرگشته را

شکوهٔ دنیای بیحاصل نهایت در نهست
چند از سر گیرم این نقل مکرر گشته را

دل که جاش از می آسودگی لبریز باد / رام می کرد آن حریف از خدا بر گشته را

حیرتم از بس بحسرت جنبش دستی میکند / داغ دارد عاشقان محو دل برگشته را

حسن روز افزون فراموشی ز خویشتنم میدهد / می باصلاح آورد طبع مکدر گشته را

گفتگوی یار با مدعی بس میکنم / کیمیا بیقدر میباشد توانگر گشته را

کوی میخواران که در هر گوشه دارد صد بهشت / کی شکیبائی دهد رند سراسر گشته را

زهر در کام نباشد تلخ تا عاشق شدم / آب حیوان میشود آتش سمندر گشته را

همچنان آلوده خواهد بود دامان خلیل
گر بدوزخ افکنند این کافر گشته را

منم که نشناسم می وصال ترا / بشادی دو جهان کی دهم ملال ترا

در آب دیده صد سال اگر نشینم چشم / خیال خویش کنم هر نفس خیال ترا

بدین امید که آسودگی ثمر بخشد / بر آب دیده دهم پرورش نهال ترا

کشد ز کشتن من گر دلت پشیمانی / دیت حساب کنم شرم انفعال ترا

بجانستگاه قیامت ملبوسم بیدار / اگر بخواب به بینم شبی جمال ترا

خجل ز خویش نگردد امیدوار کرم / ز نقص ما چه زیان میرسد کمال ترا

هنوز دیده ندارد شکوه خرسندی / بمردمک اگر آمیخت خال ترا

میان جانی داز من کناره میگیری / بصد زبان نتوان شرح کرد حال ترا

خلیل بنیت تسلی شهد و شیر بهشت / شراب شوق شمارد غم حلال ترا

ساخت

ساخت تا جلوهٔ خود حسن خود آرا پیدا / دل آگاه شد و دیدهٔ بینا پیدا

آسمان نامزد بی سر و سامانی بود / گر شد از گریهٔ من عقد ثریا پیدا

هر که در راه تماشای تو گم گشت ز خویش / کرد خود را به نهانخانهٔ عنقا پیدا

چون گریبان دری از شور جنونم گل کرد / گشت از سینهٔ من دامن صحرا پیدا

تا دل تنگ مرا دست قضا طرح ریخت / نتوان گفت که شد وسعت دنیا پیدا

خویشتن را نکنم نقد از دلبر خود / یاد آن روز که گردید تمنا پیدا

بسکه دل بر سر هم ریخته از هر جانب / نیست در کوی تو از بهر نگه جا پیدا

زده از صحبت بیمارکشان رو بر تافت / تا درین میکده گردید می و مینا پیدا

از خلیل اینهمه آشفته شدن لازم نیست
گر شود بر سر کوی تو تماشا پیدا

زمی آموختم شمع صبحگاهان جانسپاری را / کز این ناتوانی زنده دارم رسم یاری را

جهانی صورت دیوار میگردند از حیرت / چو می آرد بگردش مست می چشم خماری را

شرار ناله گر طرح چراغانی نبندد از دود / که روشن میتواند ساختن شبهای تاری را

خموشی می بندد دست ما چون حسن بی پرور هوس / برغان چمن بخشیده ام فریاد و زاری را

در آن وادی که حرف اضطراب ماز رون آمد / چرا سیماب نگذارد طریق بیقراری را

اگر معشوق را تمکین استغنا بلند افتاد / نمی بندد مشتاقان در امیدواری را

هنوز از قطره کی دریا نبود امیدوار خود / گر ابر دیده ام سر خیل شد سیل بهاری را

زبس در دلبری استاد شد چابک سوار من / کمند از خون خود در گردن اندازد شکاری را

خلیل از آن ستمگر صد جهان شرمندگی دارم / نهادم گر چه بر طاق بلندی دوستداری را

شوق رسوایی گریبان گیر میگردد مرا / نالهای بی اثر زنجیر میگردد مرا

یار اگر گردد نهان از چشم حیران مانده‌ام / طفل اشکم هادی صد پیر میگردد مرا

خویش را امشب بکوی یار بیدار افکنم / خواب راحت دولت شبگیر میگردد مرا

زود تا از زود تر ره مینماید وصل یار / تا بفکر خویش افتم دیر میگردد مرا

عاشق از جان باختن راضی نمیگردد ز خویش / سعی در راه طلب تقصیر میگردد مرا

لعل نوشین ترا تا دیده دارد در نظر / اشک تلخ و شور شهد و شیر میگردد مرا

هاتفی دوشینه هنگام صبوحم مژده داد / گریهٔ آتش عنان دلگیر میگردد مرا

رام خواهم ساختن آن شوخ آتش خوی را / بخودی سر رشتهٔ تدبیر میگردد مرا

بی تمنای لب معشوق جان پرور خلیل / آب حیوان در گلو شمشیر میگردد مرا

چون سر زده آید بتماشای چمن آب / از گریهٔ من بر دمد از سوی وطن آب

با آن لب شیرین نمکی طرح نکردید / چند آنکه شد از شوق زبانم بدهن آب

گر سیم شود آب ز خون گرمی آتش / آتش شود از دیدن آن سیم بدن آب

در گوهر ایام نشانی نتوان یافت / با طالع من شد ز غریبی وطن آب

عریان

عریان لقبات علم او اخته عاشق / سوز دل سوداز ده اش ساخت کفن آب

دوشینه بگلگشت چمن یار من آمد / گل گشت ز رشک آتش و گردید چمن آب

صد نکتهٔ مستانه توان فهم نمودن / هر چند شود در دهن یار سخن آب

گر برق اگر ابر بدریوزه گرفتند / از نالهٔ من آتش و از گریهٔ من آب

چون اشک من افتاد کشش را انها بود / از جلوهٔ او جان دگر یافت بتن آب

در راه تو بسیار ز سنها گذشتیم / یکدم بچشیدیم از آن چاه ذقن آب

حیران خلیلم که باین سوخته جانی / گردید ز شرم سخنش در عدن آب

درین دو روز نکردم چرا گدای شراب / که جوش گل زند از هر طرف صلای شراب

نمیکنم ز خرابات آرزوی بهشت / هوا هوای بهار است و جای جای شراب

از آن زمان که زدم لاف عشق و رندیها / زلال خضر ننوشیده‌ام ورای شراب

من آن حریف تنک مایهٔ تهی دستم / که نقد جان گرامی دهم بهای شراب

چنانکه آب رباید ز عکس گل رنگین / فروغ عارض ساقی دهد صفای شراب

مرید زهد فروشان نمیتوانم شد / مرا که میبرد از خویشتن هوای شراب

خدا نصیب من بینوا کند که کنم / صفای چهرهٔ دلدار رونمای شراب

برای بهانه که دارند نسبتی باهم / ز اشتیاق لبت جان دهم برای شراب

چه نسبت است مرا با خلیل و حلیت او / هلاک پیر مغان گردم و فدای شراب

دوش هنگام سحر کوی تو میدیدم بخواب / دیده بوسیدم زخود روی تو میدیدم بخواب
راست میگویند عاشق رشک بر خود میبرد / میشدم بیدار چون سوی تو میدیدم بخواب
شعله از می رقص می اموخت در اسکده / مست در آغوش گل خوی تو میدیدم بخواب
غیر آزادی نخواهد داشت تعبیر دگر / اینکه خود را بسته موی تو میدیدم بخواب
در صف زنار بندان با دل پر پیچ خم / کاکل مشکین دلجوی تو میدیدم بخواب
نو بهاران تازه برگهای رعنا میشود جست / دیگر بیان جیب بوی تو میدیدم بخواب
رام خود دیگر نخواهم گشت تا چندی که من / از نگه رم کرده آهوی تو میدیدم بخواب
پنجه با سرپنجه اعجاز میزد دیده ام / نرگس مخمور جادوی تو میدیدم بخواب
یاد آن فرصت که بیشی از صبحگاهان در بهشت / خویش را در گلشن کوی تو میدیدم بخواب
گاه زلف حور گاهی ساغر می میکشد
آن خلیلی را که هندوی تو میدیدم بخواب

بیان گشته وحدت کنم ادا دریاب / میان مردم بیگانه اشنا دریاب
هزار کار شود از دل شکسته درست / مراز خویش تسلی کن و خدا دریاب
براه شوق تقدم سکند کر طلبند / سر بریده مارا ز نقش پا دریاب
حضور فقر به بخت رتو شوان است / هوای درد سر از سایه هما دریاب
مدار زاهد بیدرد بر ریا کذر د / هوس پرستی رندان پارسا دریاب
بخضر لذت آب حیات ارزانی / تو فیض تشنه لبیها صبد دعا دریاب

صلاح صلح کل از هر عبادتی بهتر / طواف کعبه ز سیر کلیسیا دریاب
بملک عشق زبان آوری زبان دارد / لب خموش بدست آر و مدعا دریاب
چه شد که یار به آیین ناز خود دارد
خلیل وار تو هم شیوه وفا دریاب

اگر با صبحگاهان اینچنین باشد نسیم امشب / بگردون و سبزی میشاید بارم امشب
گذشت آنها که گل گل میشدی بر آهن از ناز بالش / بجای شمع سوزد در شبستان جابم امشب
ز وصل دلبر خود کام خرسندی نمی یابم / دگرگون کرده عیش بیجا با مشربم امشب
خدا رحمی بخاطر آورد آن بیمروت را / ز آه بی اثر فرسوده خواهد شد لبم امشب
ز آتش دوش بودم چون سپند از جای رفتن در آتش / بصد خواهش نظر باز ترنج غبغبم
بخاک رهگذر تا چند ریزد آب رویم را / خطر دارد ز اشک آتش آیین کوکبم امشب
خلیل از دولت عشق هوس پرداز میدانم
دری بر روی من خواهد گشود از مطلبم امشب

دلستان هر چند باشد مست وی پروا نکوست / راست میبری کار معشوقان شوخ انها نکوست
هر دو عالم نیست جز یک عکس آیینه موج / از برای عارفان اینجا نکو انجا نکوست
نسبت معشوق و عاشق باید از هم گسلد / در هوای قامت او ناز رعنا نکوست
اول جوش گلست و آخر عهد شباب / شاهدان مهربان با ساغر صهبا نکوست
هر چه مانع میشود از دوست دربست / خواب راحت گر نخواهی بستر دیبا نکوست

یار در آینه پنهان جلوه بر خود میکند / خو بخلوت کن که عاشق را تماشا نیکوست
بسمل بی اختیار بی‌ما ندارد اعتبار / کشتهٔ آن بیوفا گر میشوی عمداً نکوست
منزل جانان نخواهد بود بیرون زین دو جا / هم دل آگاه خوش هم دیدهٔ بینا نکوست
گر دل و جان خلیل در ره بر و رخوب بست
گرد آن خود کام میگردم که سرتا پا نکوست

تا کام خویش خط ز رخت برگرفته است / شمع نگاه اهل نظر در گرفته است
نتوان بروی آتش سوزان مقام کرد / خط بر رخ تو خوی سمندر گرفته است
آخر بروز تیره ماهم ترحمی / خورشید نور از آن رخ انور گرفته است
شد از چشم اهل نظر نور تازه یافت / آینه از جمال تو زیور گرفته است
بشکست عشق بر دل من راه صد هوس / چون غازی که راه بکافر گرفته است
شبها بیاد قامت شوخی کشیده‌ام / آن ناله‌ها که راه بمحشر گرفته است
خط بر رخ تو داغ دل روزگار شد / این خضر جای بر لب کوثر گرفته است
گر دیده تاب داد بر روی چو ماه تو / رخسار زد دم آینه در زر گرفته است
رندی که گشت فارغ از احوال روزگار / یا جام باده یا لب دلبر گرفته است
در اشتیاق آن قد جانبخش دلنواز / چون شعله‌های تا سرم در گرفته است
تا چهرهٔ تو آتش نمرود برفروخت
صد چون خلیل مذهب آذر گرفته است

عشق ورزم شعار من اینست / همه دانند کار من اینست
کشته از بهر یک نظاره شود / دستبرد سوار من اینست
چون مراد به صید بسته منی / کفت الحق شکار من اینست
بتمنای او دم از خویشی / صبح تا شام کار من اینست
سیل اشک از کنار میگذرد / سیر دریا کنار من اینست
آستین برده کون افشانی / حاصل روزگار من اینست
دلم از اشتیاق داغ گداخت / شاهد گلعذار من اینست
گاهی گاه آه و ناله کشم / روز تا شب مدار من اینست
از بهشتم کشد بمیکده دل / یک نشان دیار من اینست
میشوم از هوسی کناره بنی / در کف اختیار من اینست
خون دل موج میزند در جام / بادهٔ خوشگوار من اینست
اشک خونین که میدود بر رخم / دل آشفته کار من اینست
با خلیل آشنا نخواهم شد
خوبی اعتبار من اینست

از حریفان آنکه مست جام استغنا گذشت / در میان انجمن با دوستان تنها گذشت
حیرتم بر حیرت افزاید اگر دانی بگو / مینماید شاهدی جان نگاه روح افزا گذشت
چون صفا را میشود هنگامهٔ عقل و جنون / مصلحت سوز دل دیوانه دانا گذشت

باوجود بی‌نیازیها که شوخان شرح داد / در دل شبها شبستان انجمن آراست گست
در سر جانبازان بیتابی فروش / دلبران شوخ را در دیده‌ها آراست گست
انکه در آیینه پنهان جلوه بر خود میکند / بر زبان نیز بانالان نفس گویا است گست
کاردانان جهان دست آزمای حیرت شد / فتنه در خاطر رندان لب بر داست گست
هر کرا دیدیم باشد تر دماغ حیله / از که میپرسی که در بازار هستی راست گست
چون خلیل از شوق خاموشی لب خود میگزیم / انکه در دل باعث صد محشر غوغاست گست

وگر آن خودنما آیینه بر داشت / ز دلها حسرت دیرینه بر داشت
بهنگام گریبان پاره کردن / اگر جا کی سراید سینه بر داشت
مرا از جوی بخت ناشر منده سازد / نگاهش شیوه دوشینه بر داشت
جنون از فتنه‌ها طفل خوبان / رسوم شنبه و آدینه بر داشت
گریبان طوق گردن بود ما را / تجرد خرقه پشمینه بر داشت
صفای سینه مهر آفرینم / ز خاطرها غبار کینه بر داشت
خلیل از ناله دل را فتح باب هست / کر این قفل از در گنجینه بر داشت

بیا بیا نامهربان بهانه بسی است / جدایی که گذشت در میان بس است
برای کشتن عاشق چه میکشی شمشیر / بلند ساختن دست و ناز باز بس است

کوران

کبوتران حرم میشوند محرم راز / میان من و او بوی گل نشان بس است
رهین منت ساقی شدن ز شیوه ماست / هوای باده کنی گریه هشیار بس است
اگرچه رو کشی صد سنگ کرده خود را / همین قدر که خودی نیست در میان بس است
کنار و بوس تمنا ندارم از معشوق / نگاه گرم و اداهای دلبرانه بس است
بانتظار مکن صرف نقد عمر عزیز / بهشت خواسته باشی شراب انجا بس است
زمین اگر شنوی خوب بجوش نیز مگیر / حریف اهل نظر یار صد بهار بس است
رفیق راه سر کوی یار اگر خواهی / خلیل در قدمت اشک دانه دانه بس است

نار شمع سراچه دل ماست / خلوت خاص یار منزل ماست
گر به آیینه احتیاج افتد / روی دلدار در مقابل ماست
بسکه از بار دل گران شده ام / کمر کوه پای در گل ماست
آسمان از ستاره بارد سنگ / داغ نمکین شیشه دل ماست
چون ز خود کم شویم در ره شوق / کعبه دنباله گرد محمل ماست
تا که گشتیم از هوا و هوس / یار اغیار شیوه مایل ماست
روش عاقلان ز ما مطلب / طفل دیوانه پیر کامل ماست
یار بی پرده میکند جلوه / خیرگیهای دیده حایل ماست
انکه بی خود سفر کنیم ز خویش / دولت وصل یار حاصل ماست

گر توان ترک آرزو کردن　　حاتم طی کمینه سایل ماست

سخنان خلیل میگویند
وحده لا شریک قایل ماست

بگذشت چمن مست خواهیم رفت　　بهر کام از دست خواهیم رفت
هراس وجود و عدم تا بکی　　اگر نیست گر هست خواهیم رفت
تمنا بلا جست سرکش کمند　　چو ماهی ازین شست خواهیم رفت
نه ما هم گردن ز شمشیر عشق　　نگو سینه گر خست خواهیم رفت
گرفتار بیجا صلیهاست دل　　ازین دام اگر رست خواهیم رفت
جهان گرچه با صد هوا و هوس　　سراپای ما بست خواهیم رفت

گریزی نداریم ما از خلیل
بهر سو که او جست خواهیم رفت

مرا که اختر طالع بلای خویشتن است　　گره بکار ز بند قبای خویشتن است
بهرچه دل بنهی آخر وبال میگردد　　ز خویش اگر بگریزم بجای خویشتن است
اگر دلست اگر جان زمین بخاطر دار　　فدای یار نمایی برای خویشتن است
هر آنکه گم شود از شهر آرزومندی　　بهر کجا که رود در سرای خویشتن است
صبا بگوی که خود را بیاد می آرد　　که روز و شب ز پی نقش پای خویشتن است
ز بطالع عاشق نزاده از مادر　　اگر بعرش برآید دعای خویشتن است

خوان بغارت گلشن دو دسته بستان زد　　بهار رهزن نشو و نمای خویشتن است
تو صد بهار بهر شیوه در گرد داری　　همان ارادت من بر وفای خویشتن است

خلیل عشق دم علامت سلامت ترا
کدام کار تو بر مدعای خویشتن است

تا چند درین گوشه رندان ملامت　　گردیم بهر کوچه و بازار علامت
باز نظر ردم بمحاصل دنیا　　شرمنده دیدار عزیزان قیامت
سررشته هر مطلب نایاب ز امید　　زنار من از سبحه اهل کرامت
زخمی بحسین بند اگر هیچ نباشد　　در کشور عشاق نگون هست سلامت
تعلیم ده موج شود آب روان را　　آغوش من از کشمکش آن قد و قامت
جز بر سر کوی تو که بیرون زده دستان　　در جای دگر خویش نکنم جای اقامت
صوفی که بخلوت همه تن نقد زر اندود　　برداشته طرفی با زار ندامت
از شعله رخسار تو هر لحظه بر نیکست　　شمعی که برافروخته محراب امامت

در مذهب کفار خلیل این سخن گفت
یک بندگی ناقص و صد گونه غرامت

عشق هستی سوز را پروای ننگ و نام نیست　　این روشها گر نباشد فتنه ایام نیست
ناامید بهانه از شکایت بسته چه　　طرز استغنای عاشق کمتر از ابرام نیست
شام وصل یار را در راه بر صبح نیست　　بزم ما را احتیاج ماهتاب جام نیست

نامه بدنام است حسن از خویش دارد حجاب / گر دل آگاه داری حاجت پیغام نیست

قصه منزل شناسان وصال از ما مپرس / گر سفر از خود توانی کرد ره یک گام نیست

از تلاش وصل عاشق میشود بی اعتبار / هر کجا هستی نباشد آرزوی خام نیست

تا چمن برای ما راهست خلوت دلنشین / سرو را در باغ خوبی جلوه اندام نیست

هر کجا باشد اثر را میتواند ساخت صید / ناله بی طاقت عشاق رخ دام نیست

حیفست چندین شکوه از دنیا و طاقت خلیل

ناز مشتاق را در زلف آرام نیست

سر افتاده به پا از طلبم باز نداشت / شوق آن گفت که بسمل شده پرواز نداشت

هر که خودبین شود از یار جدائی افکند / حیف از آن دیده که این آینه راز نداشت

از اسیران وفا خواه یکی خواه هزار / دیگری یار چنین خانه برانداز نداشت

دو جهان از تمنای تو یک سر کردم / گرچه بی دین دلم از توام باز نداشت

سر منصور ز بالای زبان رفت بباد / رند خاموشی غم فتنه غماز نداشت

روز در آینه ام جلوه کند شب در خواب / پیش از این مهر و وفا اینهمه اعجاز نداشت

جز تمنای وصال تو که روز افزون باد / هیچ انجام ندیدیم که آغاز نداشت

بر زبان بودم احوال نهان گفت تمام / نی آتش نفس این شعله آواز نداشت

تنگ عشق هوسی سوز نداشت خلیل

هر که مانند تو خودکام سرافراز نداشت

لاله پیراهن من ناز نمیداند حیف / شیوه نرگس غماز نمیداند حیف

یار را رام توان ساخت بیک چشم زدن / عاشق آن نیست که اعجاز نمیداند حیف

آنکه در آینه بر خویش زند استغنا / حال رندان نظرباز نمیداند حیف

بوالهوس آن شود حال عشاق پسند / هر که خواری کشد اعزاز نمیداند حیف

گر ز فریاد و فغان گشت لبم سوده / دلم افشاگری راز نمیداند حیف

زاهد از دام ریا جان نتواند بردن / مرغ بسمل شده پرواز نمیداند حیف

حسن لیلی سبب شورش مجنون گردید / عشق ما بود که آغاز نمیداند حیف

غیر من عاشق اگر خسرو اگر فرهاد است / مطلب شاهد طناز نمیداند حیف

گرچه صد بار بشمشیر ستم زارم کشت / پرسش خاطر ما باز نمیداند حیف

رشک دارند اسیران تو بر حال خلیل

که بجز طالع ناساز نمیداند حیف

بزم آن ماه مهرباز را کی دعا داده اند کجاست / منزل آسایش ما را خدا داده اند کجاست

خود نمیدانند که چون بودم کجا رفتم چه شد / نامه پنداری غبارم را صبا داده اند کجاست

بست آلوده دامن شناس کوی او / کعبه در آغوش اگر باشد صفا داده اند کجاست

خانه ما را گر پی بر آب شوان یافتن / شاهد خودکام بدست حیا داده اند کجاست

اهل دنیا را چه آگاهی ز خضر نگاه کام / رنه از خود رفته گلزار نوا داده اند کجاست

خضر اگر در جستجو عمر دگر سازد تلف / وادی ما بنوا را از کجا داده اند کجاست

از طلب یک لحظه آسایش نمیدانم خلیل مطلبم را گرچه شاه اولیا داند کجاست

بسکه در خاطر هوای وصل دلجوی نیست دیده چون پیمانه حیران گل روی نیست
زاهد از کوی ادب زنهار پا بیرون منه غیرت مستان که میدارند از روی نیست
تا نمیگیرم لب ساغر نمی آیم بهوش رند عاشق را توانایی ز نیروی نیست
چشم دلدارم که با اعجاز بازی میکند در نظربازی فسون آموز جادوی نیست
بی گل روییت چو ساغر مجلس آرایی کند هر زبان از موج حیرت جز خم ابروی نیست
چون جام گل شوم سرجوش تکلیف بهار هر کجا نهریست بر طرف چمن جوی نیست
گاه آتش میشود جانان گهی آب حیات خوی آن خون گرم بی برد اگر خوی نیست
بیقراریهای بلبل سینه چاکیهای گل باغبان زار میداند که از بوی نیست
روز و شب از بسکه میسوزد بسوز داغش خلیل
میتوان گفتن که این دیوانه هندوی نیست

دربر ما که ز تعویذ نامه دعا شمشیر است دم افسرده ارباب ریا شمشیر است
چاک چاکست دل از ناله بی حاصلم غنچه را همدمی باد صبا شمشیر است
بر سر من که بتجرد گل داغش باشد سایه مرحمت بال هما شمشیر است
زخم بر زخم کند جلوه ز دل تا بزبان شورش ناله بجوهر ما شمشیر است
دهن شیر نما پنجه خشم خضر تشنه زخم ترا آب بقا شمشیر است

زهره ام نیست برای چشم خماری دعا رگ مینیست نگاه تو که با شمشیر است
فیض آزادگی از کشته شدن می یابد جنبش آینه عیب نما شمشیر است
چمنی را که بهار از رخ دلداران است موج آبش همه زنجیر و هوا شمشیر است
پا چو در راه نهادی ز سر ایمن منشین تا سر کوی تمنا همه جا شمشیر است
هر که از خلعت تجرید سرافراز شد گردنش را ز گریبان قبا شمشیر است
لذت نعمت دیدار نهان ساز خلیل
دیده گرسنه آیین گدا شمشیر است

هر آن رسیده که در کوی دوست ره داشت بنای مسجد و میخانه را نه داشت
چه تاج زر چه کلاه نمد یکیست یکی خوش آنکه ترک سر خویشتن کلاه داشت
هزار رنگ ز من شهریار اینم بکنج میکده اسرار خانقاه داشت
غلام دیده بینای خویشتن گردم که قدر و قیمت یوسف بقعر چاه داشت
دقیقه سنج محبت بروی ساده رخان کنایه ده جهان را به یک نگاه داشت
همان حریف که گاهی گلست و گه آتش صفای خلوت ما را ز روی مه داشت
گدای کوچه عشقم که یک شکسته دلش ز نام حاجب و نه بزم پادشاه داشت
میان اهل نظر شرمسار خود باشد هر آنکه روی ترا ماه چارده داشت
بجز وفای دل از خویشتن رمیده منی ادای طاعت معبود را که داشت
نیازمند جهان را که نیست جوسنده ای همین حضور ز سامان دستگاه داشت

خلیل هرکه ز بزم وصال ما جداست / چو بخت من همه آفاق را سیه دانست

دل حزین مرا عذرخواه بسیارست / رموز دانی چشم سیاه بسیارست

چه لازمست که چندین تلاش زهد کنی / مراد کعبه گر افتاده راه بسیارست

ز مشت خار و خس بوالهوس برآورد دود / غرور شعلهٔ بیباک آه بسیارست

فدای دل کنم اعضای خویش را یک یک / چو شاه جلوه نماید سپاه بسیارست

اگر بکشتن عاشق ز خویش خرسندی / بیا بیا که چو من بیگناه بسیارست

بعبرت دو جهان سر فرو نمی آرم / امید بنده بلطف اله بسیارست

جهان ز جوش تعلق بخویش تنگ مساز / شوی چو رند مجرد پناه بسیارست

هوای قتل اسیران اگر هوس داری / ز اشتیاق نهانی گواه بسیارست

خلیل روز و شب تیره را علاجی کن
درین دیار که خورشید و ماه بسیارست

سودای دل از طرهٔ دلجوی تو پیداست / هر شعله که دارم بدل از خوی تو پیداست

چون شمع که گردد چمن آرای شب تار / آه سحرم در شکن موی تو پیداست

صد نکته ادا کردن و خاموش نشستن / رمزیست که از چشم سخنگوی تو پیداست

بی وصل تو از هستی خویشم خبری نیست / آئینهٔ دیدار من از روی تو پیداست

عیدی برخت تازه کند هر نگه گرم / صد ماه نو از گوشهٔ ابروی تو پیداست

تنها نه من و باد صبا بیهده گردیم / سرگشتگی بوی گل از بوی تو پیداست

چون عکس که در آینه دیدار نماید / بیهوشی شبنم از نرگس جادوی تو پیداست

گل لاف زند با گل رخسار تو پنهان / جای من رسوا شده در کوی تو پیداست

در وصل خلیل از خودی خویش شوی فرد
آسایش منزل ز تکاپوی تو پیداست

در گلشنی که طبع حسن خار زار گشت / با نوبهار شوخ سر و کار زار گشت

چون بوی گل نماند نشانش برهگذار / از بس خرام آن بت عیار زار گشت

هر چند بخت جانم از سنگ دست برد / دارم دلی که چون دل دلدار زار گشت

خود را بناز شاهد رعنا فروختیم / بر کاسدیم و خوی خریدار زار گشت

هرگز میان عاشق و معشوق فرق نیست / رنگ شکسته چون گل دیوار زار گشت

بسیار امتحان دل زار ما مکن / گفتم هزار بار که بسیار زار گشت

با چشم او حکایت خود سر نمیکنم / دانسته ام که خاطر بیمار زار گشت

زینسان که ناله بلبل شام تا سحر / از بسکه پردهای شب تار زار گشت

شنیده ات قصهٔ مهر و وفا هنوز / خاموش باش فرصت اظهار زار گشت

عکس جمال یار ز خلوت برون فتاد / مانند روی آینه دیوار زار گشت

وحشت شود بخلوت یارم ز خود خلیل
رسوا شدن بکوچه و بازار زار گشت

ایکه بی نظاره ات آگاهیم از خویش نیست / هیچ سو راهم نمی افتد کز شوقت پیش نیست
یا خیال یار دارد یا تمنای شراب / در سر عاشق هوای عقل دوراندیش نیست
عشق ما را شرب آزادمردان لطف کرد / هر که از هستی نشد بیگانه با ما خویش نیست
صورت دنیا که غارت میکند جان و دلت / دیدهٔ معنی اگر باشد خیالی بیش نیست
راز مشتاق از جبینش میتوان خواندن / حالت پنهان ما را حاجت تفتیش نیست
دلبر خودکام با عاشق ندارد بازگشت / شاه را پروای خاطرجویی درویش نیست
کی بپایان میرسد حسرت تمنای ترا / اینقدرها زاهد بیدرد کوته اندیش نیست
تازه شد بدلها ناخن گوشه ابروی تو / سینه نتوان نشان دادن که صد جا ریش نیست

روز و شب در کعبه ساغر میکشد با ما خلیل
رند عالم سوز عارف و املاش کیش نیست

دوزخ شرارهٔ نفس شعله بار ماست / پروین سپند آتش رخسار یار ماست
این نه فلک که فتنهٔ آفاق گشته اند / در راه اشتیاق یکی از هزار ماست
با آنکه از نگاه بتان ناتوان تریم / آهوی چشم شیر شکار شکار ماست
چشم طمع سیاه نسازیم از بهشت / هر جا رخ تو در نظر آید بهار ماست
ما در طلب مسافر کم نام شهر شهر / او در روشناسی بر جوان دیار ماست
چون خاک ره شدیم به تسخیر کوی دوست / سرتاسر زمانه سیاه غبار ماست
گر دیگران بزنده گی از خود تسلیند / در پای دوست کشته شدن اعتبار ماست

باشد ثنای پیر مغان ورد صبح و شام / خوناب دیده گرچه می خوشگوار ماست
آن خودنما که ناز بخورشید میکند
گو به خلیل سوخته دل خاکسار ماست

جز دیده گر آن ماه نوشخند کجاست / گذار سرو سهی قامت بلند کجاست
نگه چو سوخته پروانه می طپد در چشم / تسلی دل بیتاب دردمند کجاست
سرم بترک تجرد نمیکند سودا / دماغ حیله گریهای چون و چند کجاست
نگاه یار دهد دستگاه خورسندی / دل رمیده بدست آورم کمند کجاست
ز بخیه پیرهنم خارزار شد بر تن / نگار سیمبر مشکبو پرند کجاست
تمام روز که آیا نه بر در دلها / ستاده ام که ظر نجانه گزنه کجاست
خیال بکنهی کاه میزند راهم / بهانه جوی آن شوخ خودپسند کجاست
نهفته چند گرفتار خویشتن باشم / کجاست جلوهٔ مستانه کشند کجاست
لبم ز دوش و بر یار بوسه می چیند / حجاب تهنیت بخت ارجمند کجاست
مرا که تلخی کام از شراب میگذرد / تکلفش شکر آب گلاب و قند کجاست
رخش ز آتش می گشت گلستان خلیل
کجاست مردمک دیده ام سپند کجاست

مرد را تسلیم گردیدن سر مردانگیست / تحمل خواهش کندن از خاطر مردانگیست
راستی مردی نه از شیر دگر میدانمش / درد در سوای که صاف ساغر مردانگیست

خاک گردد صورت دیبا زبیران لباس
سینهٔ صد چاک عاشق مخمل را شکست

در دیار ما که از کوبش بریخی آب است
هر کجا با میهنی بوم و بر را شکست

آبداری قیمت شمشیر بالا میکند
قطره‌های اشک گلگون گوهر را شکست

شکوهٔ بسیار کردن نباشد رسم ما
داغ شوق لاله رویان اختر را شکست

بیدلی انگشت حیرت میگزد از دور دور
شاهد وصل ستمگر در بر ما را شکست

بر سر قارون جها آمد ز اسباب جهان
کیمیای بینوایی‌ها زر را شکست

هر که فالی میکشد از خود آگاهش کند
صفحهٔ دیوان من سر دفتر را شکست

صد روش دارد که آنها هیچ یک نشنیده طبع
شیوهٔ جان باختنها کمتر را شکست

از خلیل این نکته ام هرگز نخواهد شد ز یاد
با عدو گشتن طرف در سر مرا بشکست

ای برون از همه جا آمده جای تو کجاست
چند سرگشته دوم چند سرای تو کجاست

گر شود بنده خجل ننگ خداوند شود
من اگر تیره دلم نور صفای تو کجاست

همه ذرات بسودای تو سر گردانند
پی نبرد نه بجایی که هوای تو کجاست

تمنای نوای فقر که خشم از خویشی
از مصیبت غمهای تو کجاست

یار خوش کرده اگر شیوه دیگری را
عاشقی حوصلهٔ جور و جفای تو کجاست

نه بهار است هوا دارد وصالت نه خزان
در گلستان جهان نشو و نمای تو کجاست

کشته گشتند و نکردند تمنای وصال
هیچ معلوم نگردید وفای تو کجاست

چه شد

چه شد آن شوق که باشد بوصالت رهبر
دیده یکسری بین قبله‌نمای تو کجاست

با هوس پیشه حریفان نشینی دیگر
کو چه شد شور دل عشق فزای تو کجاست

بگذر از خواهش بیجا حصل ایام خلیل
ترک کام دل خود گیر فنای تو کجاست

در سر کوی ملامت خس و خاشاکی هست
که از آن در دل صد پارهٔ من چاکی هست

هر کجا حرف سیه مستی ساقی سر شد
گردش جام کم از گردش افلاکی هست

از گل گریهٔ من رشک گلستان شده
در فضای حرم و دیر کف خاکی هست

بوالهوس خسته ز حد میبرد ای عشق غرور
در کمینگاه کرنالهٔ بیباکی هست

گر خیالت بتن خسته دلان جان بخشد
گرمی تا نکنی شعلهٔ ادراکی هست

در بیابان طلب گم شدگان بسیارند
چون من دلشده در راه تو چالاکی

مستی هوش فزا هست نهان در ادراک
نالهٔ عاشق بیتاب کم از تاکی هست

بسکه این سیمبران تن بتمنا دادند
دیدهٔ آینه را هم نظر پاکی هست

یار اگر تفرقات کرده ز اغیار خلیل
گر شوی کشته صد بهتری باکی نیست

خاموشیم ز شوق سخن کردن کسیست
روشن چراغ دیده ام از دیدن کسیست

دستی که بود وقف گریبان دریدنم
شد عمرها که در گرو دامن کسیست

چشم هوس بسوزن عیسی نه دوخته
چاک دلم که عاشق پیراهن کسیست

با خویش گاه صلح و گهی جنگ میکند — گویا الفک سیهده رنجیدن گسیست
در کوی او که آه سحر نیست رد شناسی — بر هر طرف که گوش کنی شیون کسیست
من نقد جان بقاتل خود میدهم دست — زنجیر خون گسیت که در گردن کسیست
هر این دل که گشته هوای زعاشقان — چون سنگ سگری که هم بر امن کسیست
یکدانه شرار سیف شد بر هوا — برق نگاه یار که در خرمن کسیست

آن آتشی که خضر خلیل و کلیم شد
ما دیده ایم ناله مرد افکن کسیست

ای که از خویشتن امانت نیست — درد جانت جو درد نانت نیست
فکر خود کن اگر نه دم بدم است — که درین خاکدان نشانت نیست
نشوی کار و بروی پنجه شیر — جوهری کاکر در استخوانت نیست
گر زانی بسی شد یوسف — پیش گرگ اجل امانت نیست
نیک مبد امت ریا منفو شی — احتیاجی در امتحانت نیست
از خودی تا چه آیدت بر سر — سر خدمت بر آستانت نیست
تا بز انوب حلی در کل — فکر این بحر بیکرانت نیست
جز پرستیدن بت پندار — در سرا پرده نهانت نیست
چشم بدخواه دور می دارم — آن یقینی که در گمانت نیست
اینهمه ترکتاز حیبت خلیل — خبر از کار آسمانت نیست

گر بدشمن کینه جویی سکنی بادی خوشست — شیوه معشوق بی پروا دل ازاری خوشست
وصل اگر داری تمنا سر برسوایی بر آر — شاهدان را شیوه رندان بازاری خوشست
باد در سیر گلستان میرود بر چیده کام — بر سر کوی بتان آیین عیاری خوشست
از من آداب وفاداری بیاموزد خوا — اگر نه بند اردم بین کم ستمکاری خوشست
صد خطر هر کام باشد در کمین راه عشق — ترک هستی کن درین وادی سبکباری خوشست
راست گویم شکوه عاشق ریا باشد ریا — یار اگر نامهربان افتد وفاداری خوشست
چند در خواب پریشان زندگی باشی شاه — روز نوروز و شب قدر بیداری خوشست
یکه تازان مجرد نعل وارون میزنند — شوق ازادی اگر داری گرفتاری خوشست

چند چند از محنت خود قصه پردازی خلیل
این حکایتها بشهرستان بگاری خوشست

تا حسن همان عشق همان یار همانست — بد مستی با بردم هشیار همانست
عاشق شو انده شدن از یار تسلی — صد داغ دلم بر شد و ازار همانست
در حسرت رویت لبم از اشک شود تر — بیمار ترا شربت دیدار همانست
خود را ببر کوی تو بسمل شده دون — ازادی مرغان گرفتار همانست
من گشته ام از مهر و وفا شهره ایام — خودکامی آن شوخ ستمکار همانست
جز زهد و ریا شیوه دلخواه دگر هست — زاهد بگمان مانده مکر کار همانست
از دیده حیرت زده با عکس رخت هست — روز من بی نام دشت تار همانست

صد بار اگر گشته شود بوالهوس از رشک　　افسردگی گرمی بازار همانست

پرداخت خلیل از دو جهان کعبهٔ دل را
در سینه خیال بت پندار همانست

بیگانه خوی من که جهان در قیام اوست　　آزاده هر که میشود از خود بدام اوست
صد جان اگر نثار کند عشق خود کجا　　آخر یکی حساب نباشد کدام اوست
دوری ز دوست نیست مگر آرزوی تو　　هر کس وداع کرد ز خود در سلام اوست
با یار بیملاحظه پیمانه میزند　　رندی که خون دیده شراب مدام اوست
ساقی که سر گرانیش از راه میبرد　　خون بخاک ریخته با جام اوست
جهدی بکن آنقدر که تسلی شوی ز جور خویش　　دنیا بکام اوست که دلبر بکام اوست
در حیرتم ز دل که چه کارش بکام گشت　　ایام روز و شب ز پی انتقام اوست
گر صد هزار بار دل از سینه کم شود　　چون نیست میبرم ز پی در مقام اوست

سودای من خلیل بهار است بر جنون
گاهی اگر بیاد خودایم بنام اوست

بی تسلی خاطر هوای باغ کجاست　　کجاست کوی تو تا مهربان سراغ کجاست
از آن گذشته که اندیشه وصال کنم　　دلم گداخت دگر آرزو و دماغ کجاست
ز هجر روز تو گردیده شمع مجلس ما　　مگر ز خویش تسلی شود چراغ کجاست
رفته از سر سودا بجای دگر　　ستاره سوخته در جهان چو داغ کجاست

برای شور جنونم بهار کافی نیست　　شراب حالت دیگر دهد ایاغ کجاست
ز گل شکفتگی آرد ز گشت باغ نشاط　　بعهد فتنه آن شد چو فراغ کجاست

هزار داغ بدل بیشتر نهان دارد
خلیل سوخته جان را هوای باغ کجاست

روداد خلوتی که سفرها در آن کم است　　امنیت دلی که خطرها در آن کم است
ما را ز پادشاه و گدا امتیاز داد　　ترک کلاه فقر که سرها در آن کم است
آن دل دلی منست که در ملک آرزو　　غیر از خیال یار دگرها در آن کم است
هر چند بیزبان تر از آیینه ایم ما　　داریم حیرتی که خبرها در آن کم است
در راه وصل یار که جانها طفیل اوست　　دانسته گشته شو که ظفرها در آن کم است
خورشید ره برون نبرد باز از شمع　　از شام بخت ما که سحرها در آن کم است
دامن ز رنگ خون حسودان کشد ببار　　شمشیر ناله ام که اثرها در آن کم است
از شور عشق روزی ما کرد روزگار　　آن تلخکامی که شکرها در آن کم است

ساعت بساعت از دل بیطاقت خلیل
نخلی دمد که جوشش ثمرها در آن کم است

چو شد که گریه پا در رکاب بیداست　　سوار ناله آتش نقاب بیداست
دلم گداخته از نالهای شعله فروش　　چنان که در سر زلف تو تاب بیداست
میان شیخ و برهمن کشیده کار بجنون　　هنوز کار گناه و ثواب بیداست

هزار گوهر بی قیمتم زبان کردید … درین محیط که یکقطره آب پیدا نیست
صحیفهٔ دو جهان فرد فرد دیر نظر … دران میان رقم انتخاب پیدا نیست
بگرد خاطر خود بارها بر آمده ام … زهستیم بجز از انقلاب پیدا نیست
جمال یار دل افروز کرد روز مرا … اگر ز دود دلم آفتاب پیدا نیست
بجوش آمده از زهرهای خون آلود … همین بساغر رندان شراب پیدا نیست
خلیل صد در سواد بردلم شد باز
حساب فتنه دور حساب پیدا نیست

با فقر و فنا مملکت جم چه متاعست … کوثر چه شرف دارد و زمزم چه متاعست
منت کش خون گرمی احباب نگردم … با زخم تمنای تو مرهم چه متاعست
آیین وفاداری عشاق ندانی … خاموش نشین آه دمادم چه متاعست
صد آینه ام در دل آشفته گره گشت … در دامن گل قطرهٔ شبنم چه متاعست
گر ملک جهان زیر نگین آمده باشد … آخر نکنی فکر که عالم چه متاعست
چون حسن جهانسوز نهد پا بجهان نه … قدر ملک و رتبهٔ آدم چه متاعست
بهر دو جهان خنده زند رند مجرد … انگشت مرا زینت خاتم چه متاعست
در کشور ما مردم از خویش گذشته … شادی چه محلی دارد و ماتم چه متاعست
زنهار مشو مست خلیل از پی شادی
در عشق و ملامت دل خرم چه متاعست

جانرا حضور صحبت جانانه بس است … از آن گذشته شیشه و پیمانه بس است
گاهی اگر بهمدم خاصی کشد دلت … بی اختیار نالهٔ مستانه بس است
هزار ریش برون کشد از بزم غافلان … دیوانه را که گوشهٔ ویرانه بس است
راه نگاه آینه بر خویش بسته ایم … ما را که آشنایی بیگانه بس است
خوبی بباد بخشش که ارباب شوق را … از کشت زار مهر دو دانه بس است
بالین نرم و بستر راحت بکار نیست … از بهر خواب راحتم افسانه بس است
رندان باده نوش گذشتند از بهشت … خود را اگر کشند بمیخانه بس است
مفلس علم همت عالیست در جهان … در سر هوای گوهر یکدانه بس است
جهدی مکن اینقدر که فتد کار باکریم … صد کام را نوای گدایانه بس است
گر دولت وصال طلب میکنی خلیل
بر کف عنان همت مردانه بس است

هر کو چون من در جهان آیین نگاران گرفت … میتوانم کام جان از وصل دلداران گرفت
نالهام بیخواب شب آتش بچشک در زند … تا بجو دید به ابر دیده ام باران گرفت
از بیاض کار من در مانده تقصیر ماند … وقت رندی خوش که جا در بزم میخواران گرفت
شاهد وصل از فغانم خواب راحت میکند … گرچه از فریاد بیجا صلح دل یاران گرفت
بسکه از خوبان فریب بیوفایی عام شد … ساده لوحیهای عاشق طرز عیاران گرفت
چون ز شرم روی جانان گل بر آمد رنگ رنگ … نرگس عنا خجلت خوی بیماران گرفت

بر جنونم خنده دارد عقل و بر عقلم جنون   مست بی پروای من تاراج هشیاران گرفت
دیده‌ام کز خواب دلگیری کامیند است بخت   دولت دیدار را از بخت بیداران گرفت
اندر دو عالم گرچه بر یکسو میگردد خلیل   بر سر کوی تو خود را از هواداران گرفت

هر که چون من میتواند از خودی آواره گشت   در حریم وصل مستان می نظاره گشت
گر بناکامی شوی خرسند کامت میدهند   هر که فال چاره جوئی میزند بیچاره گشت
در چمن بر یاد آن رخسار گشتم گریه ناک   قطره‌های اشک خون آلود آتشپاره گشت
تا زدم بر چشمهٔ حیوان گشتم جام چرکی   بارها در طالع من آب سنگ خاره گشت
خویش را در خلوت آئینه شوام ساخت   دیده‌ام از بسکه محو آن پری رخساره گشت
من بهر شهری که شدم رسوا به آئینی دگر   وقت رندی خوش که بهر نام جهان یکباره گشت
رند عاشق پیشه گر از خواهش افتد در خمار   میتواند جرعه نوش بزم آن میخواره گشت
شیر مادر لذت خون داشت در کامم خلیل   تا زمین و آسمان از بهر من گهواره گشت

تا اشتیاق آن سر کوهادی منست   سرتاسر جهان همه جا وادی منست
چندانکه کشته تو شوم زنده‌تر شوم   ویرانی منست که آبادی منست
خون شکار دام کشیدست در رهم   اینها همین نتیجه صیادی منست
کاذ چو من مباد گرفتار خویشتن   گر میشوم اسیر تو آزادی منست

گردون که رسم فتنه گری اختراع اوست   روزش کبود سیلی استادی منست
هرگز طمع بعیش حریفان نداشتم   غمهای دوست درد جهان شادی منست
خاموشیم ز بسکه جهانگیر شد خلیل   هر جا که میروی سخن از وادی منست

مرا که با تو فرصت لحظه لحظه آداب   هزار ناز کنم بر زمانه بلکه زیادت
مکن بناز اثر مسار ناز خود آزاد   عباد تحفه ندارند غیر عجز عبادت
دمی که هر دو جهان نیم مست خواب صبوح چند   بروی یار گشاید دیده اهل سعادت
شکوه جوهر شمشیر ناز خویش دعا کن   گر من بکشتن خود میدهم هزار شهادت
شراب وصل رساینده شوی حوصله دشمن   کجاست آنکه تواند کشید جام زیادت
هزار مرتبه بیمارتر ز چشم تو گشتم   بیاد دارد که یک ره نیامدی بعیادت
حریف سرکشی خوی یار شعله نگردد   چو شد که عاشق بیدین دل زند بجلادت
هوای دل رشادان بباد داده فراوان   غلام همت آنم که نیست تابع عادت
من و خلیل که چون من زمانه یاد ندارد   شهید روی تو گردیده‌ایم روز ولادت

یاد بحری که چه دلپذیرست   خاک ره یار یا عبیرست
با ساغر باده یار آمد   دیگر چه مجال نکته گیرست
گویند دو جهان خوش آمدیم   در ملک جنون دلم امیرست

اندیشهٔ خام کام جویان　　چون طفل شرار زود میرست
در بزم تو روشنایی ما　　از همت نالهٔ دلیرست
شبها که فراق تاخت آرد　　بیتابی ناله دستگیرست
ما دشمن دوستی نکردیم　　هرچند که یار زود سیرست
دیشب بهشت راهم افتاد　　کی مثل تو شوخ بی نظیرست
دیدی که گدای کوچهٔ عشق　　شاهنشهٔ آسمان سریرست
با اینهمه بزبانی من　　گفتم که تراچه در ضمیرست

اقبال خلیل بین که صد بار
آزاد اگر شود اسیرست

بکه آشنا برایم زهجر کنم حکایت　　ز زیار شکوه دارم ز دل بس شکایت
ز زاجیان وصالی که مرا کند تسلی　　ز مرا جیان فراقی که ترا شود سرایت
تو دران بی نیازی من زار ناشکیبا　　چکنم بهر تمنا چه دوم بهر ولایت
سر شوق را بنازم که بجستجو جرب آیین　　کرد بکهت ور آرد بهزار دیگ روایت
چه شود ز سنگ خویشم برهان چنانکه دانی　　من ناتوان همانم که نداشتم بدایت
بدیار بی نیازی که زخویش برکنارم　　کشدم زمانه تاکی بهبانهٔ حمایت
من اگر هوس ندارم که برآرم از زبی　　نوکه مطلب آفرینی نکنی چرا عنایت
می و نقل کامرانی بهبانه برد رانده　　کر بود کفاف مارا رخ و لکت کفایت

شوان بحسن رعنا ز وصال کامران شد　　کر آوری ز عشق دل و جان نوا برات
بکنار بام شهرت همه طبل های و هو شد　　ز نوای ناله ماتم حسن کرده برات
ز شکوهٔ عشق خود سر کرد امتحان نگنجد　　بکنیم فکر کاری که نشان دهد نهایت
دو جهان گران تو باشد هوس هم انجمان تر　　شوی از زمانی ولا سا که خدا کند هدایت

بزبان بیزبانی غم دل خلیل سرکن
مه مهربان ما را انظریست باکنایت

بجاک پای تو سو کند بود دیدهٔ صبح　　که رام ساخته ام طایر رمیدهٔ صبح
امیدهست که روشن شود بدیدار　　حسنی که میدهد از دیده ام سفیدهٔ صبح
خطاب کردم اعشق آرزو دشمن　　ز اشتیاق تو در خاک و خون طپیدهٔ
بروی دیدهٔ گریان من شود بیدار　　ز خوابگاه بهاران گل دمیدهٔ صبح
ز شرم روی تو هر لحظه رنگ رنگ شود　　گل شکفته خورشید آن چکیدهٔ صبح
چنانکه آمده گل عشقباز دستارت　　بطوف کوی تو آمد سر بریدهٔ صبح
نوای ناله بیتاب آتشی افروزم　　نداشت تاب نفسهای آرمیدهٔ صبح
چرا برابر روی تو دم زد از خورشید　　چنانکه ناتنت نکرد دیدهٔ دریدهٔ صبح

خلیل بهر تسلای دل بخط شعاع
نوشت این غزل تازه بر جریدهٔ صبح

روشن ز شمع روی تو باشد چراغ صبح　　گل گل چرا شکفته نگردد دماغ صبح

اگر ز دیده ام شود از دیدنت بهشت / گل کرده از ستاره نجم چراغ صبح
شبهای تار چند نشینم در انتظار / خوش آنکه با تو روی دهد سیر باغ صبح
چاک دل مرا اگر آورده در نظر / خورشید اگر ز مهر چه گردید داغ
گر گم شود بشام سیاه من آفتاب / گیرد ز چاک برهمن او سراغ صبح
هر گاه میتوام بصبوحی صلا زدند / لبریز خون چو داغ دلم شد ایاغ صبح
صد بار تلختر شده از بادهای ناب / در پیش خنده شکرینت فراغ صبح
باد سحر ز کوی تو بر جلوه باکرشت / از بوی گل بعطسه در آمد دماغ صبح

زان پس که ماه تابع خورشید شد خلیل
دست آزمای داغ دل ماست داغ صبح

مباش اینهمه منت پذیر زینت کاخ / علاج تنگی دل نیست دستگاه فراخ
بهوش باش که صد دام فتنه در گذر است / چو مرغ چند توانی پرید شاخ بشاخ
نمونه ایست سپهر دو رو ز سینه من / ز بسکه از ستم آسمان شود سوراخ
مشو دلیر به آزار دوستان چندین / که ناگهان بتو گردند دشمنان گستاخ
بجز غرور چه حاصل کز توانی حصاری شد / تو گوسفندی و ایام کینه جو سلاخ
بگرد خوان لئیمان مباش حسرت سنج / ترا که هست چو خورشید زر فشانی طباخ

غم زمانه مرا از دست خود نکند
خلیل از دل بی مهر گلعذاران آخ

بسکه درد دل آتش زجان سهتر فزود / از کشاکش صد برو دود شم دودمش تا بر فزود
هر زمان گشتم بآن نامهربان بی میل تر / شاهد ایام چندانی که بر زیور فزود
گشته گردیدن براه شوق پا از زنده ساخت / رند عاشق هر چه از جان کاست بر دلبر فزود
بی نیازی کن اگر خرسند خواهی خویش را / سکه زرک تاج میکردم هوس بر سر فزود
شد دل برگشته بلطافت تر از تمکین حصر / شورش این بحر بی اندازه از لنگر فزود
هر یک از حوران جنت مستی کرد طرح / گریه های تلخ من از بسکه بر کوثر فزود
عاشق از افتادگی بر عرش پهلو میزند / بی سبب منصور بر خود پایه دیگر فزود
رتبه آسایش کوی تو آمد در نظر / ناله بیتاب من آشوب بر محشر فزود

چون بگشت کاوستان رفت خود کام خلیل
هر نگاهش جان دیگر بر بت آذر فزود

آنکه سهوهم از آن کوثر می نوش نکرد / غیر خود با دگری دست در آغوش نکرد
گرد آن شوخ جفا پیشه خود کام شوم / که مرا از نظر افکند و فراموش نکرد
می و نقلم بجز از بوسه دلخواه نبود / نیست لطفی که بمن یار شب دوش نکرد
شعله ناله ما اگر دود بر آتش / آب حیوان می وصل تو خاموش نکرد
ماند آغوش من از سعی کشاکش از کار / یارم از کام شناسان بر و دوش نکرد
مستی آورد مرا با برابر ده راز / بیخودی آنچه بعشاق کند هوش نکرد
نکته ای که سراسیمه تر از من باشد / نو بر جلوه آن سرو قصب پوش نکرد

در عشق از زنید چو از بشنوان شنید [illegible]
[illegible] از جان بلبل از جسد بشنوان [illegible]
از جوش بلبل اگر غبار [illegible] شنید
در پیش بلبل [illegible] بشنوان [illegible]
[illegible] احتیاج دل بشنوان شنید [illegible]
[illegible] ز اهل جسد بشنوان [illegible]
تا رفته ز جوش بلبل [illegible] شنید
بیهوده چند [illegible] بشنوان [illegible]
چون تیغ [illegible] جلوه در جوش شنید
از تلاش [illegible] بشنوان [illegible]
وابست [illegible] انجام [illegible] شنید
سر رشته [illegible] بشنوان [illegible]
در صفحه [illegible] وصال یار
نسیم [illegible] بهوای [illegible] شنید
طرح بهشت [illegible] خلیل
شاید ز رفته رفته بیگانه [illegible] شنید
دامان [illegible] بشنوان [illegible]

کرچه در کشتن ما یار ندارد آرام
حرف بیهوده صاحب غرضان گوش نکرد

شورش عشق که هر لحظه فزون باد خلیل
کی بخنهای مرا باده سر جوش نکرد

زمانی در چمن گاهی در آتشخانه ارام دارد
خیال روی شاز صد رهگذر دیوانه ارام دارد

ندانم نوبهاران جست یا بی راحت چه حاصل
هوای کوی آن نامهربان دیوانه ارام دارد

مرا با عشق صد جا طرح شد هنگامه ارایی
لبی در پای رحمت بر لب پیمانه ارام دارد

میان بزم بانان گرچه مشهور دم بصد دستان
هزاران خواب راحت گوش بر افسانه ارام دارد

برای سنگ تهی دستی که هر جا شهره بیهدم
چه خوش مهاکه دوران شر جسادانه ارام دارد

خوشا موری که بر دست سلیمان شد ندانه
حقارت تا ره شناسی اهمت مردانه ارام دارد

زبان با گوش سودا میکند بلبل زرد استادی
که ما پای در سر ناله مستانه ارام دارد

بصد اندیشه خود را در بر آیینه آشنا کم
نشان در آشنا بهاز خود بیگانه ارام دارد

خلیل از شمع و گل صد بار جا بی کرده ام پیدا
نظر بازی چه حریف بلبل و پروانه ارام دارد

رخت از باده چون گلگون نشیند
نگاه از دیده ام بیرون نشیند

جنون گر نکته پردازی کند طرح
خود در مرگ افلاطون نشیند

اگر با من نشیند واعظ شهر
شرابی دان که در جیحون نشیند

زتاب آهم از سیاره هر شب
عرق بر چهره گردون نشیند

نباشد یار را پروای عاشق
اگر در خاک اگر در خون نشیند

پری وار از نظر گرده هوای
بدلها گر بصد افسون نشیند

خوشا رندی که با لیلی نگاهان
نوانه نیز ما ان مجنون نشیند

گلی گز نو بهار است دلگیر
بحال آشفته حالان چون نشیند

خلیل آن خود نما پیوسته با من
برغم طالع وارون نشیند

اگر فکر خردمندی نباشد
تمنا در دلی بندی نباشد

واصد نامرادی باشد از عشق
پدر را مهر فرزندی نباشد

دلم از بی نیازی لذتی یافت
که در چونی و در چندی نباشد

نباشد آز را اغاز و انجام
چرا مسکین خرسندی نباشد

شکوه بنده پروردن گرانی
زبانی در خداوندی نباشد

مگر گفته باشم ماه و خورشید
چو آن سیب سمرقندی نباشد

در آن گلشن که هجران آبیاری است
نهالی را برومندی نباشد

هزاران زهر چشم از یار دارم
همین شهد شکر خندی نباشد

خلیلا را بگوی آن دلارام
کمین کردیم تا کندی نباشد

نفس با دوست تا پیوسته تر شد
دمادم ناله ام آهسته تر شد

گرفتاری که آزادی هوس کرد / بدام آرزو دها بسته تر شد
هوس صد داغ حسرت در کمین داشت / دلم در عاشقی وارسته تر شد
نوای نالهای آتشینم / زهر گلدسته گلدسته تر شد
گذشت آنها که کردم رام پایان / کزین آهوی وحشی جسته تر شد
بعهد فتنه چشم تو صد بار / طبیب از ناتوانان خسته تر شد
خلیل از دولت عشق هوس سوز
زهر افتادگی برجسته تر شد

دوش رخساره ماه تو بیادم آمد / رفتم از خویش نگاه تو بیادم آمد
گشت چون چهره کش خنده گلهای بهشت / خار خار سر راه تو بیادم آمد
نور خورشید چو بر دیده ام آورد هجوم / سرو گرد سپاه تو بیادم آمد
هوس مستی و بیهوشی جاویدم بود / شیوه چشم سیاه تو بیادم آمد
هر کجا بسمل آمد بنظر در ره شوق / حال عشاق تباه تو بیادم آمد
خضر را بر لب سرچشمه حیوان دیدم / در صف میکده جاه تو بیادم آمد
روزم از شب شبم از روز سیه تر میشد / ناگهان روی چو ماه تو بیادم آمد
ماه نو بر سر خورشید خود آرای داشت / دلبر بهای کلاه تو بیادم آمد
چون شدم منفعل از رحمت بکار خلیل
بصد امید گناه تو بیادم آمد

ای خوش آن حالت که چون یار در دل آورد
دور دور از خویش بی سر و دم فرو برد
روی کشتی هم سر کرده از اعجاز عشق
نالهای آتشین با آه سرد
گاه مهمان نظر نگاه وصال
گاه در زندان ای داغ درد
بیکل رعنا و چشم خنده هم
اشک کلکون در دامان بردی
ساقی با حسن رعنا باده نوش
لحظه با عشق در سواد نبرد
یار را یاد دل با ما باش
عشق از نی در سوادش تنها مکرد
شمع با هم بستم چو از خویش بار
گرد باد کاروان صحرا نورد
خلوت وحدت غبار آلوده شد
بسکه از هستی من آورد گرد
حسن دلبر را دو با ما گیر برد
عشق خود سرگرد با ما هم گرد

رخت در دل خیالی مینماید / عجب فرخنده فالی مینماید
چو می افتد بران زلف پریشان / نگاه آشفته حالی مینماید
براه انتظاری در کمینم / که هر یک لحظه سالی مینماید
سر کویت که برون از دو دنیاست / بهشت از آن مثالی مینماید
فلک از گرده ابروی آن شوخ / بهر ماهی هلالی مینماید
گریبان میشود از خویش چو گسسته / گدای کر سوالی مینماید
زهر نظاره آن چشم سخن گو / بما سحر حلالی مینماید
نگردد یار تا همگام ارا / طرب در دل وبالی مینماید
نظر بهوشی و دل بیتاب گشته / مگر آینه جمالی مینماید
دلم از سینه رنجیدست گویا / که اظهار ملالی مینماید
خلیل خود نما در محفلش دوست
چو واقع شد که لالی مینماید

در بزم ما ترانهٔ عودی نشد بلند / با دست صوت کف و شنودی نشد بلند
معذور دار اگر می ما ساز نیکشم / از ساز روزگار سرودی نشد بلند
مارا بشمع و عود چه نسبت بود که ما / بسیار سوختیم که دودی نشد بلند
مرد از زلال ساده دلی میشود نهال / در روزگار نام حسودی نشد بلند
طالع نگر که با همه از سر گذشتگی / صد شیوه داشتیم و نمودی نشد بلند

آن عمر یاد باد که دل با حبیب بود
دلبر بود و جلوه آن جا نصیب بود
در شمع ما بکر است از نشان
ما را علیه عشق و بلا را طبیب بود
آخر دوای کافرش تنها و رند دوا بیچ
جلا و درد با ملامت طبیب بود
وحشت من و نزد چشم آمدی جا
ما را زمهر با نبت اینها نصیب بود

[illegible marginal text]

نارسم بگناه کشتی در میان فتاد — خونخوارتر ز جرح کبودی نشد بلند

از هر زبان که نام برم کام دیده‌ام — یکبار شد و یا ز سودی نشد بلند

صد بار خاکساری ما تاخت بر فلک — از آستان دوست بجودی نشد بلند

کی دیده‌ام خلیل بهم خورد از فراق

کز هر کرانه شیون و دودی نشد بلند

کدام کام من آن چشم نیمخواب دهد — مرا ز هوش برد یا ز شراب دهد

ازین طلسم که بر نام صبر بسته دلم — هزار گنج بهر مفلس خراب دهد

در آفتاب قیامت مرا هوای رخت — حضور سیر گل و گشت ماهتاب دهد

زمانه سر نگاهم نسازد از رخ یار — اگر هزار نشانم بر آفتاب دهد

بیاد گلشن کویت که باد بادا یاد — هجوم گریه سطایتم بر آب دهد

یکی ز جمله دل دوست مهربان سست — سرا اگر دعاهای مستجاب دهد

چنین که آب رخم خاک گشته در ره شوق — بگو دردی که گنم جواب دهد

در اشتیاق رخت های های گریه من — نشان چشمه حیوان بصد سراب دهد

خلیل بار دو عشق ناخوش افتاده

ز اشک سوخته چشم نرم گلاب دهد

هوای ناآرام از کوی دوست می‌آید — سکو دران بر و تازه رو دست می‌آید

رخ ارادت اگر برنتافتی از دوست — بهر طرف گذر افتاد او دست می‌آید

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

به آب دیده من هر که رگذار افتد — کمان برد که ز دریا دو جوست می‌آید

سلام رشوه یاران رنگ و بو آمیز — خدنگ فتنه ز هر دو دوست می‌آید

مرا اگر بکشد بی بهانه چه گناه — شکوه شوکت آن گرم خوست می‌آید

هزار بار درین استخاره کردم سیر — هر آنچه در ره آن کو نکوست می‌آید

اگرچه عقل خجل گشته در دو درد رود — جنون که باعث صد آبروست می‌آید

تلاش چیست کجا رفت شان نگهت — نصیب جرعه کشان کرسبوست می‌آید

خلیل وردی شبها که میرود از هوش

ز هر طرف شنوی بانگ هوست می‌آید

چو مستان ز اصلای عام داد ند — مرا ز ساقی خم جام داد ند

نمیدانم چه مطلب بود یا رب — که این را سنگ و آن را نام داد ند

زبان ما نمیفهمند یاران — دعا کردیم اگر دشنام داد ند

به اسباب پشیمانی فزاید — اگر کامی بصد ابرام داد ند

حریف وصل پرسیدم گدا ست — نشان مردم ناکام داد ند

من صد داستان نیز باز را — بران لب بوسه انعام داد ند

به انعام غزلهای عراقی — نواهای عجب اعلام داد ند

عجب دارم ز معشوقان خودکام — که راه بوسه پیغام داد ند

ز شوخیهای خودکامی که دانی — قرار فتنه ایام داد ند

صبا را در هوای آن سر زلف — صلای گوشهای دام دادند
بجا جستگاه رویش مردم چشم — چراغ از روغن بادام دادند
دل ما را که نامش در میان هست — بخوبان سیم اندام دادند
زمین خاطر بی آرزو بود — که از صد دشتم آرام دادند

خلیل آنان که با عشقند هم دست
سزای بخت ناز جام دادند

هر که با دلدار محرم میشود — بیش از بیش و کم از کم میشود
زیر بار توشهٔ آزادگان — دوش دوران تا که خم میشود
آنچه افکندیم ما در راه دوست — تاج ابراهیم ادهم میشود
چون سر زلف تو هر ساعت دلم — هم پریشان هم فراهم میشود
زاهد از می گر شود همکاه ساز — میتوان گفتن که آدم میشود
خویش را بدست رعنای مکن — گر سفالت ساغر جم میشود
مرد صورت بین بمعنی مرد نیست — گر بهر کاری مسلم میشود
نیند هر صد جان برای یک نگاه — رند عاشق پیشه حاتم میشود
چون شوم از گریهها زود داغ — مطرب آه دمادم میشود
باز ما را باده نوشیدن زدن — از فریب کار عالم میشود
گفتگوی یار سر کردم خلیل — خاطر غمدیده خرم میشود

از نهال آرزومندان جنون بر میخورد — آن نگاه شوخ با من گرم خون بر میخورد
در چمن مستانه گر آیینه سازد جام را — ساغر گل از شراب لاله گون بر میخورد
گر فتند صد بار راه بی نیازان بر سراب — کوثر از یکسو زیکسو بحر خون بر میخورد
شیوهٔ عاشق دل از کف صبر دستان — با من آن نامهربان بهر سکون بر میخورد
عاشقی بی شیوه رسوای ندارد اعتبار — آخر از ناکامی سرانجامان جنون بر میخورد
اشتغال خویش از خواهم کشیدن عاقبت — هر کجا باشد بمن گردون دون بر میخورد
میکند انگشت حیرت مردم از اعجاز عشق — بوالهوس هر چند از مکر و فسون بر میخورد

در کمین جاه بلند اقبالی دارم خلیل
هر که شد خرسند از بخت زبون بر میخورد

در آن گلشن که آن خوشتر نباشد — چه گل چینم اگر ساغر نباشد
بد دوران اگر صد گر هزار است — یکی چون دیدهٔ اختر نباشد
کرم کرد دست عشق روز افزون — بمن شوری که در محشر نباشد
خیال بوسه دارم بر آن لب — هوای غیر ازین در سر نباشد
صدف بی زیب گوهر سفالست — چه سود از دل اگر دلبر نباشد
نباشد صورتی در لوح محفوظ — که ما را معنیش از بر نباشد
گل و نرگس دگر بی باده مستند — چو او در دست جام زر نباشد
بجز ساغر نمی گیرد بدست — نظر بر چشمهٔ کوثر نباشد

زاد خواب دیدن گاه و بیگاه … مرا از بخت خواب آور نباشد
چو دانه رنه عاشق آبرو چیست … اگر امداد چشم تر نباشد

خلیل از بسکه در وحدت زند لاف
عجب دارم اگر آذر نباشد

گر آن گلرخ کناری میگشاید … بساط نوبهاری میگشاید
چو بینی کز خود یها دیده بربست … نظر بر روی یاری میگشاید
دلم از ناله ام بیتاب تر شد … مگر از زلف تاری میگشاید
نماید هر کجا چاک گریبان … دل امیدواری میگشاید
هلاک ما اگر آرد بخاطر … خدنگی بر شکاری میگشاید
باین حیرت که دارد دیده من … دمادم جویباری میگشاید
کند عزم سفر چون ناله از دل … بکوی یار باری میگشاید
اگر عاشق بخاک افتاده چون اشک … بهر آهی حصاری میگشاید

خلیل از سینه گرد اکند غزل
طلسم اعتباری میگشاید

چون دلم آه مشوش میزند … بر سپند انجم آتش میزند
هر که زد بر آرزوها پشت پا … خنده بر دوران سرکش میزند
تنگ گردد بر فلک راه گریز … ناله ام چون زین برابرش میزند

عاشق از خوناب چشم خویشتن … باده رنگین بیغش میزند
شاهد دنیا نخواهد زد رهم … بی سبب دستی بهر ترکش میزند
تشنه جام تمنا هر نفس … چشمه زهر دگر کش میزند
های های گریه بی اختیار … در بهار و باده آتش میزند
مهره زد بهوسی را سوختم … من یکی میخواهم او شش میزند

گرچه از خود بیخبر باشد خلیل
فال خوبان بر پریوش میزند

چند باشم چند باشم چند چند … چون شکر در آب و در آتش سپند
عشق آموزد بدشمن دوستی … گرگ ما یوسف شناسد گوسفند
از نصیحت تنگ میگردد دلم … پند بر سودائیان بهتر که بند
دل ز کف خواهی نخواهی میبرد … تلخی دشنام شیرین تر ز قند
ای که مشهوری بصیادی بگو … ناله عاشق رسا تر یا کمند
قدر مرد از مرد بیدا میشود … حالت ما را چه داند خودپسند
راستی باهم نمی آیند راست … آستین کوته و دست بلند
تا نباشد عشق ما را شور نیست … میشود رقاص در آتش سپند
چون من از دنیا تبرا میکند … هر که بوی گل جدا سازد ز گند
جان چه سازد گر نگردد ناتوان … دل که باشد گر نباشد دردمند

تا شدم عاشق ز هم شوان شناخت — گریه تلخ مرا از نوشخند

ترک خواهش بهتر از شاهی خلیل
جنت تبریز و صفاهان و خجند

چو آن عاشق که در یک پیرهن با یار آساید — حریف خویشتن بیزار از آزار آساید
بغیر از خود ندارم یاد در اقلیم هجران یاران — که با دست تهی از گرمی بازار آساید
سر منصور از سنگ ملامت داغها دارد — کجا بدنام عشق خود نه بر دار آساید
فراموشی مباد از من خیال مهربانت را — ز خاطر جوئی یاران دل بیمار آساید
دل و دینی ندارم تا کنم صرف وفاداری — گر آساید کسی از نعمت بسیار آساید
تسلی نیست عاشق را ز وصل کار برهمزن — همان ناکام خواهد بود اگر صد بار آساید
مرا آسودگی از دیده خونبار پیدا شد — خمارآلوده رند از ساغر سرشار آساید
نباشد از بهشتم چشم بر سامان چو مستغنی — نگاه حسرتم در گلشن دیدار آساید

نمیدانم خلیل آزرده دشمن چه دینی دارد
زبان تسبیح خوش دارد ز بار زنار آساید

مرا که چاک گریبان بخار میخندد — گل شکفته کیم بر بهار میخندد
ز اشک ریزی صبح ار ستاره دوش خندید — نهان گریست اگر آشکار میخندد
تمام عمر بغم مانم ناله کار مکن — دمی بناله که هر مرغ زار میخندد
پیاله بر کف مستان نیم رفته ز هوش — بگریهای من بیقرار میخندد

چو گل ز شبنم و مستانه ز شراب و پرده زنام — زمانه بر من بی اختیار میخندد
بچشم اهل دل آیینه ایست عیب نما — سر بریده که بر دوش دار میخندد
نگاه اهل حسد شرمسار خویش آب — صفای آینه ام بر غبار میخندد
صبا ز بوی که مست شبانه پیدا شد — که بر خجالت گل نوبهار میخندد

خلیل در سفر نجوای خانه پالی نیست
هوای غربت من بر دیار میخندد

وصال از کوچه امید داری در گذر باشد — اگر باشد شبی ما هم نوا با نازسحر باشد
ندارم ذوق آسایش اگر معبود شد یا — دعای دردمندان نا ز پی در دا اثر باشد
دران وادی که عشق نامجو رخ خس میلرزد — اگر از سرگذشتی کوه و دریا ناکم باشد
طلسمی غیر خواهش نیست بشکن نام آن — چرا از بهر دنیا اهل دل زیر و زبر باشد
بسامان دشمنی باشد سودای ما را — همان بهتر که ناصح در پی کار دگر باشد
نکو دو دل فکن با هر که خواهی طرح کن مجلس — تلاش دیدن روی نکو سد نظر باشد
غبارم در تمنای تو جنبانی ز دوش آید — ز هر رگ گر بر اعضا بند زنجیر دگر باشد
شدم تا روشناس آرزوی کار بر هر زن — شرابم در قدح از گریه خوناب جگر باشد
اگر من کر ز منی بقدر زر در صورت و معنی — کم از کمتر اگر گردید بیش از بیشتر باشد
مرا بیجا اجدا از دشنام شیرین تر ش سازد — نمیدانند که تلخی از لب نیکوان شکر باشد
خلیل آتشین خو را چه حال افتاده حیرانم — نهد هر چند پا در راه کوی دوست سر باشد

آنها که شرح قاعده دانی نوشته‌اند / یاد دوست گفته دشمن جانی نوشته‌اند
بر نالهای بی اثر شام و صبحگاه / عشاق حال خویش زبانی نوشته‌اند
در مکتب وصال بامید کوی تو / با آب دیده درس روانی نوشته‌اند
شاهد ازان گذشته که گوئی در وصف تو / باغ و بهار و باده نشانی نوشته‌اند
آغاز دوری از بر آن مهربان نوانند / انجام آفت دو جهانی نوشته‌اند
خوبان ز تردماغی دشنام دلنشین / پیغام بوسهای دهانی نوشته‌اند
سر دهان یار بجا گشت نامزد / چون روز نامهای نهانی نوشته‌اند
هنگام نکته سنجی و لفظ زاید است / شرحی که بر بیان معانی نوشته‌اند
گشتم هزار مرتبه بر فرد فرد دهر / جز حسن و عشق ماد تو فانی نوشته‌اند

دیوانیان عمر خلیل از هزار وجه
بر بیرم حساب جوانی نوشته‌اند

بسکه شد دیده ام از گریه بسیار سفید / نتوانم که شود در نظر یار سفید
باغبان دیده مکن بر سر بازار ترا / کو نکرد دیده گل آسمانی بگلزار سفید
مشی ازین گشته شدن باعث رسوائی بود / ساخت منصور سر افراز رخ دار سفید
از حجاب تو بصد رنگ شود هر ساعت / اگر آئینه شود در سر بازار سفید
در ره عشق مکن واهمه از روز سیاه / آه من ساخته بسیار شب تار سفید
همچو آن گل که بخورشید برابر گردد / گشت چشم تر من از گل دیدار سفید

چند

چند در گلشن کوی تو وفادار انزا / لاله و داغ شود بر سر دستار سفید
دلم از ظلمت دوری شده چون روز حسود / نشد این خانه ز دیدار تو یکبار سفید

همه جا قصه فروشست خلیل از وحدت
نشود بر لب ما نکته اظهار سفید

چاره گر زینت خورشید و ماه برد / از سال و ماه من شب و روز سیاه برد
عاشق ز خیره چشمی اگر تر زبان فتاد / رنگ شکسته را که ز روی نگاه برد
داغم که گوش بر سخن غیر میکنی / مستی ز ابر گلستان ز راه برد
گلها ز عکس چهره‌اش آتش گرفته است / سرو سهی به پایه آن قد پناه برد
بازار را ز عقل من سنگ مینمود / بیهوشیم بگشت شبستان شاه برد
ایمان ز دین و کفر ز دنیا کند تلاش / عشق از میان تحفه شرم گناه برد
دل خواست پیش یار کند حال خود عیان / با خویشتن مرا به امید گواه برد
اندوه من که شام ندانسته از سحر / کیفیت سکنکی صبحگاه برد

پروای رستخیز نباشد خلیل را
بیخویشتن بکوی تو بسیار راه برد

چشمان ساحر تو که اعجاز میکنند / آئینه را حریف نظر بازی کنند
بیهوشیت مگر بچمن میبرد که باز / گلها بجشن طالع خود ناز میکنند
از شوق گفتگوی تو حیرانیان وصل / از موی راز بان سخن ساز میکنند

ما را بوادی که نشان نیست نام را — از صد هزار رهگذر آواز میکنند

چون حرف حسن و عشق شود طرح بر زبان — راز عجب نیامده غماز میکنند

آنها که داده اند بدست دل اختیار — انجام را تصور آغاز میکنند

در شهرها که صوت و سخن را مجال نیست — رخساره رو آینه راز میکنند

گر صد هزار شعله سرکش شود خلیل — آه مرا چو خوی تو ممتاز میکنند

[illegible]

ای که پرسی کعبه در محمل کجا پیدا شود — یار در دل یافتم تا دل کجا پیدا شود

روزگاری شد که بگرد گشته ام با کاروان — تا دلارام بجود مایل کجا پیدا شود

بر قفا بار ار اگر سنجی به اشک و آه من — کشته امید را حاصل کجا پیدا شود

جانب عشاق اگر گیرد خدا در روز حشر — دست ما و دامن قاتل کجا پیدا شود

گرد عالم داد رعنای دهند از شاهدی — ور دل اهل نظر حایل کجا پیدا شود

در چمن گر پای در دامن زنیم نازم — اعتبار سرو پا در گل کجا پیدا شود

دست همت گر برون آرد کلیم از آستین — بر سر کوی طلب سایل کجا پیدا شود

گر بعمر خضر میآئی امان از روزگار — وادی امید را منزل کجا پیدا شود

از سخن رنجیده خاطر گر نوام شد خلیل — شعر عالم گیر را قایل کجا پیدا شود

جرئی دارم که آشوب دلی تنگ از چه شد — من که با خود صلح کردم با تو ام جنگ از چه شد

کوچه جانان که از دلهاست دیوار و درش — بر هوسناکان ره بیرون فرسنگ از چه شد

آنکه میگویند بالای سپاهی رنگ نیست — بخت عاشق را شکست رنگ بی رنگ از چه شد

ما باقبال جنون بدنام دوران گشته ایم — روشناسی ساغر آسودگان سنگ از چه شد

گر هوای دوست فریاد مرا بخشد زبان — ناله بی طاقت مرغ شب آهنگ از چه شد

رنج در راه طلب اسباب راحت میشود — ننگ نام عشقبازان باعث ننگ از چه شد

هر کرا دیدیم بیهوش خمار تازه است — از که میپرسی که رسم جام گلرنگ از چه شد

دل بدنیا تا گرو گردید گم شد در حجاب — انجمن آیینه زندانی رنگ از چه شد

ره نه بند و بر خلیل آرزو دشمن بهشت — هر قدم صد جاده وحشت سر النگ از چه شد

از یار با نوید وفا میتوان شنید — بوی گل از ترانه ما میتوان شنید

عاشق فروتنی شود از خیال گرد — از نالهای زار نوا میتوان شنید

دست از غبار در ره امید برده ایم — احوال ما ز باد صبا میتوان شنید

قاصد اگر شوند سراسر جهانیان — پیغام آشنا ز کجا میتوان شنید

روز وصال ساخت شب انتظار را — شهنامه شکوه وفا میتوان شنید

یکبار ناله کرده ام از درد اشتیاق — از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید

از باغبان چه منت بیجا کشی خلیل — خواهی بهشت ناله ما میتوان شنید

خرم آنانکه بکویت وطنی ساخته‌اند / از تماشای تو خود را چمنی ساخته‌اند

فقره شوق تو خوانند نه بر دشمن و دوست / خویش را از پیت هر انجمنی ساخته‌اند

لاله رویان چمن داغ کُن از سایه خویش / خاک را یوسف گل پیرهنی ساخته‌اند

در جهانند ز راهم شیره می و قند و نمک / تا بر این قاعده شیرین دهنی ساخته‌اند

آنکه دلدار نه دانسته وفاداری چیست / از زبان من بیدل سخنی ساخته‌اند

نیست رنگی تو بود در حشر شهیدان ترا / اینقدر است که گلگون کفنی ساخته‌اند

گر نداری چاره حرفی بلب یار خلیل
تخت را از چه شکر شکنی ساخته‌اند

خدا سازگرد و هوایی بر آید / می تلخ شیرین ادایی بر آید

ز ناسازی روزگار مشعبد / تمنای عاشق کجایی بر آید

کجا بخت آنم که در گلستانی / ددم از خود آواز پایی بر آید

نمک زنک مطلب کند کام انت / چه مقدار کار از دعایی بر آید

دلی را نواز ده بر درد شکستن / گر از بزم دوران صدایی بر آید

تو چون گرم رو بر خوری دشمنان را / یکی دل یکی دلربایی بر آید

اگر جان اگر جسم در کار دل شد / نه دانستم آخر بلایی بر آید

گل از خنده خویش اشفته خاطر / بباد انگاهت صبایی بر آید

من و یار چون خویش بر آییم باهم / خلیل از کمین مدعایی بر آید

دنبال تو خود کام دویدن مزه دارد / از خویش برون رفته رسیدن مزه دارد

خوسته همگشت ال از بوسه ربایی / ناکامی انگشت گزیدن مزه دارد

از آن لب نوشین کز نه خنده به اعجاز / تلخی که نگفتیم شنیدن مزه دارد

نظاره پیمانه ام کند سیر جمالت / بطاقتی جام دریدن مزه دارد

دلدار در آیینه بخود چهره فروزان / رنگ رخ عشاق پریدن مزه دارد

گل بهر سفر جلوه کنان بر سر آتش / هنگامه بیانه کشیدن مزه دارد

گر بوی بهارانی اگر باد بهشتی / بر گلشن دیدار وزیدن مزه دارد

چون بوالهوسان چند شوی صید تمنا / گر عاشقی از خویش رمیدن مزه دارد

هر دانه اشکی که زند خنده بگوهر / در رهگذر یار دویدن مزه دارد

می با لب دلدار کند دعوی نسبت / رندانه لب جام مکیدن مزه دارد

بر چشمت خود تکیه تمکین چو فرو دنگی / بیچارگی فقر خریدن مزه دارد

دیدیم خلیل آنچه بعشرت شده باهم
بر خاک ره یار طپیدن مزه دارد

گر دل بتمنای تو خون شده باشد / یا جان ز تن زار برون شده باشد

در معرکه شوق بخون گشتن ما را / پرسی ز برای چه که چون شده باشد

بس مرد که افکند سپر در بر نامرد / گر چون منی از بخت زبون شده باشد

در خاطر طفلان هوسی عید نبود / شور دل دیوانه فزون شده باشد

تا چند کند خون دل ارباب وفا را　　آهم طرف چرخ نگون شده باشد
اکنون نگذاریم دلیر از غنا سستی　　گر ابلق ایام حرون شده باشد

جانا ز خلیل اینهمه آشفته شدن چیست
قربان تو از بهر شگون شده باشد

جنون که ناله زارم بصد نوا آورد　　را لکلش دیوار رو نما آورد
بگشت آن بر و شوق کار افتاده　　نگاه چشم ترم را جدا جدا آورد
خمار حالی من کرد آرزوی شراب　　رسید شاهد و جام جهان نما آورد
ز خود گریخته بودم مراحات صبر　　کشان کشان به سر کوچه رضا آورد
غم فراق که باشد ضمان عیش وصال　　چه کوکبیست که جها بر سرم جفا آورد
لب پیاله بر مغان چو بوسه زدم　　را به حلقه رندان پارسا آورد
بیاد روی تو می‌ریزدیم بر رخ گل　　بهار شیوه صد رنگی بجا آورد
دل شکسته بدار الشفای کنج لبت　　هزار درد به امید یک دوا آورد
شکوه فقر چو گرد آرزوی آسایش　　زمانه بالش نرم از پر هما آورد
هنر شناخته‌ای بی نیازیم ورنه　　بر این گدا چه نیازی که کیمیا آورد
تلاش وصل ز عاشق‌شان بوالهوس است　　هر آنچه بر سرم آورد مدعا آورد

کریم چشم ندارد مگر بدست تهی
خلیل تحفه شایسته التجا آورد

سوار من چو بتاراج دل روان گردید　　رکاب را ز هوس آب در دهان کردید
غرض ز کعبه همین زحمت مغیلان است　　اگر نه گرد دل خویش میتوان گردید
بجز حدیث محبت که خونی نفس است　　شنیده اید که یک حرف داستان گردید
نگاه شوق زلیخا چو دیده یعقوب　　غبار وار به دنبال کاروان گردید
باین طریق که روشن کنند شمع ز شمع　　ز مهربانی من یار مهربان گردید
میان من و بخت سیه کشید بصلح　　به پرسش دلم آن شوخ تر زبان گردید
خیال آن گل رخسار آتشین کردم　　چه شعله‌ها که از این مشت خس عیان گردید
به آشیانه ما چشم زخم گل نرسد　　هزار حادثه بر گرد امتحان گردید

خلیل تا سر هستی بر به کوشش بکوش
چنانکه سیل روانش بود الجنان گردید

امشب که در میانه حیا از جهان نبود　　هنگام عرض حال زبان در میان نبود
ما د سپهر بر سر کوی تو بیهشیم　　خون بهر جیان من د آسمان نبود
خود کام من حدیث غرض گو کسی است　　هرگز به اهل درد جنس سرگران نبود
مرهم علاج ضربت شمشیر میکند　　زخمی بجان کستانی ز زخم زبان نبود
جایی که جلوه کرد بما حسن خود فروش　　از عشق خار سوخته نام و نشان نبود
در گلشنی که چون تو بهاری گذار کرد　　گل را نظر بتربیت باغبان نبود
از خار خار ناله چرا شعله سرکشست　　بال و پرم که خار و خس آشیان نبود

روی بهار رویش ترا قبله ساخته — در گلستان آینه زانو دخوان شود
این چاکهای سینه بر داغ از کجاست
یا رخلیل اینهمه نامهربان نبود

می بدست آر یار می آید — آبروی بهار می آید
نور بی روی یار در چشم — تیره تر از غبار می آید
هر طرف گوش میکنیم از دل — ناله زار زار می آید
چون بهار از بهشت آن بررد — نکهتم بیقرار می آید
قطع این راه آن تواند کرد — که بهستی سوار می آید
بزبان قلم بوصف شراب — سخن آبدار می آید
شب که از شمع میشوم دلگیر — شاهد گلعذار می آید
هر که را عشق برگرفت زخاک — خونی اعتبار می آید
سر آرامگاه اهل دلیست — بوی جان زین دیار می آید
بر سر کوی یار من خورشید — چند گویم چه کار می آید
حیرتم میشود ز حال خلیل
که در آتش چو خار می آید

دلی دارم که صد جا داغ حسرت در کمین دارد — جهان نا امیدی سر بسر زیر نگین دارد
گهی شرمنده دینم گهی درمانده دنیا — مرا تا دارد آن دیرینه دشمن در کمین دارد

عجب دارم که بی آتش برآرد دود از جانم — برویی که رنگین خنده ها بر یاسمین دارد
هلاک شیوه آن شوخ عاشق پیشه میگردم — که دارد جلوه بر خورشید و منت بر زمین دارد
چه از گرشته تر از چشم حیران کشته چون شمع — اگر سر رشته مقصود رندی پیش بین دارد
ز خاطر جوی شیخ و برهمن فارغم فارغ — دل آزاده دارم که ننگ از کفر و دین دارد
سکندر بر سر کوی محبت گر کند منزل — برای آبرو داغ غلامی بر جبین دارد
دمی صد بار بر گرد سراپای تو میگردد — نگاه من که رسم مردم صحرانشین دارد
تمام عمر از حال خلیلم حیرت آلوده
دمادم آه سردی از زبان آتشین دارد

آن راز که بر زبان نگنجد — در پرده دل نهان نگنجد
مستان چو بهم دهند ساغر — هشیاری امتحان نگنجد
دانسته شبی در انجمنم — آنجا که تو بی نشان نگنجد
در خانه دل بجز خیالت — رسمست که میهمان نگنجد
وحدتکده حضور ما را — در دو سرای و آن نگنجد
باشد شب و روز ناله در دل — مرغی که در آشیان نگنجد
من با تو ز خویش بر کنارم — نزدیک یقین گمان نگنجد
چون عشق کشد بسر شمشیر — بی تابی الامان نگنجد
هر شب بهوای گشت کویت — آهم به آسمان نگنجد

ما با همراه دل رسانه ما — در حوصله جهان نگنجد
از خویش تهی شدم از دیر — چندانکه ز یاد از آن نگنجد
مردانه خلیل بگذر از خویشی — در حضرت دوست جان نگنجد

در سر ما سودای جهان خواهد بود — هر چه آید بر زبان سنبد زبانی خواهد بود
وانیهمه معروف وصل که یاران گفتند — انچه آید بخیال تو جنان خواهد بود
جهد کمن جهد که ایام بکامت گردد — تا یکی بر سر تن منت جان خواهد بود
میتوانی ز جنون کام دل خویش گرفت — آفت بیخودی چند زبان خواهد بود
فال فرصت زده یاران بجود صلح گامی — چند اندیشه این با غم آن خواهد بود
زاهد از شوق لب ساغر می میبوسد — حرفی از چاشنی کنج دهان خواهد بود
چون شهیدان تو در حشر بهم نازکنند — شاهد کل یکی از جامه دران خواهد بود
اینکه آید همه شب صبح بهشتم در خواب — در میان من و کوی تو نشان خواهد بود

هر چه بر صفحه ایام کشد کلک خلیل
اصل تاریخ جهان گذران خواهد بود

داشتم در سر هوای سر نمیدانم چه شد — اینقدر دانسته ام دیگر نمیدانم چه شد
آشیان خویش را دوشینه بر جا میزدم — ناله بر جاست مشت پر نمیدانم چه شد
تا سر کوی تو حیرانی بجایی میکشد — راه در پیش است اگر رهبر نمیدانم چه شد

خار خار دلبری میساخت دل را گلستان — اگر از دل بستم دلبر نمیدانم چه شد
یکزمان در کثرت دنیا نگشتم کم ز خویش — شورش هنگامه محشر نمیدانم چه شد
از شرابم گر نباشد شادمانی دور نیست — نشئه دیدار جان پرور نمیدانم چه شد
سینه مالامال بود از نکتهای شوق دوست — در بغل فردی از آن دفتر نمیدانم چه شد
من خود از آشفته کاری خنده بر گلگشتم — گردش بیهوده اختر نمیدانم چه شد

بر خلیل آتش گلستان شد چو بر شاخ گل
گرمی تبخانه آذر نمیدانم چه شد

چون زبانم در آمد گله کرد — آسمان از اتمام حوصله کرد
آن ستم پیشه نشنود ورنه — لبم از شکوه کردن آبله کرد
بر سر کوی یار خاموشی — اختراع هزار غلغله کرد
رند عاشق ز آرزومندی — خویشتن را اسیر مشغله کرد
چشم حیران بجست و جوی وصال — قطع چندین هزار مرحله کرد
نکهت آرمیده آن شوخ — دل ما را رهین ولوله کرد
هر که گردید یک زمان عاشق — حل و عقد هزار مسئله کرد
میشود همسفر بر نگ روان — گریه را هر که میر قافله کرد

شعر میخواند چون خلیل بیار
بوسه را حساب صد صله کرد

مدعی معتبر شود نشود
بوریا نیشکر شود نشود

قصهٔ شوق بی‌نهایت من
تا ابد مختصر شود نشود

دو جهانت اگر دهند بطرح
حسرت از دل بدر شود نشود

بسکه خرسند مانده‌ام از خویش
صبر ازین بیشتر شود نشود

با نوای آرزوی مشتاقان
دست ما در کمر شود نشود

هر کرا شد سرا بجا ز مقام
میل جای دگر شود نشود

توشهٔ اهل درد در ره دل
غیر لخت جگر شود نشود

کار ما بیدلان خانه بدوش
راست از ترک سر نشود نشود

ایکه خواهی کنی وطن را داغ
چاره غیر از سفر شود نشود

نخل خواهش ز آب چشمهٔ خضر
روشناس ثمر شود نشود

تیغ بر ابر میکشد آهم
خون عاشق هدر شود نشود

هوس آشیانه عنقا
گر باین بال و پر شود نشود

مرد آزاده در جهان خراب
بندهٔ سیم و زر شود نشود

لبم از ناله گر بفرساید
همه ما را خبر شود نشود

گر بسوزد هزار بار خلیل
دیگری را خطر شود نشود

جنونم از بهار و باده بهتر نشئه‌ها دارد
گریبان چاکی عشاق بر گل خنده‌ها دارد

محبت بسکه خود دارد به آیین گرفتاری
چو شبهای زجان آزاد تر در زنده‌ها دارد

خرابانی که شد مردود زاهد در تماشایش
بزه آن قدح بما عجب خنده‌ها دارد

زخم صد جا خراشیده است از اشک دل شبنم
به آیینی گر حسن بسکه بر زر خنده‌ها دارد

چو غم دارد اگر فرهاد و مجنون جان میدهند از غم
شکوه عشق روز افزون که چون یارنده‌ها دارد

نهال عمر اگر رنگ خزان بر کرده گل گل شد
بهار بی‌نیازی نو بر آینده‌ها دارد

ز شبها چشم حیران گشته‌ام نیخار حسنش
بهر آیینه از عکس خود زینده‌ها دارد

مرا سرگرده خلیل شهیدان ساخت خودرائی
که چون خنجر مسیحا هر طرف شرمنده‌ها دارد

خلیل آن بوفا بر خویشتن استغنا و تنها
کجا پروای جان افشانی درمانده‌ها دارد

نامداران که ز چاک جگر من برسند
کو رهی از سر خود تا ز سر من برسند

یار را از دل بی‌حوصله آگاهی نیست
بهتر آنست که از من خبر من برسند

اهل تحقیق که آیینهٔ راز ند هم
رتبهٔ حسن ترا از نظر من برسند

عشق خود کام کند دشمنی نام و نشان
مصلحت نیست که یاران هنر من برسند

در سر کوی تو گردند هم آغوش غبار
همنشینان که ز سیر و سفر من برسند

اخگر و شعلهٔ سرگشته در آتشکده‌ها
طرز جاوید شدن از شرر من برسند

حالت بحر که چون ابر گدایی دارد
ماجرا نیست که از چشم تر من برسند

تمنای سر کوی تو مکین طلبان
رسم و راه از نگه در بدر من برسند

آن گروهی که وا تش شکفته شد خلیل
نخل خشکند که از بار ور می پرسند

ز سینه ام دل بگاز آشنا کم شد
هزار حیف که جام جهان نما کم شد

از آنکه دود دلم سینه چاک میکردید
سحر که بر لب خاموش من دعا کم شد

همین نه بر سری رفت ابر زدامن
براه میکده بسیار بار سا کم شد

بکوی یار کند رقص با نسیم بهار
کف غبار وجودم که در قبا کم شد

میان کعبه و بتخانه بود سرگردان
عیان نگشت که دیوانه ام کجا کم شد

مگر براهگذارت شوند خاک نشین
هزار ناله بیتاب و در هوا کم شد

کنند بگلشن کوی تو خویش را اسیدار (?)
بجستجوی غبارم اگر صبا کم شد

چو یار کرد تمنای مهربانی من
زبان که داخت نخنهای مدعا کم شد (?)

مباش اینهمه درمانده جهان خراب
درین طلسم اگر شاه اگر گدا کم شد

هزار مرتبه افزون شدم ز دولت فقر
رسید بر سرم سایه هما کم شد

خلیل را سر سودای لاله رویان است
درین بهار که آینه در صفا کم شد

راز ترا اهل امتیاز نداند
بیخبر از اخر که راز نداند

دیده در خون دل شگفته تماشا
از گل رخسار یار باز نداند

حیف که خوبان شوخ چشم نظر باز
قیمت رندان پاکباز نداند

شیشه گران زمانه سنگ دلم را
موم اگر میشود گداز نداند

هر کس و سودای کار خویش عجب نیست
ناز فروشان اگر نیاز نداند

در ره مقصد که بست راه بر و شد (?)
هر چه نشیب است از فراز نداند

کرده قناعت به آب و نان حریصان
نعمت الوان بی نیاز نداند

با همه ناموس دید و دعوی دانش
رتبه محمود از ایاز نداند

دین و دل آنان که داده اند بتاراج
جز سر کویت دگر نماز نداند

گرد خموشان مشوم که در ره معنی
حرف حقیقت بجز مجاز نداند

یاد حریفان که چون خلیل مجرد
کعبه کوی ترا حجاز نداند

بجانگاه تو گر آشنا شود چه شود
جهان بکام دل بینوا شود چه شود

مگر سراغ تو یابد در آشکار و نهان
کف غبار وجودم صبا شود چه شود

چنین که دامن مستی زخود بر افشانم
نظاره ام برخت رونما شود چه شود

بسینه منجلدم همچو تیر تخت کمان (?)
نفس چو سر زند از دل هوا شود چه شود

خیال یار که با خویشتن نمی سازد
مصاحب من بیمدعا شود چه شود

شب فراق که شد روز حشر با یاستان (?)
اثر نهفته و چاره دعا شود چه شود

ز بی نیازی همت همیشه مختارست
گرفتم اینکه گریبی گدا شود چه شود

چو عشق بلکاسته کرده بجنس افزا
به اینکه عاشق حیران فنا شود چه شود

خلیل چند گرفتار آرزو باشی — هزار کام دلت گر روا شود چه شود

یار چون بت را برهمن میشود — بر زبانی شکوه از من میشود
خون بر یکم که میخندد به آب — راست چون نور رخش گرما میشود
از هجوم گریهٔ بی اختیار — دیده ام چون گل بدامن میشود
غنچهای بخت خواب آلوده ام — با صبا میل شگفتن میشود
عکس روی زرد م از اینها — شمع جان افروز ایمن میشود
روز و شب در کلبهٔ تاریک من — آفتاب و ماه روزن میشود
راز پنهان دل بی حاصلم — از شعاع باده برتن میشود
در تمنای سر کوی گلی — گلشنم در دیده گلخن میشود
داغ سودا در دل صد پاره ام — هر یکی صد چشم روشن میشود
تا که مرغ غزلخوان سحر — التماس باده خوردن میشود
در گلستان بی دلارای خلیل
ساغر می چاه بیژن میشود

سحر در چشم حیرانم خیال یار پیدا شد — برای خار خار آتش دل کار پیدا شد
چو نازشها که بر جان شب عیش گل کار زبهر ما — بحمدالله که غم پیدا شد و بسیار پیدا شد
هوای کوی جانان چون هوای ساحت فردا — نظر تا راه سر کرد آن در و دیوار پیدا شد

لب عذرا آفرین یار باشد گرم منوشی — خموشان را نوای نالههای زار پیدا شد
نگر روی دلارای تو از آتش هوش گرا وه — که هر آیینه را و دیده بیدار پیدا شد
نگه در دیده ام کم گشته تر بود از نظر در دل — بگوی گلرخان در گلشن دیدار پیدا شد
چو حسن خود نمائی پرده از خلوت برون آمد — نگاهم را زبان قدرت اظهار پیدا شد
کمند زلف او تا برکنار افکند از چشم — میان بت پرستان رونق زنار پیدا شد
متاع هستی از مهر و فا هم بود کاستر — تهی دست از خود بها تا شدم بازار پیدا شد
جهان چون سینه ام خارزاری بود در اول — ز عکس روی آن بیگانه خو گلزار پیدا شد
خلیل احوال دل با چشم جانان در میان آور
مسیحائی برای هر دم بیمار پیدا شد

چمن صلای صبوحی زند بهوش باش — خوش شراب خوش ساقی و خوش باش
همیشه جامهٔ جان چاک میکنم از شوق — اگر گواه طلب میکنی قباش باش
گره برشتهٔ جان بسته است بوی ترا — فدای باد بهاری شوم فباش باش
طراوت گل خورشید کرده رخ او — شگفته روی جام حباب نماش باش
فلک ز کینهٔ ارباب درد جان نبرد — هوس پرستی شمشیر ابن دعاش باش
دراز راه بیکار صلح و جنگی نیست — صفای خاطر رندان آشناش باش
نگر بکوی تو گاهی دو چار خویش شوم — غبار گشتم از این آرزو صباش باش
از آن زمان که ترا دیده ام ای بهشتی رو — خبر نیافتم از خویشتن خداش باش

هزار دلبر اگر صف کشند از هر سو / براشتیاق تو جان میدهم وفا شاهد
حدیث عشق من آفاق را تمام گرفت / نکرده نو ز نامت لبم دعا شاهد
خلیل بر سر مهر و وفا شهید شود
بصدق دعوی من خاک کربلا شاهد

هلاک آن سبکروحم که سر در راهش اندازد / بساط سجده هر گام بر درگاهش اندازد
نهان از همدمان در خواب عاشق سوز آن دوران / خدا این نکته یارب در دل آگاهش اندازد
نفس تا میزنی سررشته هستی خورد برهم / خوش آن رندی که آتش در سر جاهش اندازد
اگر خورشید با دلاف هم چشمی زند تواند / بخاک ره کند چون سایه خاطرخواهش اندازد
فلک گر چند روزی چون خضر دهر رهبر اجا / تماشا دارد آن آفت گزین در چاهش اندازد
سواد دیده از خط شعاعی میکند روشن / اگر کوری نظر بر عارض چون ماهش اندازد
کمند زلف دلبر نارسائی کرد با عاشق / چرا سودا باین اندیشه کوتاهش اندازد
بظاهر خنده پنهان اگر با مدعی دارد / ز چشم خویشتن تا دیده ناگاهش اندازد
گلستان شد در و دیوارش از جوش وفاداران / جگرداری کجا شد تا نظر بر گاهش اندازد
چو شد گر بوالهوس را ره دهد معشوق بی پروا / ببام آسمانش برده تا در چاهش اندازد
خلیل از خودنمایان روی کار دل میشود کم
نه هر کس میتواند آتشی بر آهش اندازد

خجل آنکه در هوایت سر و تن بهم نخواهد / مگر آدمی نباشد که دلش ترا نخواهد

جلوه با زینت دل با نازش و مرزد
نام او با نام جوان نام خود از یاد ببرد
بیخود و بیخود بانش گاه گاه دیده ترکان
خوش بین ابابیل دیدار و لبش دهد

قدح شراب نوشین بکف آورم اگر چه / رخ یار بی تکلف گل رو نما نخواهد
من زار ناتوان را بهوس بکش بمژگان / نشنیده که عاشق ز تو خون بها نخواهد
تو که بوی خویشتن را بهبار طرح بخشی / بره غبار خود را که باد صبا نخواهد
مزه شراب بر سد لب بوسه آفرینش / من و زهد و پارسائی چه سخن خدا نخواهد
چو سمندرم در آتش که شعله عشق بازد / پر و بال من بهمت مدد هما نخواهد
سر آن حریف گردم که ملک بی نیازی / دل کافران بدانه اثر دعا نخواهد
زر با فروختنها چه رسید زاهد ازا / من و کار دیده رندی که خود از دنی نخواهد
بکفن ز خون مژگان سندی نوشته دارم
که خلیل غیر کویت به بهشت جا نخواهد

هر کجا بر سر کوی تو شهیدی باشد / دور بر اهل نظر رند رشیدی باشد
چون مرا بخت سیه ساغر نوشین بخشد / شب دیجور چو روز وصال سعیدی باشد
بر در کعبه شب اول ماه رمضان / تا ز رخ پرده برانداخته عیدی باشد
تا جنون با من سودازده دارد نظری / بر سرم بخت سیه سایه بیدی باشد
دلبر احوال مرا موی بمو میداند / آه سرگشته عشاق بریدی باشد
دوش مستانه چه خوش گفت حریفی بجهان / هر که مرد از تو گر دید سعیدی باشد
هر شب شمع سراپرده ایران ماهست / شیون جغد که گلبانگ نشیدی باشد
بازه‌ای گر شود شیفته شاهد دهر / اگر از راست نرنجند یزیدی باشد

هاتفی گفت سحر که در گردون زا … ناله عاشق حباب کلیدی باشد
عاشق از زندگی خویش کشد تلخی هجر … مژده کشتن اگر یافت نویدی باشد

بکنی شکوه ز ناسازی ایام خلیل
لب اهل شام سیه صبح سعیدی باشد

عشق چون از غضب آشوب قیامت میکند … ناله بیطاقت ما را علامت میکند
راهرو گر کعبه منظورش بود گرسنه‌هاست … چون بکوی او رسد قصد اقامت میکند
تهنیت خوان میشود با صد زبان عذرخواه … هر گرا آتش لطف رسوای کرامت میکند
گرد و عالم خوی بکجا شود همگام ساز … بنده آنم که آهنگ ندامت میکند
چند چند از خود خجل باشم ز یاران در حجاب … هر که می بیند مرا با او ملامت میکند
واعظ از بیهوده نالیهاش بس فرسوده شد … در صف میخانه با ساقی امامت میکند
تا کی هنگام سبل روبرو کرده بود دست … وقت رندی خوش که بر غرابت میکند
هر که گردد کشته خواهش نمیگردد شهید … عاشق از جان باختن فکر سلامت میکند

از سر سودای خود بیخبر باشد خلیل
بسکه یاد جلوه آن قد و قامت میکند

دیده باشی که جهان بر کرامات نگردد … رسم بازیچه ایام کرامات نگردد
فرصت کار جهان گذران پیداست … شاد باد آنکه دمی تکیه بر اوقات نگردد
صبح بی یاد من از خواب نگردد بیدار … آنکه در کار جهان فکر مهمات نگردد

دست خود بوسه زند رند ز ساغر نوشی … خرقه زاهد سید روز طامات نگردد
هیچکس را در توفیق نشد بر رخ باز … تا گذاری نشد کوی خرابات نگردد
بود آیا که شب وعده تو شام نوشت … که ز نالیدن من صبح مناجات نگردد
یک نفس نیست که شوق دل بیجو صلام … صد طامات کن از بهر مباهات نگردد
عاشق از حادثه دهر ندارد پروا … آنچه بالای تبان میکند آفات نگردد

ای محتاج خلیل از دو جهان دشمن و دوست
تکیه گر جز بدر قاضی حاجات نگردد

میان خواب و بیداری سحرگاهان گوش آمد … که هر کس مست گشت از جام سودای تو هوش آمد
خدا از چشم بد خواهان نگه دارد بهار ما را … گلم در جلوه رعنا شد نسیم در خم بجوش آمد
سهی سروی اگر گردم در به در جستجوی او … هزار آیینه از عکس جمالش گلفروش آمد
ز شرم نالهام منقار بلبل غنچه میگردد … درین گلشن که با چندین زبان سوسن خموش آمد
چو سر از خاک برگردم بیاد آن قد رعنا … چنان بیتابی گردم که محشر در خروش آمد
سکوه لشکر غم چون هجوم آورد در خاطر … زکوی میفروشان های های نوش نوش آمد
هوای آن خط سحرآفرین چون طرح شد در دل … بهار از سیر گلزار خیالم سبزپوش آمد
لبش با خود مگر حرف شراب و گشت گل دارد … که از حیرت سراپای وجودم چله گوش آمد

خلیل از فتنه دور زمان دارم امانی
سبوی باده‌ام چون سایه رحمت بدوش آمد

یار با ما وفا کند نکند
ترک جور و جفا کند نکند

بخت عاشق که خصم در پی است
کار بر مدعا کند نکند

آرزو دست کوته ما را
با قدت آشنا کند نکند

ترک ما بیدلان خانه بدوش
چشم دارم خدا کند نکند

دل دلداده در کمند فریب
خویش را مبتلا کند نکند

وصل خود کام آرزو پرور
درد ما را دوا کند نکند

شوکت فقر کار بر همزن
اعتبار هما کند نکند

بارها گشته گر شود زاهد
شکوه از ریا کند نکند

عاشق از خویش اگر رود بیرون
در دل یار جا کند نکند

هر که سرمایهٔ تجرد یافت
تکیه بر بوریا کند نکند

گر خلیل از جهان شود بیزار
نالهٔ خود رها کند نکند

بران سرم که شراب لبت چشیده شود
بهر که غیر تو پیوند دل بریده شود

چو زد دماغ شوم از شراب خودبینی
کریم در نظر مردم ندیده شود

دمی که حسن کند امتحان غیرت عشق
سر هزار هوس در میان بریده شود

چنین بچشم اگر گل گلست نیست عجب
که شعله‌های دل از ناله‌ام چکیده شود

امیدوار خلیلم که از نظارهٔ دوست
نگه بدیدهٔ حیرانم آرمیده شود

من از تعلق دل در کمند صد خطرم
خوش آن حریف که از جوش گریه رسته شود

اگرچه باد سواری کنیم در ره شوق
زبار خاطر ما آسمان خمیده شود

شود چو نالهٔ عشاق خوش‌نشین ادا
غریب نیست اگر شانه کم شنیده شود

بر این هوس دل و دین را فروختم صد بار
که نیم جرعه می ما خریده شود

صباح تا شب و شب تا صباح میخواهم
لب پیاله بیاد لبت مکیده شود

خلیل چون ز دل بینوا برآرد آه
هزار شعلهٔ جانسوز آفریده شود

در معرکهٔ عشق سواران همه رفتند
بیکار مباشید که یاران همه رفتند

ما ذرهٔ سرگشته گرفتار هواییم
از دایرهٔ خورشید سواران همه رفتند

نتوان برخی دیده گشودن بتکلف
افسوس که آن آینه‌داران همه رفتند

تا چند در اندیشه نشینی عجب از تو
گل پیرهنان لاله‌عذاران همه رفتند

جز من بگلستان وصالت که برد راه
چندانکه بگلگشت دیاران همه رفتند

یکمرتبه از خویش شماری نگرفته
صد بار ز خود سبحه‌شماران همه رفتند

چون نالهٔ رسوای من از پرده برآمد
از گلشن کوی تو هزاران همه رفتند

چشم زمن گشت ز جا رگ گل ابرار
بسیار بسودای بهاران همه رفتند

مشتاقی و آرام خلیل از چه قبیل است
برخیز تو هم بیهده‌کاران همه رفتند

اگر لب شکرابی بجای جم دارد — شراب بوسه بهنگام راچه کم دارد
کن به فهمی هستی حباب چون بس گیرند — اگر دلم گله از تنگی عدم دارد
بمن که آینه گردیده ام نگردد رام — نگاه شوخ تو از بس ز خویش رم دارد
دلم ز تلخی دشنام او که شنیده — هزار تنگ شکر در مسام هم دارد
بهر که باز رسیدیم بهتر از ما است — خوش است هستی عنقا اگر عدم دارد
شنیده ام که ز انصاف میرسد بجای — حسود دیده بر کنده بر ستم دارد
سحر ز بسکه بباد رخت گرفته ام — هنوز پیرهن آفتاب نم دارد
برایکه ز رگ هوس سایه افکند بر سر — چه کعبها که در آغوش هر قدم دارد

خلیل هر که تمنای دوست کرد پسند
اگر شود دو جهانش بکام کم دارد

شب اندیشه سند ای شمعی با صبحدم دارد — خیال یار اگر شد جلوه گر عاشق چه غم دارد
لب ... یار بما باشد دوست شناسد — نمیرنجی اگر از راست جام می کرم دارد
قدح مینوش اگر با یار باشد شکر خود شکن — مکن کاری که عقل عیب جوی متهم دارد
نمی بخشد گل دیدار دلبر چشم حیرانم — دل سودایم را خار خارش محترم دارد
بیاد وصل او بر آب آتش میزند خود را — وجود من که صد جا بستره بر عدم دارد
زمین کاری که آید بهر کس از هر که بخواهی — نکرد وصل تمنا سوز او دستی بهم دارد
حرام باد مشتاقی گر از شمشیر رو تابم — سری دارم که در راه تو بیتی بر قدم دارد

شمار سیم و زر دل را غبار آلوده میسازد — خوش آن دستی که جام باده یا زلف صنم دارد

سر آزاد اگر خواهی هوس را خاک بر سر کن
خلیل این شیوه را در ملک خودکامی علم دارد

جهره ام را عشق گلناری کار سیلی میکند — از شراب گل های بی رنگم تسلی میکند
بر سر خوانی که خودکامی کند مهمانی من — گر مسیحا بر سر خود را طفیلی میکند
دولت وصل از شهادت میشود هنگام ساز — بمروت بین که در کشتن تجلی میکند
انقدرها نیستم ممنون بر سر دوش — اشک عاشق خنده بر لبهای لعلی میکند
شام هجران مرا کی میگذارد تیره روز — روی او آینه را صبح تجلی میکند
روز نور روز و شب قدر از برش خاطری — بخت وارونم لباس خویش نیلی میکند
حیرتی دارم که چون خرسند میگردد بجاسی — هر که با جانان بجان اون ذلیلی میکند
یادی آر روز ایام قدح نوشی مرا — ساغر پر خون که مشق سلسبیلی میکند
الفت معشوق عاشق را بهر تعلیم ناز — انجنین گریست مجنون که لیلی میکند
اگه از خندیدن گل غنچه خاطر بست — بر سر کوی ملامت وای ویلی میکند

ناتوانی گر نسیم گل دماغ آشفته بود
این زمان در آتش سودا خلیلی میکند

آنان که در زمانه بجایی رسیده اند — در هر قدم براهنمایی رسیده اند
گر خضر اگر ز باده اگر گشته اند ازو — فانی شده اند تا به بقایی رسیده اند

رفتند اگر به بال و پر صعوه بر هوا — هنگام بازگشت بهمای رسیده اند
آسان بکف نیامده دامان مدعا — جان داده اند تا بنوای رسیده اند
رندان پابرهنه که باشند سرفراز — صد جا ملک نشود نمای رسیده اند
مگر چو اشوی که جوانان طفل خو — بر ره نهند اگر بعصای رسیده اند
وصل از فراق جلوه کند مستی از خمار — در وای کشیده تا بهوای رسیده اند
بر وا نشسته گرده هستی ز نیستی — نادیده چهره گشای رسیده اند

در مذهب خلیل حریفان باده نوش
بر رحمت حرم بصفای رسیده اند

بر رخت ما ز گیاه مهر پیدا شد — هر دیده سرگشته ما پیدا شد
گریه و خنده من تا بهم آمیخته گشت — در گلستان جهان آب و هوا پیدا شد
یار بی پرده مگر جلوه فروشد بر خویش — که بهر آینه صد قبله نما پیدا شد
گشت ناله افسرده من زمزمه ساز — قدر بیقیمتی باد صبا پیدا شد
عشق را جسم بسامان تن انسانی است — تا هوس چهره برافروخت دعا پیدا شد
دلم از پرتو روی تو گلستان گردید — روشنم گشت که در کعبه صفا پیدا شد
طلب یار و تمنای می و شور بهار — در سر عاشق دیوانه جها پیدا شد
سایه پرست تجرد چو ز خاکم برداشت — از میمنت بال هما پیدا شد
اشک چون فاش کند راز دل اهل نیاز — برون جا کی حالم ز قبا پیدا شد

بخشی ازین زاهد خودبین بوفا بود مثل — چون من از عشق زدم لاف ریا پیدا شد

یار دوشینه چو از دور مرا دید خلیل
شور برداشت که دیوانه ما پیدا شد

بشارتی که سحر خواب آگهی آورد — هزار خضر بجانم بهمرهی آورد
دران مقام که مقدار مردمی بخشند — گدای عشق شکوه شهنشهی آورد
عجب مدار که ناسور شد جراحت گل — دمی که بوی تو باد سحرگهی آورد
شکست خاطر ما را اگرچه تاوان نیست — خوشدلی که دلی را بهمرهی آورد
سراب بادیه عشق آرزو دشمن دوست — ز چشمه چشمه توفیق آگهی آورد
چو طفل اشک فتادم ز چشم دیگر — فغان که داغ دلم رو بدربهی آورد
امید هست که حاجت روا شوم در عشق — که شوق وصل رهی بر سر رهی آورد
باشیان بلندی که داشگاه منست — نکته مهر و وفا سنگ کوتهی آورد

خلیل سوخته خرمن ز آستان مراد
بموسه دل بر دامن تهی آورد

آتش گرفت ناله ما تا چه رو دهد — این درد تافت روز ده تا چه رو دهد
یاران می صبوح دگر خواب بر نهند — من در خمار درس دعا تا چه رو دهد
بی اجر نیست کار اگر سنگ عاشقیست — دل میدهم بمهر و وفا تا چه رو دهد
از لاف عشق عرض نیاز است مطلبم — ما از کجا و یار کجا تا چه رو دهد

منزل یکیست راه گر از حد رود رون / سر می‌نهیم طریق رضا تا چه رو دهد

مانند گل بباد فنا داد خنده ام / از گریه های شوق فزا تا چه رو دهد

اندیشه ام رسکند لبهای یار سب / خو کرده ام بجور و جفا تا چه رو دهد

تا کی درین خراب شوم همنشین جغد / رفتم بر آشیان هما تا چه رو دهد

صد جا خطر گشاده کمینست بر جودی / یکبار ترک خویش نما تا چه رو دهد

یکشب خلیل پای و سر و سامان بگوی یار
از خویشتن نهفته بیا تا چه رو دهد

اگر لبت نفسی خوش مذاق باده شود / ز دیده چشمهٔ خون جلگشاده شود

بر آتشی روی تو چون گریه سر کنم از شوق / بجای اشک دل از دیده ام فتاده شود

هنوز تیر دعا مست ره شناس هدف / کمان چرخ مقوس اگر کباده شود

شهید دست نه دار و بغیر دست / دعا کنیم که اقبال ما زیاده شود

شکفته روی من گر در آورد بنظر / تمام صفحهٔ دریا ز موج ساده شود

ز نقد عمر گرو میبرد لبعید منت / سبی کوش که قرض زمانه داده شود

دران مقام که ما جستجوی یار کنیم / برد و دو همه جا کهکشان که جاده شود

دو راه کوی تو سر میکنند زرد ای دوب / بهر قدم دو سه جا آسمان پیاده شود

زبان بگوش دل میکنند اهل سخن
خلیل اگر نفسی سر خوشی افاده شود

سر مرا ز کمند تو باز شو ان کرد / اگر چه تکیه بعمر دراز شو انکرد

مهار زجوی او درین هلاک منت / چرا بدولت جاوید ناز شو انکرد

زمین عشق که داس فشانده بر دو جهان / مرا ز دلبر من امتیاز شو انکرد

بغیر از آنکه شوم در ره تو سبک عنار / ز تاج و تخت مرا سر فراز شو انکرد

شنیده ام که چرا عشق سر بباده دهد / کنایه ایست که افشای راز شو انکرد

خموش باش که تن پروران عنا را / خبر ز شیوهٔ سوز و گداز شو انکرد

درین سرای سپنجی نسب کی نهم / دری که بر رخ همت فراز شو انکرد

رضای خاطر معشوق بهترین کاسب / بزور سعی دل خویش باز شو انکرد

خلیل دهر اگر رام شد مرداز راه
که اعتماد برین حیله ساز شو انکرد

بشارت باد مشتاقان که یار مهربان آمد / کنار آرزو میکرد با ماه رسان آمد

طلسم فتنه بیکار را در هم شکست آخر / بگردون ناوک آهی فکندم بر نشان آمد

اثر در کارسازی دست و پا گم کرده میگردد / سوار ناله زورین کشش من در کمان آمد

هوای آن سر کو چون هوای صحن گلشن شد / چنان چیانی کردم که دو دورین عنان آمد

سخن از بیوفاییهای دوران محل شد / حدیث عهد و پیمان تو بیخود بر زبان آمد

شکایت رسم جانبازان بی پروا نباشد / فلک بیهوده با من در مقام امتحان آمد

طبیبا زاچه ارخت دهم دیگر ز بیتابی / ز تاب ار ده هجران شعله ام در استخوان آمد

تمنایی که از خود داشتم در پرده پنهانش درین سودا متاع روی دست هر دکان آمد

خوشا باری که راه آشنای سبزه باران

خلیل از خوشیش بجنبد با من گران آمد

خوش کز ترا در همه جا داشته باشد کافر نشنیدم که خدا داشته باشد

سهلست جفا بکند و قدم بشتر کنه شاید که دل یار وفا داشته باشد

باروی دلارای تو کی لاف تواند هر چند که آیینه صفا داشته باشد

صد چاک بجانم زده از زخم نهانی تا در دل خود کام جها داشته باشد

چو سینه عاشق شدیم حریفانی دشتی که بر مهر گیا داشته باشد

چیزی که ز نه بخت سیه بر سر پرشور آخر اثر بال هما داشته باشد

بیرون کنم از دل اگر عشق خود ادراک آن درد که امید دوا داشته باشد

از سرکشی طالع ناساز چه بر دست معشوق اگر جانب ما داشته باشد

هر چند خلیل از دو جهان گشته هوایی

غیر از سر کوی تو کجا داشته باشد

آسمان خوی یار من دارد خنده بر روز کار من دارد

در جهان هر کرا نظاره کنی غیر من اختیار من دارد

نای های کر نیست با پایانش ناله زار زار من دارد

هر ستم کز زمانه حادث گشت با دل بیقرار من دارد

شاهد وصل آرزو دشمن تکیه گاه از کنار من دارد

انکه تسخیر کرده هر دو جهان چشم بر روزگار من دارد

حال خود با که سر کنم کی باد گذری در دیار من دارد

شوکت فقر و شان جو سیلی همه را اثر مسار من دارد

از حریفان خلیل بعد هلاک

ناله شمع مزار من دارد

تمنا در ره دل آفت مردان مرد آمد هلاک شیوه آن رند میکردم که فرد آمد

سه با در ره امید یا از خویشتن بگذر که بسیار بردار ان درین وادی بگرد آمد

گلابش بوی خون دارد چو شمع امتحانا کن دل گل بسکه از نالیدن زارم بدرد آمد

ز زیبا دیبالی شعلها بر کرده ام جایی که آه عشقبازان چون نسیم صبح گرد آمد

سخن از طرز شوخیهای او شد طرح در مجلس گل رعنا شنید از شرمساری سرخ و زرد آمد

زبان شکوه گر میدا شتم صد بار میگفتم چه بر روی زردم از سپهر لاجورد آمد

سمر باید نشانی از تو در جنگ دو عالم

خلیل وشت بیمااین زمان در یاد گرد آمد

تا چند صباح طرب شام بر آید آغاز قدح نوشیم انجام بر آید

از بسکه بمیخواریم افتاده سروکار تسبیح تواند بکفم جام بر آید

خود حال دل خویش بدلدار بیان کن معلوم چه از نامه و پیغام بر آید

ساغر ز کف یار ستانم به تکلف — آن کام نخواهم که به ابرام برآید

با عشق دلا طرح مکن صحبت گرمی — هر چند هوس پخته شود خام برآید

از حسرت شمشیر تو در گلشن ایام — مانند گلم چاک ز اندام برآید

آرام بگیرد ببرد دشمن شادی — هر سر که در این ره ز سر انجام برآید

با خویش کنم روز و شب اندیشهٔ آن لب — چند آنکه بمیخوار کنیم نام برآید

بر حال خلیلم دل سودازده خون شد

کز بزم وصال تو بنا کام برآید

شوق بی تمکین سرم را بار بار بر باد داد — الحذر یار تمنای تو آخر داد داد

ایکه میپرسی نمیدانیم استاد تو کیست — بی زبانیها مرا این نکته دانی یاد داد

ما اسیران بلا را آسمان کام بخش — دام آزادی نشان در خانهٔ صیاد داد

حیرتی دارم که آن شوخ ملایک خوی را — خیر کیهای که چندی لذت بیداد داد

شیر با سرپنجهٔ مردان نگردد روبرو — بیستون سنگدل داد دل فرهاد داد

عشق و دشمن دوست صد جا بهر من آماده کرد — آن نوازشها که یاد از سیلی استاد داد

کو جنون کاملی تا کام گیرم از جهان — تا بکی گویم داد از دست استعداد داد

میتوانند ساخت ما را جرعه نوشی سرمه وصل — هر که ذوق چشم گریان و دل ناشاد داد

یار را با بی نیازان الفتی باشد خلیل

بارها عشق هوس پرداز را ارشاد داد

دارم دلی که بستهٔ دام هوا نشد — از بنگ تا کسی بکسی آشنا نشد

چون دشمنان و هیم گواهی بخواهم — هرگز میان من و خواهش صفا نشد

هجران بوصل دگر به ایمان فراز [illegible] — درد دلی منست که رام دوا نشد

در فکر دل بوادی حیرت فتاده ام — با من نبود یکدم و از من جدا نشد

بیگانه زیستن ز بیان روشناس هست — خوش وقت آنکسی که بخود آشنا نشد

اقبال فقر شد سبب سرفرازیم — آب بشم رسانید بهال هما نشد

رهون قدح صنعت هزار آرزوی من — کامی اگر چه نیست که صد ره روا نشد

یک آه آتشین نزدم در تمام عمر — کز بیم خوی آن گل سرکش صبا نشد

جز پوست نیست بر تن بیچاره خلیل

بر اهلی که از غم جانان قبا نشد

بسکه بر من گل خود بر ور من میخندد — بر زبانم سخن از شوق نخن میخندد

کار عاشق بسر انجام نه ارد خوشی — داغ نو سهیده بر داغ کهن میخندد

بهر دانند که بر شکد لبهای منست — گل رعنا که در اطراف چمن میخندد

در گریبان و ریم شهره بنوعی کر اکر — لحدم را بشکافند کفن میخندد

مژدهٔ آمدن یار بگلزار رسید — سرو در رقص ز جا رفت و سمن میخندد

دل سودازده از شوق برآید گل گل — گرد آیینهٔ آن غنچه دهن میخندد

کان یاقوت چو سیماب شد از واهمه اش — گر چه بر آه من آن سیم بدن میخندد

گر از دلم نشود آه عاشقانه بلند / نمیشود دگر از آتشی زبانه بلند

نوای بیخودی ار گوش هوش میکند دور / نگشته از لب خاموش من ترانه بلند

نیابدم نظر آسمان عربده ساز / نهاده مرغ نگاه من آشیانه بلند

درون خانه تماشای کوی یار کنم / نوای ناله من گشت در میانه بلند

اثر فتاده تر از سایه پیش پای همت / فتاده تیر دعا گرچه از نشانه بلند

حدیث عشق جهانسوز نقل مجلس شد / چه شعلها که شد از گریه شبانه بلند

ز بازی خود و دست خویش می‌ترسم / که هست فتنه ایام را بهانه بلند

خلیل از تن زارم بجنبش چه رسید / سوار شوخی اگر کرد تازیانه بلند

کاش شب تارم چراغان سحر دارد یار / با دعای صبحگاهم اثر دارد یار

هر که از من دست ابنای عتابی میبرد / خویش را در بزم جانان بیخبر دارد

دل که اکنون طفل مکتبخانه نادانی است / بارها خود را از ارباب هنر دارد

یکدم از کوی آن نامهربان یاری نگردد / گریه کردم که چندین بحر و بر دارد یار

میشود شیرین اگر زهرش دهد از دست خویش / تلخی کامم که صد تنگ شکر دارد

چشم حیرانم نبیند امیدواری جز لقا / بر سر کوی تو خاک رهگذر دارد

آسمان کینه جور او است بر عشاق بخت / کشتی عمر موج خیز صد خطر دارد یار

کی تواند فرق کرد از شمع و گل داغ را / آنکه خود را محروم صاحب نظر دارد

[illegible]

اینکه میسکوشد ایمان عشق انگیز خلیل / رندها کی رسم و آیین دگر دارد باد

مرا اگرچه ترا بیبهانه ساخته باشد / زمانه کیست که قدر کسی شناخته باشد

شکوه سلطنت روم و ری جهان تو اگر زد / علم که بر سر هم از سپهر افراخته باشد

نهم سپهر بلی سد او کوس زد شکوه رسید / مرا اگر فلک شعله چو نواخته باشد

حریف او نشود صد هزار ابرو ستمگر / هر آنکه در ره شوقی دو گام تاخته باشد

دلم بیاد صد گام کرده جستجوی ساقی / همین بدرد سر عاشقی شناخته باشد

شب وصال نه بینم نظر روی آن بتان / اگرچه شمع سراپای من گداخته باشد

کمر ببسته شدن کفر و کافری نهی از سر / ترا که حلقه زنار [illegible] باخته باشد

ز دامن تو مرا دست کوته کی خندد / سپهر بهر بسیر کین آخته باشد

خلیل از سر کوی ستم کشیدن دوران / کجا روم که مرا آسمان شناخته باشد

در ره طلب شوی بهارا که خبر کرد / آوارگی عشق بلا را که خبر کرد

جایی که بگل راد شکر خند نماید / آشفتگی ناز ما را که خبر کرد

صد ناز بجان داشتم از صحبت دلدار — چشم بد دوران دغا را که خبر کرد

با فقر ما الفت خوبی شده حاصل — خون گرمی اقبال هما را که خبر کرد

عاشق نکند محرم خود آه سحرگاه — از بوی تو غماز صبا را که خبر کرد

خرسندی من حادثه را داشت هراسان — سرگشتگی خلیل دعا را که خبر کرد

ناچار تسلی شده بودیم بدوری — نزدیکی بیداد شما را که خبر کرد

سودای جنون آفت صد بادیه رست — بطاقتی شور و نما را که خبر کرد

از شیفتگیهای خلیل تو نه دانم
باد سحر زلف دوتا را که خبر کرد

ان ي اقاسعد

آنان که نکته ز کمال تو گفته اند — گفتند از زبان خیال تو گفته اند

گردیده است زینت مجموعه وجود — آن رمزها که از خط و خال تو گفته اند

کامی که خضر و کاه جوی میخورند خلق — خون مرا که آب زلال تو گفته اند

لبریز ساخت روی زمین را ز نور جوش — خورشید را که عکس جمال تو گفته اند

تا صبحدم شکفته زبانان بزم شوق — با خویشتن جواب و سوال تو گفته اند

هرچند نیست درد جهان یک عطا نشان — خود را اگر ای بزم وصال تو گفته اند

جایی که اهل حال سرایند گوش کن — افسانهای حسن و جمال تو گفته اند

مرغان نیم بسمل در خون سماع کن — بر شاخ سدره از پر و بال تو گفته اند

من کیستم که لاف زنم عارفان دهر — تا گفته اند سگ جلال تو گفته اند

دین و دلی که نیست کام لعاشقان — صد بار بر بشارت مال حلال تو گفته اند

خرسند شو خلیل که این آه و نالها
با بوفای شوخ تو حال تو گفته اند

نگه تا از می دیدار لایعقل نمیگردد — دلم بر گرد جان جانم بگرد دل نمیگردد

جبینی کز دل غبار آرزوها گرد دامن — اگر صد سال گریم مشت خاکی گل نمیگردد

نمیگردد نگاهم روشناسی چشم سرها — اگر حیران آن شوخ بخود مایل نمیگردد

ز اندیشهای خویشتن تا در خون نمیگری — بکام خاطرت آن آفت حاصل نمیگردد

بملک دلبری صاحبقران باشد نگار — ز صد اعجاز سحر چشم او باطل نمیگردد

گرو بردیم با آن خودنما از عکس آیینه — جهان در دیده اهل نظر حایل نمیگردد

بر آفت نرم جانان از خویشتن دامان هستی را — که خونم روشناس خنجر قاتل نمیگردد

هر آن کاری که آید بوی خون از برون ناخوش — اگر آسان کنی بر خویشتن مشکل نمیگردد

دل حباب با آب آتش وصل تو میباید — که این پروانه سرگردان هر محفل نمیگردد

جواهر لخت دل در شور آوری از صحف برنا زا — دل دیوانه من بحنبی عاقل نمیگردد

خلیل از علم بدین و دلی در مکتب دوران
یکی از صد هزاران همچو من قابل نمیگردد

دوران که دلق از بر درویش میبرد — معلوم شد که آب رخ خویش میبرد

عاشق که گشته هفت فلک داغ داغ او — اینها بزور شوق تو از پیش میبرد

نزع اجل که تاختن کند بر گدا و شاه / جانی ز من بحیله و تشویش میبرد
حسن حریف داغ نمای بهار ساز / بهر شگون همیشه دل ریش میبرد
باشد برای شوق دل من هنوز کم / صد جان بی نثار اگر بیش میبرد
جای ترحمست که انصاف میدهی / از من خجالتی که به اندیش میبرد
خودکام بس که شیوه خود کرده عاشقی / بیگانه که نیست دل از خویش میبرد
با ما حذر نگر که آن بت خودکام سرگشت / دستی برهم که کیست که درکیش میبرد
دارم دلی خلیل که لرزد بخویشتن
گر روزگار نام بزرگیش میبرد

صباح عشرتم هنگامه شبگیر میگردد / بخاطر تا خیال یار آرم دیر میگردد
از آن روزی که مهمان توکل کرده ام خود را / بدستم کاسه خون جام شهد و شیر میگردد
بعهد ما جهان از بس که شد آبستن محنت / ز مادر زاد تا صبح جوانی پیر میگردد
گرفتاری ز بس شد عام در ایام حسن او / بپای سرو و گل آب روان زنجیر میگردد
ز ننگ عاشقی بیگانه تر شد هر زمان با من / غلط بود اینکه عجز بیدلان دلگیر میگردد
بهر وادی که گرد همنشین رو که دانه از را / دلم دنبال آن آهوی آهوگیر میگردد
واد رشوا نهادان چند بی سر کلاه / ز محنتهای الوانم جهانی سیر میگردد
مگر رنجیده خاطر گشته از من آن گل خودرو / که بر رویم نگاه آشنا شمشیر میگردد
خلیل از نه گز دیوانگیها طالعی دارد / بگرد کوی آن بدخو بتدبیر میگردد

چشمی که خوب به بین آن ماه پاره کرد / از بهر نگاه نو بر عمر دوباره کرد
ز بان آن جمال شوم که نظاره اش / از بزم دیده مردم چشم کناره کرد
داغ جنون که بر سرم از عقل جوش ساخت / دفع گزند دیده بد شور ستاره کرد
ایام کینه جو هوس سرکشی نمود / بر مغان نگردش ساغر اشاره کرد
عشق از برای سوختن من ذخیره ساخت / هر آتشی که تعبیه در سنگ خاره کرد
دریوزه نگاه ز آینه میکنم / چشم مرا رخ تو گدای نظاره کرد
رنجیده ام ز یار که با مدعی چرا / از بهر قتل همچو منی استخاره کرد
با یار عرض حال خود از بس که نداشتم / صد بار عشق نامه اگر چه پاره کرد
از ریگ دشت و اختر گردون زیاده بود
داغ خلیل را چو منجم شماره کرد

دران وادی که یار انجاست بی دشمنی دارد / نفس با لب نگه با چشم روشن دشمنی دارد
بهر صورت که باشد خویش را از دوست نشناسم / در این معنی عجب دارم که دشمن دشمنی دارد
رموز دوستی پیرایه دفتر نمیگردد / هوادار سر خویشم که با تن دشمنی دارد
ز بسمل گشتن عشاق لیلی دشت میرقصم / که حسن خوبها با دل طپیدن دشمنی دارد
مرا خوش سند تشنا که از ما آرزو فرما / لب جام خوش مشتاقان بشیون دشمنی دارد
جو آتش سوخت در هم پردهای دیده دل را / ز بیداری که اشکها به امان دشمنی دارد
نمیدانم چه تمکین میزند بر آتشم دامن / که هر کس را گدا بیند با من دشمنی دارد

بجرم اینکه دود آلوده باشد انفاس ایشان / چراغ ناله ام با سنگ و آهن دشمنی دارد

خلیل آن یوسف از مصر دلم تا گشت سرگردان / نگه با دیده ام چون چاه بیژن دشمنی دارد

خدا دوستان فکر کارم کنید / بآن شوخ بی مهر یارم کنید

ببزم تماشای سیمبران / بجز دیدگاهی دوچارم کنید

دران دم که بدمست تمکین شوم / هم آغوش سیل بهارم کنید

گر از سایهٔ خویشتن رم کنم / ز لطف نهانی شکارم کنید

دلم مجلس آرای عزت شود / چو در دیدهٔ خویش خوارم کنید

نخواهم بجز گریهٔ آتشین / گل و لاله گر در کنارم کنید

ازان روی صد بار بهتر ز گل / علاج دل داغدارم کنید

چو گردید مهمان بزم وصال / نثار رخ آن نگارم کنید

اگر در مصاف سن آید خلیل / یکی گر نباشم هزارم کنید

هر که در عاشقی شهید شود / در دل و دیده ها رشید شود

عیب بین گر گشته باشد مرد / میتوان اند که اهل امید شود

یار اغیار شد بطالع من / نخل طوبی که گفت بید شود

آفتاب از حجاب شو اند / بر سر کوی او سفید شود

خو بهجران اگر توانی کرد / نعمت وصل بر مزید شود

کار دنیای دون بود وارون / هر که مردود شد سعید شود

زک خود هر که میتوانی گفت / گر یزید است بایزید شود

صبحگاهان اول رمضان / یار تار و تمو و عید شود

حیرتم میشود ز دیدهٔ خویش / که دران بحر ناپدید شود

در خرابات ما که جای دست / پیر اگر میرسد مرید شود

بسکه از روزگار دلگیرم / یکنفس مدت مدید شود

نالهٔ من خلیل شام و سحر / بر در آسمان کلید شود

دوش در میخانه رطل گرانم داده اند / از کدورتها که میدانی امانم داده اند

در گلستانی که گل از خنده میکرد خجل / رخصت بطاقتهای فغانم داده اند

با تهی دستان کربان عشقبازی میکنند / بینوایی کاروان در کاروانم داده اند

گرچه من در ناتوانی دست از خود برم / شکر بیش هد ز دربی کانم داده اند

دین و دنیا را یک بهانه سودا میکنم / تا نه بیداری غم سود و زیانم داده اند

باده مانند وصال دلبران نایاب گشت / خودنمایان بسکه جام امتحانم داده اند

دولت خرسند گردیده که رنگ کیمیاست / بر سر کوی شکیبایی نشانم داده اند

آخر ان بی اعتبار بهای راه کعبه بود / این گرانبها که در دیر مغانم داده اند

جهد کن تا بر زبان گردی براه دل گرمن … هرچه از من کاستم در عشق جانم داده اند

ترک خواهش کن اگر آسودگی داری هوس … مشکر خاموشی طلب بودم زبانم داده اند

کی شوم شرمندهٔ آلوده دامانی خلیل

طبع پاکی غیرت آب روانم داده اند

هوس پروردلی دارم که با جانان نمک سازد … ز بس بیدردی افتاد است با درمان نمک سازد

جهان با خویش خود دارد دل سودا پرست ما … که صد آیینه رویش بیکنفس حیران نمک سازد

هوای وصل را هنگامه ساز بوالهوس کردی … ز سودای عشاق با سامان نمک سازد

حریفی کز جنون عاشقی بیرون رود از خود … بگوی دلستان منزل بصد دلستان نمک سازد

دو سلطان را نباشد جای در یک کشور دوران … دل عاشق همان بهتر که با ایمان نمک سازد

خوش کی میشود گوهر اگر معجز نما گردد … شراب لاله گون زاهد ور ایمان نمک سازد

نخواهد دیده هرگز روی گرمی از چشم اران … درین بازار هرکس چون شیشی ارزان نمک سازد

زدین باشد ز دنیای دل بیحاصل ما را … غرور ظرف دارد دبر این دوران نمک سازد

خلیل این نکته صد جا بیشتر گردید معلوم

که هرکس وارد بزم شود با جان نمک سازد

تا روی دلارای تو منظور نظر شد … خوناب جگر در قدح شیر و شکر شد

داغی که ز هجر تو شد آرایش سینه … چندانکه در اصلاح فزودیم بتر شد

هر ناله که برخاست ز دل شعله فشان … هر قطره که از چشم تر افتاد گهر شد

یک لحظه ز آسودگی آشفته نباشم … آهم بوداع آه و اشکم بسفر شد

بسیار خجل گشته ام از خویش که امروز … زنار سر زلف توام زیب کمر شد

صد مرتبه آن کلبه ویران که نهادم … از نالهٔ بیجو صلام زیر و زبر شد

من روکش آن روی نگارین کنم او را … کز باعث رسوائی من دیدهٔ تر شد

تا شمع نگاه از رخ دلدار بگردد … شام سیهم رونق بازار سحر شد

بیگانه غمی از غم بیگانه ندارد … از حال دل من دل او را چه خبر شد

آن روز که شد دشمنی ما و تمنا … هر عیب که در عشق توام بود هنر شد

معشوق خلیل از تو عجب دل نگرانست

دوشینه بتقریب می و میکده سر شد

بهار از خندهٔ مستت رنگ و بوی میگرداد … گل از رخسار او آیینه صد روی میگرداد

نگاه مستی گرد امی گشد از ترادم ابیذ … بگرد گلرخان شوخ آتش خوی میگرداد

بهرگامی اگر صد بار راهم بر سراب افتد … ز ابر دیده آب رفته ام در جوی میگرداد

کند بام استغنا اگر این سرکشی دارد … سر از او کان بسیار خاک کوی میگرداد

جهان از دست لبریزم که باشد ذوق جا بوسی … اگر آهی بر آید از زبانم هوی میگرداد

دل مجنون بلی بر واندارد جای با خود … صف آهو نگاهان بسکه در هر سوی میگرداد

خدنگ نازچون در جلوه آری بهر جانبازان … کمان ماه نو قربان آن بازوی میگرداد

را در جلوه گاهی کرشمه هنگامه آرای … که خون بیگناهان تا سر زانوی میگرداد

خلیل از بسکه دارم پیچ و تاب از شوق او افزون
بفکر آن کمر شبها تنم چون موی می‌گدازد

ساقیا ساغری از ساغر سرجوش بیار
کیمیایی که دهد تربیت هوش بیار

سخن عشق ز گفتن دو سه محمل ...
ای زبان آور از آن لب خاموش بیار

می وحدت به تنک ظرف چو تنگان نرسد
مزه صحبت مستان طلبی هوش بیار

قامت یار که در راست روی همچو تنگ
تنگ کش تکانخانه آغوش بیار

زاهدا از توبه شوی چند عبارت پرداز
گر توانی سخن شاهد مینوش بیار

میرسد هر نفس از غیب سروشی دگرت
دیده بر بند ز خود در ره دل گوش بیار

در چمن گر شود آیینه طلب شاهد حسن
جام می روی نمای رخ گل پوش بیار

نادهم شرح که از رنج خمارم بچه روز
جرعه چند که ماند از قدح دوش بیار

بر سر کوی وفا گر بهمت افتاد خلیل
دل آسوده بر جان بلاکوش بیار

رفتم بکوی او روم از زود زودتر
آتش بجوی شیشتن زنم از عود عودتر

در راه دوستی نکنم از زیان هراس
سودی نکرده اند ازین سود سودتر

چون یار عزم باده کند در کنار جوی
آغاز گریه کنم از رود رودتر

هر چند بینوا تری از خود ندیده ام
مشهور اهل همتم از جود جودتر

از غیبی بعالم هستی توان رسید
تا گشته ام فنا شدم از بود بودتر

در پیش تیغ حادثها سینه سپرم
هست از سپر سپرتر و از خود خودتر

امید سود و بیم زیانم خلیل نیست
من از زیان زیان ترم از سود سودتر

افسانهای دلبر زبان گوش ... دار
دنیا بفکر کار گر پرست بهوش دار

در شهرها که آیینه زندان صور است
گر چشم باز هست زبان خموش دار

بسیار زن که دست تهی گشته زینتش
مردانه باش دیده گوهر فروش دار

دنبال گفتگوی پراکندگان مرو
آیینه در برابر روی سروش دار

صوفی که روی آینه جام می ندید
در آستان میکده سنگ سبوش دار

بیش و کم زمانه ندارد نهایتی
با تلخ و شور مشرب رندان نوش دار

هستی ترا به پرده خود در شب جلوه داد
رسوا شدن ز مصلحت عیب پوش دار

زاهد گر از خدا نکنی شرم دور نیست
آخر حجاب زان لب بماز نوش دار

کارت اگر ز دست و زبان کوتهی کند
با دشمنان نهفته دل گرم جوش دار

امروز یار وعده فردا وفا نمود
این عید را ز دیده بیدار دوش دار

بهر خدا خلیل نوازش پرست را
جز خویشتن بهر دو جهان تند جوش دار

نشد آسایش از هستی دل زار مرا آخر
فنا شاید بسامان آورد کار مرا آخر

ز داغ جنون نازم ...
بجای سر چراغان کرد دستار مرا آخر

ناخن زده از آتش لبش سینه او کار
رگهای ... بنوازد ز کار ... او کار
اولین بار ... لب بت ... بابا بس
... سینه او کار
حالیا روش ... لطف ... سینه او کار
... بعصر سینه او کار
خشم ... بعد او کار
... روز ... گرداد
آن سوار ... جهان ... سینه او کار
... جان ... بود
هر دو ... خود ... سینه او کار
من ... خلیل
عشق ... سینه او کار
حاشیه

تو لب نزاعی همنشین کر حیالی مدعا سرکن
هوایی هست در خاطر هوا دارم آخر

تمام عمر حرف مهربانی شد جدا از شمسم
وفا استاد بیرحمی شود یارم آخر

جنون عشق روز افزون که صد بیگانه اشنا
بخلوت گرم گردانید بازارم آخر

شب از بیداد هجران داشتم صد محنت افزون تر
صفای گریه از دل برد آزارم آخر

دل صبر آزما در عالم سودای جانبازان
پشیمانی بیاد آرد ز پندارم آخر

نوای ناله عشاق اگر این جا نشسته دارد
بروی کار دزدی آرد شب تارم آخر

سحر مستانه یار از در آمد خنده آلوده
گره چون غنچه در وا می است دیدارم آخر

شکوه عشق را در پرده نتوان داشتن پنهان
خموشی داستانها ساخت اسرارم آخر

خلیل از خواب اگر یکلحظه دارد دیده خارنو
بروی یار بند چشم بیدارم آخر

طرفه رعنایانه خود را جلوه گر دارد بهار
عید رخسار که آیا در نظر دارد بهار

از وصال آنکه گلها در هوایش جان دهند
میرود از خویش بیداری خبر دارد بهار

نسبتی با خودنمای من بخاطر کرده طرح
آنکه هر دم تازه آیینی دگر دارد بهار

شاهد با رجبی دامان استغنا فشاند
جای این دارد که گل از چشم بر دارد بهار

چون صبا از دیده می آید بسیر کوی تو
بسکه از دیوانگیهایم خطر دارد بهار

تهنیت خوانند با هم نونهالان چمن
در بهشت کوچه جانان گذر دارد بهار

بوی گل از گرد جولانت نشانی میدهد
باز با دیوانه خوبانت چه سر دارد بهار

[illegible]

تا جهانگیری کند چون شعر رنگین خلیل
دست بر شمشیر جانبخش ظفر دارد بهار

کو چه شد آنها که بهر ساعتی آب تر
می شدم از خویشتن در جلوه گاهت آب تر

در طواف کعبه سیر کوی یارم رو نمود
دل ز من بیتاب تر شد حق ز دل بیتاب تر

بر سر کوی تو ممکن نیست از خود رفتنم
گر شوم از گریه آتش عنان سیلاب تر

شام بر بام آمدی مستانه تکلیف هوا
تا سحر ویرانه میگردید بر مهتاب تر

کیمیای دولت دیدار تا کی رو دهد
حالیا گردیده ام از اشک چون سیماب تر

گر چه بختم را نخواهد بود بیداری نصیب
دیده دارم ز چشم اختران بیخواب تر

طرح کرد بدست ما ویرانه ام در روزگار
از کف ارباب همت بوده بی اسباب تر

گاه در خون گاه بر خاک از جدایی مستطیم
نیست در عشق از منی دیوانه بی آداب تر

چند مسجد سنگ خواهی ساختن ای زاهد
نقش پای اهل دل شنیده محراب تر

تا نکرد در بزمگاه یار ره یابم خلیل
خویشتن را کرده ام از ناله ام بیتاب تر

نا گشت روزگار به آزار ما دلیر
شد ترک کشتن ز ناز بکار ما دلیر

بلبل چو انهفته نما فدر نالام
گل خنده میزند برخ یار ما دلیر

سامان رنگ و بو چه بخود جلوه میدهی
یوسف نبود در سر بازار ما دلیر

با زلف یار نسبت خوبی درست کرد
زاهد شد از برصف زنار ما دلیر

داند [illegible] قیمت ارباب دردها / هر کز [illegible] بود خریدار ما دلبر
بر اهل دید دانش خود عرض میکند / بسیار عشق آمده در کار ما دلبر
عاشق زبسکه میکند از خوبیش [illegible] / برگرد ما گشت پرستار ما دلبر
با خاک راه بر سر کوت برابرست / اشکی که میدود بر رخسار ما دلبر
خوی تو آب و آتش گل را بباد داد / آید اگر بهار بگلزار ما دلبر
بس سر که در هوای نقابت بباد رفت / تنها نبود رنجه بپندار ما دلبر
داغ جنون خلیل که همسایه هماست / آتش فکند در سر دستار ما دلبر

خار روز ندارد می شبانه عمر / زخوی یار کرد و میبرد بهانه عمر
هنوز قصه شوقم تمام مطلب نیست / بجا نشستگاه رسد گر نشب فسانه عمر
بدست حیله دلال حرص داده مده / کر از میان زود کوهر یگانه عمر
چنان که من ز می وصل بیخود افتادم / که ساخت مرغ دل از فکر آب و دانه عمر
هر آنکه عشق نورزید و می پرست نشد / نیافت لذتی از عیش یک زمانه عمر
بکوی یار که بیرون چار ارکانست / بهشت مرقد عاشق بود نشانه عمر
میان اهل وفا مرگ زندگیست اجل محلی / کنارهٔ طلب از بحر بیکرانه عمر
اگر بعدل و کرم می نهی اساس زرا / خطر ز سیل ندارد بنای خانه عمر
محاسبان قضا بر صحیفهای امید / ببرق و باد نوشتند روزنامه عمر

هزار حیف که همزاد آه بی اثرست / شکوه و شوکت عنقا در آشیانه عمر
تن خلیل که بر آسمان زند پهلو / کبود گشته سراپا ز تازیانه عمر

از بیم گرگ کینه اخوان روزگار / سرگشته ام بگوشه زندان روزگار
کارروزه هست روزی کس کاسه زهر / باانکه روزه ام سر خوان روزگار
یک لحظه داغ اگر نشوم داغ میشود / گویا که درد من شده درمان روزگار
گر تنگ بگری اهمک زهر میکنند / چندی شو طفیلی و مهمان روزگار
کارم رسیده است بجایی که میزنم / دست ز خود کشیده بدامان روزگار
شهر عدم کجاست که باشد بهشت نقد / دلگیر گشتم از ده ویران روزگار
دایم رعیت دل صاحب ولایتم / یعنی گدای خویشم و سلطان روزگار
زان پیشتر که سینه عاشق نهفته بود / حسنی نداشت چاک گریبان روزگار
از آفتاب و ماه زند سنگ بر سرت / مشکن به اختیار لب نان روزگار
یک تن وصال شاهد مطلب نیافته / سرها فتاده بر سر میدان روزگار
حرف خلیل ترجمه حرف کاف و نون / دیوان من مقدم دیوان روزگار

اگر بمیکده ام جا دهند بار دگر / قرین من شود ان یافت شهر یار دگر
زمان زمان کند آن خود نما ظهور نوی / شوم غبار ره نازنین سوار دگر

[illegible]

راه کوی یار [illegible] خلیل
[illegible]

همیشه سیر دل خویش میکنم در عشق / که اختیار نکرد دست اختیار دگر
بغیر گوشه سینه از آن بهار بهشت / و دچار خویش نگشتیم در دیار دگر
هزار مرتبه گفتم که چو خیال وصال / نشد نهان ز دل خویش خار خار دگر
ز کفر و دین که و و عالم خراب آب / مرا مباد بجز شوق دوست کار دگر
نمونه رخ صد باد بهتر از گل نو / ندیده دیده سرگشته ام بهار دگر
درین هوس که مگر با تو در میان آیم / گشتم ز خویش تهی هر نفس کنار دگر

خلیل چند گریزی ز خویشتن حالی
چرا نشان نکنی بهر خود شکار دگر

خنده چاک گریبانم چه سر دارد دگر / ناله بی‌صبری سامانم چه سر دارد دگر
روز و شب خمیازه بر زنار مویان میکشد / حیرتی دارم که ایمانم چه سر دارد دگر
تا گریبان دامن بیداد بر چید آسمان / های های چشم گریانم چه سر دارد دگر
درد را بی‌طاقتی بسیار از حد میبرد / حیرتی دارم که درمانم چه سر دارد دگر
هر زمان صد بار رازم آشکارا میکند / تا غرور شوق پنهانم چه سر دارد دگر
گاه با دل گاه با تن میکند دیوانگی / دوستان چنبال جانم چه سر دارد دگر
صد نهال شعله از خاموشیم شد خانه سوز / دست بازیهای دستانم چه سر دارد دگر
تا گل داغش بیاد لاله رویی گرم خوست / دیده بیتاب حیرانم چه سر دارد دگر
دوش آن بیگانه خو میگفت پنهان با خلیل / اشتیاق دردمند از جان چه سر دارد دگر

خویش را هر طور باشد اهل ناموسی برار / یکزمان از اشک حسرت غسل افسوسی برار
چند باشند زنان در پرده خواهی بر ستی / برکنار بام شهرت شور کوسی برار
خاکساری با به مردان بر افرازد بعرس / خویش را آخر که فرمودست کاووسی برار
معنی رنگین بکار آید اگر دانسته / انجمن گر نیستی خود را چو طاوسی برار
جرعه نوشیهای بزم وصل اگر راست زنید / پیش جانان خویش را مستانه پابوسی برار
یوسف از زندان نجات مصر شد مجلس / ذوق آزادی نمای شکل محبوسی برار
ای که در دیر مغان تسبیح خوان گردیده / گاه گاهی در حرم کلبانگ ناقوسی برار
خانه تن تیره گردید از که رنهای نو / از چراغ ناله ها دل را چو فانوسی برار

عاشق بتان بمکیش دلکشی باید خلیل
گر توانی خویش را با دست مایوسی برار

همان خود را که بی باکانه راه نو بهاران زد / میان میکشان ها را صلای هوشیاران زد
صبوحی کرده از بهار گل در کنار جو / چه رنگین خنده ها بر گریه شب زنده داران زد
بصد فکر از هوای کوی جانان بار بستم / غبار ناتوانم را که پهلو بر بهاران زد
خود آرایی که بر خود میفروشد جلوه مکنن / بجام زر شراب لعل با ما خاکساران زد
دگر در مزرع هستی میفشان دانه حسرت / ز صد بارش ز حاصل بارور کردیم باران
دل بی‌صبر و سامانم گردید از کعبه سستی / بامید سر کویت بگلگشت دیاران
سیه سیلی از بالا خواهد جانب سستی / سوار گریه ام خود را به تیغ کوهساران زد

در ره یار دل از جان و جوانی بردار
ورنه خواهی نظر از عالم فانی بردار
سحر خلوت جانانه اسیری وفا
اینقدر یار گردن از خوش نوانی بردار
الله داری که خود را ز هوا خالی کن
از دل بار به هوس لب گرانی بردار
[illegible]
نقش عشق بلا را با دل بردار
[illegible]
غنچه دل از صبح مژگان بردار
[illegible]
بی بازی صفت دلبر [illegible]
دیده خویش [illegible]
[illegible]
گرچه ارباب دلی گوش کن ای نکته خلیل
دست از دامن یاران زبانی بردار

بحکم صبر و تمکین غزل زد خیره چشمی را | نگاه سرکش او در صف گردون سواران زد
چو بر باد رخت بیهوشی کرد … | … لطف بر رویم ز اشک گلعذاران زد
ز خون عشقبازان گفت می … | عجب فالی هما بونی بجای اختیاران زد

خلیل امروز میزد بگردون گر کند نازش
که دست از خویشتن چون شست و دامان

می کجا رفت که آسوده روان کردم باز | کف زنان خنده کنان جام روان کردم باز
عشق را بار دگر اعجاز بلند افتادست | گرچه صد بار شوم … توان کردم باز
روز محشر که هوس زندگی از سر گیرد | آنچنان مست که در ماندهٔ جان کردم باز
ز کجا جان ما نگنی جان نتوانی بردن | هر چه رفتم به ره شوق همان کردم باز
خود نمای بکند عاشق کامل مشرب | وقت آنست که بی نام و نشان کردم باز
بیش ازین میشدم از بیدل و دینی خرسند | باز ازان هست که بی چند جهان کردم باز
روزگاریست که در دیر مکینم گشت | وصنم باده که رسوای جهان کردم باز
طاقت منت انعام شهان نیست مرا | از گدایان در پیر مغان کردم باز

خرم آن روز که از کعبه بآهنگ خلیل
بهوای سر کوی تو روان کردم باز

بر آن خودکام پیوستم من امروز | ز ننگ خویشتن رستم من امروز
نگر با آن برو دوش آشنا شد | که دارم بوسه بر دستم من امروز
سر هستی به بیم گوشش نا گوش | بدام … جستم من امروز

به دوران دو رو و گردش نادانست | ازان خودکام وارستم من امروز
شکست تازه دادم ساده … | بجانان عهد نو بستم من امروز
مقام من مقام آن خو… | … دستم من امروز
زاد … آن … جامی گرم کرد | … در جهان هستم من امروز
نمیدانم منم یا دل مستانم | ز بس مستم ز بس مستم من امروز
سراسر روز از موج دریا | چو ماهی گرچه در شستم من امروز
گذشتم فرد وار از دین و دنیا | ز بر دستم ز بر دستم من امروز

جبین بوسه دارم خویش را باد
خلیل از بار گسستم من امروز

زان پس که طی شود سخن بر در راه سبز | گشت از طراوت خط جانان نگاه سبز
در نوبهار گریه برنگینی عاشقان | گردید روزنامهٔ اهل گناه سبز
از بس هوای آن قد رعناست در دلم | چون سرو گشت شعلهٔ جانسوز آه سبز
ما روی او ولو به نوبی برده جلوه کرد | و باد میشود لب دادخواه سبز
هر بخت من که دشمنی ارزد کند | نشنیده بر عقل که گردد سیاه سبز
در کوه و دشت از اثر سیل گریه ام | سنگ نشان نماند ز بس گشت راه سبز
گر روی یار ناز فرو شد به آفتاب | رخسار ماه گاه شود سرخ گاه سبز
تخم شرار آه دل من جهان گرفت | آتش که دیده است که گردد ز جاه سبز
داغ خلیل گفت که گل بنده هست | صد لاله زار گشت برای گواه سبز

در باب این بهانه دلخواه جانگداز
مهمان یار شو که شود مهربان گداز

ما را ز عشق چهره گشت کشته بر لبم
هیچ نگفته‌ام که نباشد زبان گداز

آماده است دیده اختر بصد گریه
تا چند ناله نکشم آسمان گداز

روزی هزار بار مرا یاد میکند
آن آشکار لطف نمای نهان گداز

دل از فغان گداخته چون لب ز ناله‌ام
باشد نوای بلبل ما آشیان گداز

من خود زبان شکوه ندارم خدا گواه
صد حیف از آن نگه که شود این و آن گداز

نگذاشت از برای هما استخوان من
تیر نگاه یار که باشد نشان گداز

تاب نگاه یار بدست آورم که هست
مهتاب در ولایت عاشق کتان گداز

چون شد بنای کعبه بنام خلیل طرح
گردید نقش سجده ما آستان گداز

عاشقان از ناله زار و دل حسرت بس
های های ناله بی اختیار خنده بس

گر ز خود سر رشته الفت بریدم باک نیست
اینکه با آن دوست دشمن کرده‌ام پیوند بس

ما وصال یار از بی اختیاری دیده‌ایم
دست و پا در عاشقی بربست و پا بند بس

چشم عبرت بین برار از آینه گیتی نما
کام جویان را ز ناکامی است پند بس

حیرتی دارم که چون یعقوب غافل بود
باعث دوری ز جانان خواهش فرزند بس

ذوله بندی کار زن طبعان دون باشد خلیل
بی نیازی پیشه مردان دولتمند بس

نوای زار مرا خوبی زمانه شناس
زبان عاشق بیتاب از زبانه شناس

غمی که در دل بیطاقت گره گردد
گشادنش از مدد اشک دانه دانه شناس

من آن نیم که ز بیداد داد بردارم
اگر شکایت یاران کنم فسانه شناس

جریده گرد ز هستی بجستجوی وصال
میان اهل نظر خویش را یگانه شناس

هزار خدنگ که جانانه در کمان دارد
دل هزار امید مرا نشانه شناس

از وجد استخوان ساختن بشمشیر
سر مرا بدر دوست آستانه شناس

خلیل شیوه سیمین بران بمیدانی
چو یار سرکشی سر کند بهانه شناس

چنین که رو بمن آرد ز هر کنار هراس
زبان زبان کنم از خوشی هزار هراس

دماغ خشک مرا داشت نکهت گل
مپرس با همه چه دارم ز نوبهار هراس

نکرمیان ما راه یافت بوالهوسی
نداشت در صف عشاق اعتبار هراس

بیاد در نظرم ابر فتنه بار نمود
بحر گداشتم از چشم اشکبار هراس

ز زلف یار ز بس چو گرفته دست دلم
نمیکند چو بلی دوستان ز مار هراس

ز فن نهانی تو سیماب گوش می‌شود
هراس میشود از بام یار هر سحری

باین طریق که از دوستان گریزانم
ز دشمنان نکنند اهل روزگار هراس

عجب دلبر و چو بیغاز نیش می‌آید
مرا شناخته شهادت بی دیار هراس

خلیل یار گریزان چرا است از من و تو
کسی نکرده ز زندان خاک یار هراس

بشنو جانان که خموشیست ز گفتن در پیش — کاری اندا ختم از چاره ورید ما در پیش
خاکساران ره شوق ثناخوان خندند — اشک من نیست در افتادگی از من در پیش
گرچه بر حمی صیاد قضا مشهور است — صید ما را که شد دام رسیدن در پیش
وادی شوق فرزانه از کاست رو ما — بسملی را ز رسید ست طپیدن در پیش
راه گم گشته گلزار سر کوی ترا — هر قدم آمده صد وادی ایمن در پیش
تا سر کوی تو بر ارد جهان گردیدم — من رسوا شده دنبال دویدن در پیش
چون در آیینه بخود جلوه کنی بسیار است — چهره زرد مرا رنگ پریدن در پیش
در منعای که ره وصل شود چهره کشت — نیست از سایه افتاده دویدن در پیش

چند بیکار توان بود درین بزم خلیل
روی جانان بنظر آمده دیدن در پیش

گلی که ناز بخورشید و ماه میرسدش — بچشم اهل نظر جلوه گاه میرسدش
مرا بهیچ گناهی زخویش کرده خجل — تغافلی که بعذر خواه میرسدش
گدای کوچه حسن از شکوه خورسندی — اگر خراج ستاند ز شاه میرسدش
نظر به آینه بی التفاتی دارد — از آنکه بسته بخورشید راه میرسدش
نگاه گرم به افتادگی علم گردید — جدا ز آسمان دور و تیغ آه میرسدش
تسلی دل عاشق که بهترین اثر است — بشیوهای نوازش پناه میرسدش
سر نیاز نغیر از کف ناز بر بستن — ز بر شکستن طرف کلاه میرسدش

گذار اگر بشهیدان نیم نازکند — عنان کشیدن طرز نگاه میرسدش

اگر خلیل کند در زمانه دعوی عشق
هزار شاهد رعنا گواه میرسدش

من و آن نگار خود را که هلاکم از فراقش — دل و طاقتی ندارم چه کنم بر اشتیاقش
اگر آن بیاض گردن نگرفت رنگ خونی — ز نشان بوسه‌هایم شده داغ داغ ساقش
بهار ساز شوخی سر دکام او فتاده — که بکعبه مست ستان شوم از پی مراقش
سخنی ز من بیان کن بر باغبان را ایما — تو و سرو پای در گل من و جلوه‌های طاقش
ز عروس دهر سرکش شده خاک آب دیدم — بصلاح بی نیازی ندهم چرا طلاقش
بگریز ناتوانی ز جهان دست دشمن — که سروران دوران شده خاک ادعا قش
ره حجاز مطرب غزلی سروده امشب — دل بی تکلف من سفری شد از عراقش
چو ز خود بردن خواهی بهوای آن دلارا — زدی بهیچ راهی که نباشد اتفاقش

چه کنم چرا نباشم همه جا شناگر او
زده خلیل بی من بزیارت و ثاقش

از خود بباده گرد سوار امید باش — در راه انتظار غبار امید باش
حیران خود مگرد مبادا خجل شوی — بر روی یار آینه دار امید باش
یوسف ز بی نیازی همت عزیز شد — خودکام من اگر گفت گرفتار امید باش
بر خود کمان کشیده بردن تاز اکهنا — صیاد یار کشته شکار امید باش

روز اگر عاشق ... [illegible]

دلدار طرز جلوه نخواهد دریغ داشت | رندان ز خاک راهگذار امیدبارش
خود را بسوزد در طلب آن بهار نو | شمع بگاه شب تار امیدبارش

ایام کوس فتح بنام تو زد خلیل
سلطان کامران دیار امیدبارش

سهی سروی که جان بارد ز نخل قد [illegible] | دلم را چون گره بست بر زلف دلاویزش
شریک وصل شد فرهاد از تیغ جفا غافل | بگردن ماند تا روز قیامت خون پرویزش
ز حرف دوست گل گشت صد جا خار دل | زبانم میکند با سینه کار خنجر تیزش
وصال کعبه آخر تا کرا از خاک بر دارد | هزاران خضر گم شد در بیابان طلب خیزش
سخنهای ز جان شیرینترم دادی شکر از | بشیر آلوده چون دیدم لب نوشین شکرریزش
نگاهم در شب تاریک باشد شمع محفلها | چراغ دیده روشن کردم از رخسار گلریزش
اگر عاشق زبانش لال باشد با لب تشنه | جهان برهم زند بیباکی آه سحرخیزش
مراد ما روا آیم نهیبت خوان گشت از سر | چو جام جمشید کامی دیده چشم فتنه انگیزش
بیان عشقبازان تنگ با دانش خسرو را | گرو که بیستون کرده به سنگ راه شبدیزش
تمام روز صبا را ز بر کرد دلم گرد | نمیدانم چه سودا داد دگر مژگان خونریزش

خلیل از ملک ایران گر کنی قطع نظر بهتر
بشیراز و صفاهان جاودانی باد تبریزش

نهال میشوم از جلوه بهار قدش | براه عمر ابد دارم انتظار قدش

گلی که پیرهن افکند بر تنش خارست | کنار دیده من باد جویبار قدش
برای اینکه جنونم فزون شود ز جنون | گر از بهار گریزم شوم دوچار قدش
اگرچه مردم آزاد را تعلق نیست | هلاک سرو نوان شد به اعتبار قدش
ز بسکه شیفته حسن دلفریب است | بهانه میچکد از نخل فتنه بار قدش
نشسته اند بهار و بهشت چشم براه | که چون نگاه من آیند در کنار قدش
حریف فتنه شناسان روزگار دو رنگ | زمانه را نشمارند در شمار قدش
بگرد باد صبا سینه چاک میگردیم | اگرچه دیده حیران ماست بار قدش
اجل ز فتنه آن چشم گشته گوشه نشین | بلا خجل شود از خود برو زکار قدش
بایکه ذره فنا گشت آفتاب شود | غبار راه شوم تا شوم شکار قدش

خلیل اینقدر از روزگار میخواهم
که نقد جان گرامی کنم نثار قدش

فریاد ز چشم باده نوشش | از لعل لب شکرفروشش
دیباچه چند رساله باشد | هر روی نگاه نیم هوشش
چون شیر و شراب صبحگاهی | خون دل اهل درد نوشش
دستی که ز خویشتن کشیدم | خوش آنکه در افکنم بدوشش
سروش به نثار در قیامت | گل گشته بصد زبان خموشش
رندی که ز خود کند فراموش | آگاه نمیکند سروشش

[illegible] که دیار بیقرار یست | از گریهٔ من فزود جوشش
یک مرتبه آن نگاه سرکش | افسانهٔ ما ببرد هوشش

امروز خلیل رفته از کار
از بنده بپرس حال دوشش

بیکار خوی من بمن زار یار باشی | با خصم خصم گشته و با یار یار باشی
زدور کفر و دین نشود کار دیده مرد | گر عارفی بمردم بیکار یار باشی
تا کی هوای خواب صبوحت دهد فریب | یکچند هم بدیدهٔ بیدار یار باشی
دشمن بدشمنی سر خود میدهد بباد | زنهار میدهیم که زنهار یار باشی
خواهی غم زمانه نگردد دگر دو تو | هر جا روی برهنه سبکبار یار باشی
از گفتگو چه بر دل معشوق میخوری | گاهی به بی‌زبانی اظهار یار باشی
شاید بروی دوست شود باز دیدهٔ اب | چون روز بخت باب دنبار یار باشی
راه سخن بشکوهٔ عاشق نداده‌اند | با ما ستیزه جوی و به اغیار یار باشی
بدرود راه طلاوت هستی نصیب تست | جانا بعاشقان گرفتار یار باشی
یارا اگر بخلوت خود ره نمیدهی | باری بگشت کوچه و بازار یار باشی

در گلشن هوس است افتد اگر خلیل
پیمانه نوش و با گل دیوار یار باشی

من آزموده‌ام روش مهر و کین خویش | هم آسمان خصم شوم هم زمین خویش

پیوسته نام خویش نیاید بخاطرم | صد بار اگر چو نقش نگینم برکنی خویش
هیهات نام کرده مرا بیرون نگار | از بس نشسته‌ام همه جا در نگین خویش
آیینه گرچه هست بر ما سواد خوان | نقشی نخوانده‌ایم ز لوح جبین خویش
ای همنشین برای خدا حال من بگو | آگاه نیستم ز چنان و چنین خویش
تا صبحگاه بر رخ هم باده میزدیم | امشب من و ستمگر نازآفرین خویش
در شهر ما که راه خرابات میرود | کافر بدین خویش مسلمان بدین خویش
از هر که هست صد روش آزاریم | با آنکه در زمانه ندارم قرین خویش

جز بر این نمانده نشان از تن خلیل
بر باد رفت بسکه ز آه حزین خویش

سرفرازی گر هوس داری اسیر عشق باش | یکقدم از خویش بگذر در دو عالم طاق باش
درد دل معشوق تا راهی توانی یا حسن | گریه مهجور کرد و نالهٔ مشتاق باش
خودنمایی میل داری مایل بیبازی مکن | در صف رندان نشستی شهرهٔ آفاق باش
جان فدای یار کردن ابتدای عاشقیست | تن بخواری داده بر احسان مشتاق باش
هر که را دیدیم بود از دیگری محتاج تر | تا غنی از نظر با خصم استغنای باش
دل اگر شد مجموع خاطر جمع دار از خویشتن | وقف دنیا و دین در پله گر اوراق باش
هر چه باشی جان من منظور گردونی بجست | گر مطیع یار شوانی شد افو عاق باش
تا به بخت هر که دارد یافت با حب بیشتر | کار عشق کار بر هم زن که دانی شاق باش

دست از خود نشسته را درکردن یاری مکن | رو شناسی شاهدان شوخ بی‌سامان باش
آرزوی یار بزم آرای صد انشست | کامرانی آرزو دارد دولت‌شناسی باش

گفتگو باید که در واقع جنبان شد خلیل
ناتوان در شاعری باشی اگر اغوای باش

نوکر خویش کنی آه عاشقانه دریغ | نباشد از دل خودکام او بهانه دریغ
چو خویش را هوس آلود یافتم گفتم | دریغ از کرم عشق بیکرانه دریغ
هزار روح مقدس وداع جسم نمود | یکی نگفت که از مردم یگانه دریغ
تمام روز به افسوس صرف میگردد | ز بسکه میخورم از باده شبانه دریغ
نظر به صفحه احوال پادشاهان کن | از آن گروه بجا مانده در میانه دریغ
نگاشت یک سر موی ز خودپرستی‌ها | جهان کشید در آزار ما زمانه دریغ
نوای چند که مشت پری دهد بر باد | بنود بلبل ما را در آشیانه دریغ
دمی که دیده ز خواب عدم گشودم را | سرم بنود بر آن خاک آستانه دریغ

خلیل هرچه کنی صرف دوستان ارزست
مدار از لب خاموش من ترانه دریغ

تا نام خویش کردم امیدوار یوسف | از خود اگر گریزم گردم دوچار یوسف
روی دل چو شبنم باشد بجانب او | خود را الجواب شبنم گرد در کنار یوسف
ما قحط دیده کار از انصاف میتوان داد | راهی غلط نگر دیده سوی دیار یوسف

بیغام

بیغام آشنایی بوی کراهت ای | ممنون نساخت ما را در انتظار یوسف
هم زبان نهاده مرد از رسم گشتن | خواری عزیز گردید از اعتبار یوسف
چون سینه زلیخا صدچاک چاک کرده | پیراهن صبا را بوی بهار یوسف
بر چاکهای سینه شوق تو دست دارد | گل کرد چشم یعقوب از خارخار یوسف
بر مسند سلیمان بر باد تکیه کردم | شد رود نیل آخر قصر قرار یوسف

بگذر خلیل بگذر شاید نگاه کردی
فرمانده نیاید چندان نگار یوسف

گاه رشک گلستان که داغ آتشی باشی | لاف عشق نا مجو گر میزنی مرد از باشی
خواهر کسی مکنی مانند او خواهی شدن | سر به شهای برادر گوهر یکدانه باشی
کام جو بهای عزیزانه اگر خواری برست | عاشق بی آرزوی گر شوی جانانه
در ره دل شهسواران نعل وارونه شدند | آشنای یار گردیدی ز خود بیگانه باشی
بر چراغ دیگران واله شدن حیف حیف | تا بهار اشمع مجلس ز خود در وانه
از تهی چشمان کناری گیر وا بینی ز خود | گنج گردیدی نهان در گوشه ویرانه باشی
عیب جو باز نباشد دست بر اهل جنون | گر نداری تاب عقل تا خود دیوانه باشی
تا نباید خنده بیهوده راهی بر لبت | در طلسم های های گریه مستانه باشی

گفتگو صد درد سر دارد که شوال شرح کرد
چون خلیل نکته پرور دشمن افسانه باشی

نگاه ره
از خود باده‌ای کرد سوار امیدوار باشی
در راه انتظار غبار امیدوار باشی
جیران خود گرد سبا از اجل شوی
برروی یار آینه دار امیدوار باشی
خود را بسوز در طلب آن بهار تا ز
شمع بیگانه زنی بهار امیدوار باشی
بلبل نه زی بهار زی بهشت غزل ... خوار امید باشی
خود کام من ... بی‌کسی
در خود دکان کشیده ... امیدوار باشی
صبا دربار تشنه ...
دلدار طرز جلوه ... امیدوار باشی
رند از جهان ... خلیل
ای ... امیدوار باشی
سلطان کامران دیار

بجود گر دیده آن دلدار عاشق / نداند خویش را از یار عاشق
تن از جان میشود دلگیر بسیار / نگردد سیر از دیدار عاشق
تو هر نازی که خواهی میکنی کن / ز رسوائی ندارد عار عاشق
جنون هر چند بیرون از قیاس است / بجز حیرت ندارد کار عاشق
ز شوخیهای آن خودکام گردید / نگاهم بر در و دیوار عاشق
اگر چون غنچه باشد صد زبانش / نسازد حال خود اظهار عاشق
مرا در پیچ و تاب افکنده آن زلف / برهمن گشته بر زنار عاشق
هوای یار رش از خود برده بیرون / فراغت دارد از گلزار عاشق

خلیل از من چه پرسی قصه شوق
لبم باشد برین اسرار عاشق

از خدا روزی که مجنون را تمنا کرد عشق / خویشتن را همچو من دلخسته رسوا کرد عشق
هر نفس چون بوی گل کم میشوم در کار خود / تا سر کوی که میدانند پیدا کرد عشق
گرچه دستم از پریشانی ندارد دامنی / چشم حیران مرا هم چشم دریا کرد عشق
صد جهان تمکین نه بنداری بگردش میرسد / آنچه با من در تمنای تو تنها کرد عشق
عشرت وصل هوس پرور فراموشم شده / بسکه در کام دلم امروز و فردا کرد عشق
در تماشاگاه خوبان بر سر اهل نظر / داغ را چون دیده یعقوب بینا کرد عشق
برده ویران خراج ملک کیخسرو و دوست / یکسان صد بار ما را گرچه یغما کرد عشق

انکه سرهای [illegible] ان دامنش / از فیض سرش
الوداعی کان [illegible]
در دیگر شب نه نازد نو شب [illegible] دارم / [illegible] کش
سرزنش بستن خطی چند [illegible]
دوش [illegible] نگاه [illegible] طول [illegible]
رمز خندی کار [illegible] شوان دارد
نو بر باده درین [illegible] ان [illegible]
آمد از خون [illegible]
جو دل من [illegible] عشق [illegible]
خانه [illegible]
بود [illegible]
غیرت عشق [illegible] خلیل
تا [illegible] احوال [illegible]
فارغ از عشق [illegible]

گاه جانبازی هوس دارد گهی بوس و کنار / از کجا صد آرزوی تازه پیدا کرد عشق
خاک اگر گردم نخواهم باز ماند از جستجو / نقش پایم را اگر در دشت پیما کرد عشق
ذره مطلب که باشد خضر سرگردان خویش / آخرم با اشتیاق دست سودا کرد عشق

از خیال یار در زندان تنهائی خلیل
صد گلستان از برای ما مهیا کرد عشق

روز و شب از فریب چرخ دو رنگ / در خروشم چو زخم خورده پلنگ
گر چو آبم نهفته در آهن / گر چو آتش عیان شوم از سنگ
دارم از دست بستر [illegible] / جای در کام اژدها و نهنگ
کف افسوس میزنم چو کشف / جنگ مطرب اگر سعد بی چنگ
نیستم خونی زمانه [illegible] / از جدایم نشسته ام دلتنگ
مانده ام در شکنجه ایام / چون مسلمان بقید اهل فرنگ
یکزمان دست و دیده ام بسحاب / روی چون رود ز طره شبرنگ
بسکه بی اختیار آه زدم / گشته آئینه ام نهان در زنگ
دوستان گشته هلاک منند / گرچه با دشمنان ندارم جنگ
ره فا امید بی نهایت بین / رفته بیرون ز منزل و فرسنگ

از شکایت خلیل شرمت باد
ساز ده پرده دگر آهنگ

گر بگناه میکشدم دلستان چه باک
عشاق را ز فتنهٔ آخر زمان چه باک

من بهر او ز خویش کناری گرفته‌ام
او بهر من اگر گذرد از جهان چه باک

از بهر دوست میکشم آزار دشمنان
نامهربان بنده شود مهربان چه باک

با من گر از شیر و شکر میبرد بدام
گاهی اگر بناز کند امتحان چه باک

آخر نسیم برهمنی عذرخواه هست
گردم اگر غبار ره کاروان چه باک

در راه عشق بوالهوسانند کامجو
ما را که نیست خواهش سود از زیان چه باک

گوش جهان ز گفتهٔ من پر ز گوهر است
تکرار اگر نمیشود این داستان چه باک

گفتم بیار حالت خویش از نگاه عجز
سوز دلم اگر شده بند زبان چه باک

شبهای انتظار ز سر دردسر کشی
بالین خویش گر کند آن آستان چه باک

ظاهر هزار قهر نمایان تلف نمود
ضایع کند وظیفهٔ لطف نهان چه باک

در کار خود خلیل حریف یگانه شو
مشتاق را ز سرزنش این و آن چه باک

ما جان نثار ساخته دلبر گرفته‌ایم
عمر گذشته را دگر از سر گرفته‌ایم

آتش بروی ما نخوانده نگاه کرد
از بس ز گرمی دل خود در گرفته‌ایم

گر زهر داده‌اند اگر تلخ‌تر از آن
مشرب بکر گر قند مکرر گرفته‌ایم

از آستین کوته ما دست نارسات
دامان شاهد و لب ساغر گرفته‌ایم

دست دعا شکسته بسی پنجه اثر
تا ساعد نگار سمنبر گرفته‌ایم

[redacted]

در بزم بی ملاحظگیها بعید نیاز
خود را به اشتیاق تو در بر گرفته‌ایم

افکنده سایه تا بسر ما همای فقر
هر دم هزار ملک سکندر گرفته‌ایم

سلطان ملک کام روا بست نام ما
ترک سر خود از کم افسر گرفته‌ایم

خواهم که قتل عام تماشا کنم خلیل
اینک ز عشق یک تنه لشکر گرفته‌ایم

در چمن دوشینه بر رخسار گل می میزدم
خنده بر تاج قباد و مسند کی میزدم

یار ساقی بود دوش مهمان چشمش از زد
از کفش می بر لبش بوسه ببالی میزدم

یکدم از آسودگی فرصت ندادم چون شرا
گاه جام باده گه کلبانگ یا حی میزدم

من قناعت بشیر دیدم خوی نداشم از شراب
جام همت رو بروی حاتم طی میزدم

مهربانی یار با اغیار از حد میبرد
ور نه من دستی بدامان هوس کی میزدم

در ره سطاقتی استکام گیر اگر وصل
چون هواداران بجوش از شش جهت های میزدم

گر نشان می‌یافتم از ملک آسایش خلیل
خویش را گاهی بردم و گاه بر پی میزدم

چون اهرمی بر آن بت طناز میکنم
بر خویش جلوه میکنم و ناز میکنم

از بس سبک عنان شده‌ام در هوای دل
با نور دیده سوی تو پرواز میکنم

در آرزوی دوش و بر سرو قامتان
شب تا بروز ورزش انداز میکنم

یک کارم از گشایش دل در کشاد نیست
این عقده را ز رشته تن باز میکنم

بخلوتی نگاه دیده ازدوی تو بود در دو نخستم
... تا بغل جز ... شمس سر بود در ...
فارس ... شب ...
برخود ... بودار بیلم ... در بیا بیخود زلف
اگر در گوشه ... با من تو خود دربود دردم
سینه خونه ... ده ... دلا و دربود ... تا دیدنی
زجعد ... در ... برکه ... زنا ... در بیشم
دم با ری ... ال ... سیبود ... بر بود ... بر ...
بادار ... ب ... بیکون قدح ... بدا ... تم ... تا ... بخود ...
چو بر ... بکمال جوش ... کمر ... بود ... در ...
جهان ... عشق ... سر ... ای ... بود و دلبر ... بیشم
ز زلف ... بوس ... ای ... دو ... ... تیر ...
عجب آیینه ... ز ... خ ... انش و ... بیشم
نظر ... تا خوشتن ... بین ... صبح ... او ... در ...
سبب ... دل ... در ... عمر ... بود ... بیشم
بی ... کتاب ... ما ... آید
... آن ... سی ... بر ... یاری ... گا ... بیشم
... ز ... نمایان ... جان ... جوش ... بود ... در ...

نارد برون کسند بمن عیبهای من — همصحبتی بردم غماز میکنم
هر جا که حسن و عشق نشینند بیحجاب — خود را در آن میانه سرانه میکنم
بر کلبه‌ام گذار کند گر سمندری — خاکسترش ز شعله آواز میکنم
از دوست دور میکنمش چون غم از نشاط — گر غیر سحر کرده من اعجاز میکنم
شاید بجوی یار کنم نسبتی درست — هر دم بهانه بجو داغاز میکنم
آن وحشی از کجاست که بردن رخوتش رم — با آشیان اراده پرواز میکنم

یارد خلیل را نتوانم ز هم شناخت
گاهی که جا در انجمن راز میکنم

من مست باده دوشینه خودم — نقل و شراب و شاهد و آیینه خودم
از یک خدنگ بر دو نشان میکشم کمان — چند آنکه مهر دوست شدم کینه خودم
تا چند درد سر کشم از ناشنیدنی — خاموش گشته همدم دیرینه خودم
عاشق جدا ز یار تسلی ز خویش نیست — هرگاه از تو دور شدم بینه خودم
بر یاد حلقه حلقه زلف سمنبران — بوسته داغ داغ ز آزار سینه خودم
پوشیده نیست راز من از آب آینه — غارتگر جواهر گنجینه خودم
هر روز تازه تر شود داغ از دو — دلگیر هم ز شنبه و آدینه خودم
یک جا چو جنم ملک روای بتر زراه — شد عمرها که راحت پارینه خودم
در گلستان ناز بطافت خلیل — آتش فروز خرقه پشمینه خودم

خلیل از گریه بی اختیار بهانه ... هجران
سفالینی کاسه رنگ افزای کوثر بود دادم

ی

من بیابی دولت اگر بنده شد آزادم — هر چه هستم بتمنای تو ... خوش دم
دیده تا شوق ترا یار بخود مایل شد — بگرفتاری عاشق رشک برد صیادم
صد سرا سیمگی از هر طرفی جمع شد — این قدر است که از خوشی ... یادم
گلشن وصل تو بر دل نه جهت باشد — تا بکی ناله بیتاب دهد بر بادم
گرچه در طفل مزاجی فلکم خواند پیر — ساخت ... گر ... عشق تو چنین استادم
حسن با اهل نظر گوشه چشمی دارد — عاشقی همرهی طالع مادرزادم
بس که انداز و ... ز ... کردم آمد — دولت عید وصالت ... یادم
یکه با خود دینی و اقعه طفلان سنگ — گر تمنای تو خوش نیست دل ناشادم
کوه کن در ... عاشقی نداریم تا آن — چند تا چند بر افلاک ... یادم
کارم از عشقی و جنون شد ... نا گستر — آن قدر خوابم کرده و ... بیادم
هم به هوش ترانه هم بوجود آمده‌ام — از گلزار ... گرد دینی دام چو ... امانم

دیگر از ندایع الفاظ علیمخد خلیل
هر کجا معنی بکریست متشی دامادم

رادیا ... خزانست اگر بهار منم — بهار ... خزان و بهار یارم منم
چو نکهت گل و باد بهار در رهگذر — اگر بیا ... در آید اگر سوار منم
بگوی میکده صد جابجا افتاد — یکی ز خانه برو ... آنی دیار منم
هزار صید حرم گرچه در کمین کانند — بدام زلف پریشان او شکار منم

چه نازها که به ابنای دهر می‌سودم
درین زمانه همین رند خاکسار منم

گهی به دیده نهم داغ او گهی بر سینه
بملک عشق و جنون صاحب اختیار منم

بکار من دگری غیر من نمی‌آید
چو رونما طلبند دلستان نثار منم

سمند ناز ترا با من التفاتی هست
اگر به آب گذارش فتد غبار منم

از آن زمان که سپندم در آتش رخ یار
خلیل داغ دل اهل روزگار منم

زان پیشتر که بود و نبودی نداشتیم
بیم زیان نبود که سودی نداشتیم

سامان بی‌نیازی ما را عدد نبود
در عالم عدم که وجودی نداشتیم

چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
یکبار بجود دانه سرودی نداشتیم

با یار باده نوشی ما داشت صد نیاز
اندیشه ز چرخ کبودی نداشتیم

شمع نگاه و شعلهٔ ما یک قبیله‌اند
صد پرده سوختیم که دودی نداشتیم

بر آستان دوست که معراج کامهاست
بودیم خاک راه و وجودی نداشتیم

از روزگار عمر روان بود بر کنار
بزمی که در کناره رودی نداشتیم

تا رسم دشمنیست درین دشت اشتیاق (?)
مانند روزگار حسودی نداشتیم

غیر از تجردی که بان زنده نام ماست
در هیچ دور صاحب جودی نداشتیم

چون گرم گشت خلوت از آن دکان خلیل
آتش بجود زدیم که عودی نداشتیم

من بار درد بی‌مهر و وفا واگذاشتم
کامی که داشتم بخدا واگذاشتم

هر جا رسی حکایت خورسندی منست
تا بوی پیرهن بصبا واگذاشتم

میراث من بزندگی از من گرفت عشق
اسباب خسروی بهما واگذاشتم

در راه آرزو دل بیتاب خویش را
یک همنشین نگفت کجا واگذاشتم

عجز از برای کام تو آیین عاشقست
عمریست رسم درس دعا واگذاشتم

دست تهیست زینت سلطان شوق
انعام شاه را بگدا واگذاشتم

در گشت کوی یار به امید بازگشت
وابسته عضو عضو جدا واگذاشتم

از بخت شور دیده یکی صد هزار شد
درد دلی اگر به دوا واگذاشتم

از نالهای زار که صد جا شود نهال
در روزگار مهرگیا واگذاشتم

در بزم وصل ناز بجود میکنم خلیل
تا خویش را بدست رضا واگذاشتم

ما در ریا طرح جو برداشتیم
چشمهای آبرو برداشتیم

تا نهان ماند نشانهای گل
رنگ و بو از رنگ و بو برداشتیم

دین و دنیا خود نمایی میکنند
هر دو را بر یاد او برداشتیم

جز حجابی را که شوان گفت نیست
پرده از روی نکو برداشتیم

عکس در آیینه صورت میشود
شیوهٔ دهر دو رو برداشتیم

مستی دیده ارشد هنگامه ساز
دیده از جام و سبو برداشتیم

دل بر دلدار دارد جلوه گاه — نقش یار اکو بکو برداشتیم
شاهدی ارگاه بر خود جلوه کرد — تا قیامت ها کاهو برداشتیم

در صفت میخانه باستان خلیل
جام جمشید که و برداشتیم

شب از بیداد هجران ناله کردم — فلک را همچو مه در هاله کردم
ز هستی بر بدم گوش ناکوشی — دوای درد چندین ساله کردم
دل بیتاب را یکبد از اخگر — بر غم داغهای لاله کردم
براه دل ز روز و شب دو اسبه — هوس را تا عدم دنباله کردم
میان حسن و عشق از بهر خوبی — وفا را دو کشش دلاله کردم
سخن از وصل دلبر طرح کردیم — نفس را پای تا سر ناله کردم

خلیل از دل ربابهای شهوت
چو شوخیها که در بنگاله کردم

از روز که زنار خم موی تو بستم — بر باد صبا راه سر کوی تو بستم
حیرت ز دگی بر نگهم تاختن آورد — ره بر صف رم کردن آهوی تو بستم
زاهد سخن از حاصل طوطی بزبان داشت — امید بسر و قد دلجوی تو بستم
هر داغ دلم کرده چراغان تماشا — صد آینه آیین ز گل روی تو بستم
جائی که سر از ریگ بیابان کشند — پائی که ندارم بتکاپوی تو بستم

ناسازی

ناسازی کارم مگر افتد بگشادی — دل را چو گره در شکن موی تو بستم
یاد من سودا زده را کرده فراموش — این جان سراسیمه که بر بوی تو بستم
از پنجه لطافت که با عجاز علم شد — دست ستم غمزه جادوی تو بستم
جان کندن و دل دادن در شش نفس — عهدیست که با سرکشی خوی تو بستم
هر نکته که درشان زبان نیست بیانش — تهمت بجنونشان تحکوی تو بستم

نظاره بتاب خلیل اعظم اساست
معلوم شد اکنون که ببازوی تو بستم

نه پروای شنبه ز آدینه دارم — هوای می و جام دیرینه دارم
توانگر تر از خود ندارم بخاطر — خیال تو چون گنج در سینه دارم
بایین تیره روزی که میتابد از من — دلی چهره پرداز آیینه دارم
دلم با که طرح محبت فکنده — که با خویشتن روز و شب کینه دارم
تبعیر و صالش نهان از نظرها — ز دزبادشام و سحر زینه دارم
بلک نجر د ز نقد فراغت — چه گنجینه گنجینه گنجینه دارم
مگر باده وصل سازد علاجش — خماری که از هجر دوشینه دارم

خلیل و طواف در و بام کعبه
من و آرزوئی که در سینه دارم

بزنار سر زلفی اگر دین خود افشانم — دو عالم را بپای شوق دین خود افشانم

[illegible]

برو دوشی که بر گل ناز دارد از هوا گیرد | همان دستی که من بر جان شیرین خود افشانم
هوای لاله زاران داشت خودکامی که سودائی | بهر سودائی از اشک رنگین خود افشانم
غباری بود از من کوه را بوسید در خاطر | براه جستجوی یار تمکین خود افشانم
بیاد روی او بر نوبهاران راه می بندد | کف خاکی اگر بر چشم گلچین خود افشانم
حکایت از لب دندان جانان طرح است | چه گوهرها که بر یاران رنگین خود افشانم
برویم دوش آن بکار خو شکفت در پرده | دلت را چون غبار از زلف مشکین خود افشانم
بنقرب عبادت بر گرفت از خاکم آن بدخو | گل از رخسار او چیدم ببالین خود افشانم

خلیل از من چه می‌پرسی که کارت چون بسامان شد
بسی تنخانهٔ آذر بآیین خود افشانم

براه شوق که آتش باضطراب زنم | ز خوشتن گذرم بانگ بر شتاب زنم
طراز صدر [illegible] بت معمورست | تغافلی که برین عالم خراب زنم
میان کنج لب و ساعد نگار بنشین | بصد هزار هوس بوسه انتخاب زنم
دماغ واهمه ناکان روزگار کجاست | قدح بشادی رندان بحجاب زنم
درین خمار که خمیازه را مجال نماند | کنم چو یاد لبت خنده بر شراب زنم
اگر نهفته کنی روی دلستان از من | بکاو کاو نگه نقب بر نقاب زنم
از آن ز موج تواند شدن یکی ز حباب | هزار نقش اگر بستر با آب زنم
بیاد روی تو هر گاه میروم از هوش | ز گریه بر رخ خود هر زمان گلاب زنم

[illegible]

بچشم روشنی هم رو نه بجز دامان | دمی که دست بر آن حلقهٔ رکاب زنم
ز بسکه چشم ترم خیره شد ز دیدن او | بهر نظاره نگستی بر آفتاب زنم

خلیل واهمه هستی نمانده مرا
بروی بحر فنا خیمه چون حباب زنم

جوهر جوهر خود را نازم | سر او یار خود را نازم
یار شمشیر زند او جنگ | شوخی اختر خود را نازم
دشمن از دوست نه ایم هرگز | باکی گوهر خود را نازم
هوس از من گذرد لاابالی کنان | دل شیر نر خود را نازم
جنگ ناکرده در صلح زنند | شیوهٔ دلبر خود را نازم
جان دهد تا غم جانان گیرد | عشق سوداگر خود را نازم
در دل و دیده بجز داغ تو نیست | انتخاب زر خود را نازم
هر سرابی شده گلزار دگر | سعی چشم تر خود را نازم
شعله را باد صبا بنوازد | مشت بال و پر خود را نازم
یار با شوق من از خوب تر است | داور محشر خود را نازم

شعر رندانه رقم کرد خلیل
میوهٔ نوبر خود را نازم

چشم حیران نظاره دارم | مست نازگذارهٔ دارم

روز و شب در نظاره رخ دوست / عیش عمر دوباره دارم
تا وصالم کجا نصیب شود / خود بخود استخاره دارم
بر سر کوی او نهان از خویش / ناله آشکاره دارم
ساغر داغ آفتاب کجاست / شوخی با ستاره دارم
ناخنم سوده گشت تا ساعد / داغ دل را شماره دارم
از دل سخت جان بهده کار / خونی سنگ خاره دارم
تا مگر یار در میان آید / از دو عالم کناره دارم
تمنای آنکه نتوان گفت / خاطر بر زه کاره دارم
من اگر ناتوان ترم ز غبار / سر ره بر سواره دارم

نازدوران ز حد گذشت خلیل
صبر اگر نیست چاره دارم

دمی که تیغ زبان از ناله تاب دهم / ز موج گریه سر کوه را بآب دهم
طراوتی که مرا رو نموده از رخ دوست / اگر بیا نه آتش زدم گلاب دهم
دلت بناله سطاقتان نگرددرام / برای بهانه چرا خویش را عذاب دهم
حدیث شوق تراجون بجواب ای دوری / کنم سوال ز دیوار خود جواب دهم
بیک نفس در نه آسمان گشاده شود / اگر بناله خود راه فتح باب دهم
شود بشمع و چراغ احتیاج عیسی را / غبار خاطر خود گر به آفتاب دهم

بپرس اینهمه خاموش بودنت از چیست / اثر بباد دعاهای مستجاب دهم
مگر بگوی تو بیدار شوم نهان از خویش / برنگ آینه بیداری بخواب دهم
مرا چه که تماشا کنم جمال ترا / جلای دیده ز آینه نقاب دهم
ستاره همچو عرق ریزد از جبین فلک / زناله بخیه خورشید را چو تاب دهم

دماغ اهل نظر از می وصال رسد
چرا خلیل عنان در کف شراب دهم

داغ سودای تو سوزم جگر خود نازم / کرده ام ترک سر خویش سر خود نازم
جو خیال تو در آغوش نگنجید مرا / شده نزدیک که بر دوش دبر خود نازم
دو جهان در نظرم نا فرد مختصر است / سیر کوی تو هوس شد سفر خود نازم
در شغاخانه ایام که زهرست شراب / تلخی صبر چشیدم شکر خود نازم
نقش پای تو مرا رنج سودازده شد / کرد عاکرده انم اثر خود نازم
کشته ام هر چه بخود دست ز شمشیر فنا / فرصتم باد نبازم ظفر خود نازم
ماه و خورشید نه آنند که امشب کیم / میتوانم که شام دسحر خود نازم
جو بروی تو بر آینه گل نگذشت / بصفای نگه در بدر خود نازم
هر دم بر رخ نظاره فریبت همه جا / دیده حیرت زده دارم نظر خود نازم
با به دیگ جو آینه و آبم همه عمر / امتیازی نشناسم گهر خود نازم
بهوای سر کویت که بهشتستانست / طوبی ناله نشانم ثمر خود نازم

دیگران ریزه خور مادر دهر خلیل   من نه آنم که بخوان پدر خود نازم

گر حبیبی است با جهان که منم   همه او کشته همان که منم
چه عجب گر گذشتم از دو جهان   الحبیبی مطلق العنان که منم
دیگر از ما چه بهره باشد از و   بر سر کوی پیش این زمان که منم
غیر چون پی برد بخلوت یار   رند کم کرده خان و مان که منم
حالتم را نگفته یار شنید   نکته برد از بی زبان که منم
شب دوشینه بارسی روزه   برد از من مرا نهان که منم
گفت از دیگران هراس چرا   فتنه آخر از زمان که منم
تا حجاب از میانه برخیزد   بی نشان شو بدین نشان که منم
شهر دل ره دستهای آن سرحد   جان چه باشد در آن جهان که منم
جست از شمع کام پروانه   طایر شعله آشیان که منم
گر نشاید تراحسین که تویی   گر نباید مرا جهان که منم
این و آن در زبان بی سودی   طالب سود بی زبان که منم
خویش را یار چون نه بد اغیار   رشد آن طرفه داستان که منم
همه آسوده اند در منزل   گرد دنبال کاروان که منم
یار خود کام بر که ناز کند.   دست و سود امتحان که منم

درکناری

درکناری ز خویش گم گشتم   یار پیدا شد از میان که منم
داشت رنه از دست من درد است   گفتم این کیست گفت آن که منم

تو چه دانی زبان حال خلیل
محرم راز دلستان که منم

صد شاخ هوس در دل خود بشکنیم   تا با لب جانان نمک قند بشکنیم
از رنگ روان دست بر دامن اشک دادم   صد شکر که در دل گرهی چند بشکنیم
آن توبه که مانع شدی از باده گلرنگ   با مردم هشیار خردمند بشکنیم
یک کام ز هستی نگرفتیم کناری   چند آنکه به تکبیر فنا بند بشکنیم
معشوق ز ما شیوه بیگانگی آموخت   ضایع نکنی بند که پیوند بشکنیم
ایام بما در چه مقاسات که بسیار   عهد بد رو خاطر فرزند بشکنیم
شیرینی جان چاشنی گریه تلخ است   در ذائقه غنچه شکرخند بشکستیم
چون ریزه الماس بدل مخلد ازو   آن شیشه کردی بر سر صد بند بشکستیم

مارا شوان عهد شکن گفت خلیلا
سودا زده بودیم که سوگند بشکنیم

زبسکه شب همه شب شوق انتظار کشم   بجای خویش تر اشک در کنار کشم
جفای غربت و جور وطن کشم تا چند   بر این امید که خود را بکوی یار کشم
مرا براه طلب صبح معنوان گفتن   زبسکه ناله پنهان و آشکار کشم

هزار حادثه گر صف کشید از هر سو — بگرد خویش ز آسودگی حصار گرفتم

اثر نماند ز آثار ناله‌های حزینم — دگر چه در نظر دوستان نثار گرفتم

چو سرخوش از بر رویت نگاه بر گردد — بهر طرف که رسم طرح نوبهار گرفتم

سخن چو سر شود از لطف مهربانی دوست — خجالت از دل زار امیدوار گرفتم

حبشی که بجو دیدم روی میدهد چه عجب — شراب در قدح آماده گر خمار گرفتم

ز عشق کار بجایی رسیده است خلیل
که انتقام حریفان ز روزگار گرفتم

بسکه سر تا پای در داغ جنون غلطیده‌ام — همچو زخم تازه پنداری بخون غلطیده‌ام

سیل میگویند شوید گرد از ویرانها — در سرشک خویش بهر افزون غلطیده‌ام

روز چون اهل جنون بیهوش کردم تا بشب — تا سحر از بس بعقل ذوفنون غلطیده‌ام

هر که می‌بیند مرا دیوانه‌تر گردد ز من — چون نگاه یار در سحر و فسون غلطیده‌ام

هر کجا باشم حوالی میشود افروخته — اختر خویشم که از چرخ نگون غلطیده‌ام

شوکت می سکنای دهر را در هم شکافت — همچو آه عاشق از گردون برون غلطیده‌ام

بر سر کوی هوس چون طفل اشک از کودکی — از سپهر بی‌بر افزون غلطیده‌ام

زنده جاوید باشد کشته شمشیر عشق — من بخون خویش از بهر سکون غلطیده‌ام

در میان گریه همچون شمع میخندم خلیل
دوش در آغوش بخت واژگون غلطیده‌ام

حرن

حدیث شوق ترا لحظه لحظه سر چه کنم — هزار حسرت جانسوز را خبر چه کنم

شب فراق ز من نیست از قیاس برون — ز ناله‌های پریشان خود سحر چه کنم

اگرچه پای بدامن کشیده‌ام چون کوه — علاج دیده گریان در بدر چه کنم

گرفتم اینکه کنم سیل اشک را زنجیر — بتر زبانی فریاد بی اثر چه کنم

مرا که تلختر از زهر مار باشد کام — کرم زمانه چو شیر یا شکر چه کنم

ملال اگر متصور شود بمن ماند — غم فراق تو باز از دل بهر چه کنم

ره وصال ز پایان گذشته منزلها — چو نیست قوت پا فکر ترک سر چه کنم

مرا که عشق صلا میزند بگوشه امنی — دگر بکشور صد آرزو سفر چه کنم

کف غبار مرا باد سوی گردون برد — سراغ خویشتن از خلق بحر و بر چه کنم

ز آشیانه عشقم نداده‌اند نشان — هزار شعله هوادار بال و پر چه کنم

ز هجر و وصل تسلی نیافتم در عشق
خلیل با دل بیتاب خود دگر چه کنم

آن دل که بچشمان نظر باز تو بازم — وز دیده‌ام از دیده که با ناز تو بازم

هرگاه بری دست بشمشیر تغافل — صد بار سر خویش بر انداز تو بازم

از مستی و بیهوشیم اینست تمنا — کز گوش و زبان نیز نهان راز تو بازم

خوش آنکه شبی مست بر وقت می ای — تا جان سراسیمه بآواز تو بازم

با آینه هرگاه کنی جلوه فروشی — خود را بنگاه غلط انداز تو بازم

بسیار تنگ دل شده ام کو بگفت — آن صبر کو با جشم سخن ساز تو بازم

رازی که بصد پرده نهان داشتم از خود — در وعده که نرگس غماز تو بازم

یکباره شد دست فسون از طرف من — عمریست که با سنجهٔ اعجاز تو بازم

ترک سر خود کرده خلیل از همه سامان

زدیست که با طالع ناساز تو بازم

یاد تو کنم ز خود بر آیم — صد بار ز رتبه برتر آیم

مکتوب جو مینوشتم از شوق — خود در عقب کبوتر آیم

گر خاک شوم دران سر کو — از هفت فلک فزون تر آیم

زنهار بر آورند خلقان — جون سینه دران مجمر آیم

در لجهٔ عشق بیکرانه — گر کشتی و کاه لنگر آیم

بی خویش در آب و آتش تو — هم ماهی و هم سمندر آیم

از شعلهٔ آه آتش افروز — آرایش دامن تر آیم

مانندهٔ عکس مهر در بحر — در قعر م اگر چه بر سر آیم

خالی کردم اگر ز هستی — با هر دو جهان برابر آیم

هر چند برون کنند ز بزم — نادانی مکرر آیم

تا کی تا کی خلیل چون صبح

دزدیده بکوی دلبر آیم

چو شبها در خیال آن رخ گل بوی می افتم — ز حیرت تا بوقت جاشتگه بیهوش می افتم

جبان عاشق از فریاد بی حاصل شود ظاهر — اگر در سینه میدزدم نفس از جوش می افتم

هجوم گریهٔ بی اختیارم تر زبان گردد — بعجز اف نه گرد در گوشهٔ خاموش می افتم

لبم آغوشم از جمیازه حسرت نمی آید — ز بس بیخود دیگران بر در آغوش می افتم

نمیدانم منم با سایهٔ من اینقدر دانم — که بر خاک رهش چون نقش پا بیهوش می افتم

دران خلوت که می مینوشد آن بیباک مستغنی — من از پا در هوای بانگ نوشانوش می افتم

اگر اشکی چکد از دیده ام بر یاد رخسارش — ز رشک تا حسود بو الهوس بر روی می افتم

گریبان چاکی من بار منت بر نمیتابد — اگر پیراهن یوسف شوم از دوش می افتم

خلیل از جام اطلس نخواهد یافت خرسندی

چه در رنگینه این شعله خس پوش می افتم

گدایی لحظه گرد آن گل خود رو بمیگردم — بر سنبل گشت و کنار جو بمیگردم

ز بس با راستی سر میزند از مردم دنیا — هوادار نهال قامت دلجو بمیگردم

سخن با چشم شوخی در میان دارم که یک ساعت — فراموش از خیال مردم جادو بمیگردم

فلک از اختر ناساز بر من سنگ میبارد — اگر با خویش در راه طلب یکرو بمیگردم

توانم سینه بر آتش کشادن همچو پروانه — حریف گرمی آن شعلهٔ بدخو بمیگردم

بیاد چشم او در نرگستان میکشم باده — بصحرای ختن گر همره آهو بمیگردم

شب امیدوار پیدا باید یک نفس خوابم — که بیدار از نوای نعرهٔ یاهو بمیگردم

چه حالت میشود یارب من بی صبر و سامان را
همیکردم دو چار خویشتن تا با او همیکردم

خلیل این آتشی کز لاله رخساران دل دارم
عجب از خویشتن دارم اگر هندو همیکردم

آزادیم این بس که گرفتار تو باشم
مست می نظارهٔ دیدار تو باشم

گر گل شوم آیینه کنم خاک رهت را
ور خار شوم بر سر دیوار تو باشم

آن بخت ندارم که شوم با تو هم آغوش
خوش آنکه هوادار هوادار تو باشم

گلچین هوس نیست نگاه من حیران
دانسته تماشای گلزار تو باشم

عمریست که در انجمن صبر و تحمل
بیگانه ام از خود که مگر یار تو باشم

هر چند بجود میکنم شام و سحرگاه
کاری به ازین نیست که بیکار تو باشم

در طبع من دلشده آشفتگی هست
سودا زدهٔ نرگس بیمار تو باشم

روزی که شود رونق بازار وفا کم
خود را بفروشم که خریدار تو باشم

تا چند خلیل از دل آسوده توان گفت
کاری بکنی باز که بیزار تو باشم

ندانم تا کی از اندیشهٔ هستی بجان باشم
گهی کم از زمین گاهی زیاده از آسمان باشم

زبس شبها خیال آن برو دوشم برد از جا
تمام روز با خود در مقام امتحان باشم

تجرد گر ز بیهوشم کند از جام خرسندی
براه آرزو غارتگر صد کاروان باشم

مگر بخشنده آن نامهربان از سوی ما یاد من
که با دشمن بقصد خویشتن همداستان باشم

فلک از ناله ام بر خویشتن چون بید می لرزد
درین افتادگی با اشک خود گر همعنان باشم

ندارد اعتباری دین و دنیا در بر عاشق
نه آن رندم که در اندیشهٔ سود و زیان باشم

غبار کوچهٔ معشوق بر گل نازها دارد
چرا اسکندر خود بهر شست استخوان باشم

بهار گریه ام سرسبز دارد کوه و صحرا را
ز آه آتشین هنگامهٔ فصل خزان باشم

سحر چون در هوای یار از خود میبرم بیرون
اگر آیم بیاد خویشتن در لامکان باشم

خلیل از بهر دلبر منت جان میکشم چندی
مبادا یارب آن روزی که بی او در جهان باشم

برخیز که دیدار به دیدار رسانیم
دل را به لب بردهٔ دلدار رسانیم

روی بکف آریم چو آیینه ز آهن
خود را بسر کوچهٔ دیدار رسانیم

این ناله که در کنج قفس گوشه نشینست
تسلیم صبا کرده بگلزار رسانیم

کافر زده میکده نومید نگردد
کیفیتی از بادهٔ سرشار رسانیم

از آه دل افروز که روشنگر روزست
شمعی بکمینگاه شب تار رسانیم

در حیرت این موی میان نا عجبی هست
گر سلسلهٔ خویش بزنار رسانیم

خورشید حیات دل سرگشته خود را
رندانه بپای سایهٔ دیوار رسانیم

با مست در آییم بوحدتکدهٔ راز
یا آینه بسر خود بسردار رسانیم

گیریم ز همصحبت بد رو دکناری
پیغام حریفان گرفتار رسانیم

خودکام خلیل از دو جهان گوشه گرفته
تا چند دماغ از می پندار رسانیم

ابکه از این و آن کنارکنم　　خویشتن را خیال یار کنم

جون فریبم دهد خیال و جمال　　آرزوهای کی هزار کنم

با صبا میدوانمش بکرو　　صید مطلب اگر شکار کنم

سکه از خویش نیستم ایمن　　دیگر از جا اعتبار کنم

صبح تا شام و شام تا بسحر　　همچو نی نالهای زار کنم

گریه ام خنده میزند بخزان　　ناله را ابر و کشت بهار کنم

بهوای بهشت کعبه دوست　　عزم گلگشت هر دیار کنم

دو جهانم اگر دهند بطرح　　شاهد و باده اختیار کنم

هر شب از اشک آتشین خلیل

در و دیوار را نگار کنم

آنم که دل از دیده سراز باشناسم　　دامان دل از دامن صحرا نشناسم

از بسکه دلم خوی گرفتست بیاران　　خود را بجهی نیست که تنها نشناسم

نا گشته ام از مهر و وفا شهره ایام　　آسودگی خلوت عنقا نشناسم

در میکده تا ساقی گلچهره نباشد　　ساغر بکشم دیده بینا نشناسم

سرکرده رندان سر کوی مغانم　　امنیت دین حاصل دنیا نشناسم

انجا که بجود جلوه کند حسن دل افروز　　با صد هوس خام تمنا نشناسم

عاشق شوان یافت بتمکین من زار　　در ملک جنون شورش سودا نشناسم

گر شنبه نوروز اگر جمعه عید بینی　　جوش آه شوخ دی حمرا نشناسم

در کعبه اگر صدر نشین میکندم بخت　　غیر از سر کوی تو دگر جا نشناسم

خرسندیم از دولت تجرید بنا بست　　امروز بمیدانم و فردا نشناسم

گر هر دو جهان شاعر اعجاز فن آید

من غیر خلیلای تو غرا نشناسم

راه نظر بران رخ دلکش فکنده ام　　در جوی دیده آب ز آتش فکنده ام

جون شمع خنده رو زگل آتشین داغ　　بس چاکها بجامه زر کش فکنده ام

مجنون هزار سال نخواهد بخواب دید　　شوری که در تبان پریوش فکنده ام

در عشق بسکه شیفته ام جون نهال بید　　بر خاک راه سایه شوخش فکنده ام

بهر گزند چشم بد از روی دلبران　　صد جا سپند دیده بر آتش فکنده ام

شبها شهاب نیست که بر چرخ میدود　　تیر شکسته ایست ز ترکش فکنده ام

حد زمانه نیست که با من کند تلاش　　بسیار همچو او که ز ابرش فکنده ام

از دور رد و بوسه شبنم دهد قضا　　تا بر نشانه ناوک برکش فکنده ام

نزدیک شد که صید کنم چون ز نازات　　خوش در کمند ناله کش فکنده ام

تا جون شود معامله من بروزگار　　دستی بدست اهمت سرکش فکنده ام

آسوده ام خلیل ز درد سر خمار

افیون صبر در می بیغش فکنده ام

از خلق روزگار امینی نیافتیم / عنقا نهفته بود قرینی نیافتیم
سودای کار عشق زیانی چنان سواست / از جان گذشته کردل و دینی نیافتیم
از صد کمند حادثه جستیم بیشتر / در تنگنای دهر کمینی نیافتیم
عاشق ز رشک کام تسلی شود ز خویش / ما از گمان گذشته یقینی نیافتیم
عمریست با تو مشق سخن میکنیم ما / خرسندیی از جهان و چنینی نیافتیم
دست از تلاش سینه خراشی کشیم دور / تا نام خویشتن به نگینی نیافتیم
تا خویش را بکوی تو داریم در نظر / کی از زمانه چین جبینی نیافتیم
ما را بهشت نقد بکویت حواله شد / یک سجده وار اگر چه زمینی نیافتیم

بسیار چون خلیل کشیدیم درد عشق
این طرفه زر که جان حزینی نیافتیم

سحر که بر سر کویت صبا رواز کنم / چراغ دیده پی رونما رواز کنم
غریب کوی توام بهر خیر باد وطن / هزار تحفه دعای ربا رواز کنم
اگر شود گل ابری حاضر و در لب کشت / خبر بیابه بابل بهار رواز کنم
همین فسانه عشق جنون فزا زنم شب و روز / که جنس کاسد خود را کجا رواز کنم
گر انجمن بهوس حسن میشود مایل / براستیانه عنقا و فا رواز کنم
دران مصاف که آتش زنیم گرد آب / سوار ناله مرد آزما رواز کنم
بدوستان که ز دشمن هزار رنگ برند / چمن چمن گل چون و چرا رواز کنم

هجوم گریه که صد جا بسیل شود راه / برای مردم بیدست و پا رواز کنم

خلیل چون رخ دلدار مجلس آراید
ز هر کران نگه اشتیاق رواز کنم

رندی اگر بخودی کند از جام صبحدم / تسکین شام باشد و آرام صبحدم
دم میزند ز شیوه عشاق با تو ای / داغم ز بیقراری آرام صبحدم
آورده چاک سینه محنت کشیده ام / هر شب هزار مرتبه پیغام صبحدم
گردید از حمایت آن روی دل فریب / آغاز شام بخت من انجام صبحدم
آندم که حسن روی خود از خواب ناز شست / نشنیده بود گوش جهان نام صبحدم
بهر نظاره تو چو طفلان نفس نفس / خورشید میدود به لب بام صبحدم
دایم گذشته چاک گریبان ز دامنش / خوش باد حالت دل خودکام صبحدم
شوقی که از خدا طلبیدند اهل درد / زیبنده جام ایست برانیم صبحدم
شب نا امید چون شدم از روز زندگی / روی تو جلوه کرد بهنگام صبحدم
بیخود چو از هوای تو از خواب مجتهد / خنده زناز بر طمع خام صبحدم

از زندگی خلیل همیشه خوش آمده
عشق و شراب و شاهد و ایام صبحدم

یاد ایامی که جام باده بر کف داشتم / کام را نیها بگرد خویش صف صف داشتم
در میان عشقبازان با وجود آه سرد / هفت دوزخ را ز سوز سینه در کف داشتم

تا بیاد خویش می‌آیم درین ویرانه در
عارضی سیلی خور ایام چون اوراق داشتم

گر سواد صفحهٔ دنیا ندارم دور ب
در نظر دایم ز روی دوست مصحف داشتم

از برای جانفشانیها بشرع عاشقی
خویش را در عالم طفلی مکلف داشتم

چون بکوی یار گردیدم دچار چون کسی
این دو دنیا چون دو جوز لوح بر کف داشتم

هرچه آمد بر زبانم گشت مشهور جهان
خود در گردن کلک محرف داشتم

گوش بر فریاد اهل درد کمتر می‌کنند
روزگاری جا برین طاق رف

بسکه فقر از نام من سلیمانم خلیل
کی نظر جا حاصل تدبیر آصف داشتم

سالها از دین و دنیا بینوا افتاده‌ام
تا به آن بیگانه مشرب آشنا افتاده‌ام

بسکه گردم بیخبر در جستجوی کوی یار
گر ز من پرسی نمیدانم کجا افتاده‌ام

روزگاری دورگرد بیابانی بوده‌ام
در حریم یار اکنون مست وا افتاده‌ام

خاک کی در ناتوانیها بگردم می‌رسد
هر قدم صد جا چو نقش پا ز پا افتاده‌ام

شکوه بیش دست از دشمن نخواهم کرد سر
مگر از دست دل خود در بلا افتاده‌ام

هر که می‌بیند مرا چون من پریشان می‌شود
زلف معشوقم که در دست صبا افتاده‌ام

گر جدا از عشق شد کاری ما هیچگاه
اینقدر باشد که از هستی جدا افتاده‌ام

بی‌نیازی گرچه از من نام ادبی یافته
در تماشای رخ نیکو گدا افتاده‌ام

آنکه زاهد داغ می‌سوزد ز دست من خلیل
چند هد بادی که رند بی‌ریا افتاده‌ام

وصل

من خاک راه جلوهٔ آن سرو قامتم
آن دوش ور بجود در بزم آید قیامتم

بی‌اختیار تا سر کوی توام کشید
این چشم داشت بود ز اشک ندامتم

آسوده نیستم ز شکوه غرور یار
با آنکه در دیار ملامت علامتم

روزی هزار بار اگر بر خورم بدل
یاد آورد بگوی تو حال سلامتم

از خویش گم گشته ترا در نیافتم
خاطر برای خوست که اهل کرامتم

راه نگه بجود شوانم ز تنگ داد
از بسکه در شکنجهٔ چندین غرامتم

گر انجمن بعشق مجرد کنم سلوک
فردا اختیار دیار ملامتم

صد بار پیش خدمتشان بسته‌ام احت
تشریف کام راست نیاید بقامتم

خود را از آن بنی آدم شناسم خلیل واد
دیدار خویش اگر بنمای قیامتم

من حیران براه آرزوان ناتوان بودم
گردایم از غبار خاطر خود زنده در گورم

میان یار و من هرچند کوتاهی کشید دوران
شهادت سوی او نزدیک میبا زدره دورم

قرین خود ندارم در فن صاحبقرانیها
که در ویرانگی بالا ذسیبی بیت معمورم

ز سوز سینه از بس گنجها برداشت دستانیم
برهم خنده دندان نمازد زخم ناسورم

چنان گردیده‌ام از فیض عشق ایزد و دشمن
که در آیینها نظارهٔ یار است منظورم

نشد بزم مرادم هیچگاه از نوش برو شن
چه سود از ساغر لعل و شراب انگورم

اگر انیست در بزم تمنا شوق نافرمان
بدار بیستی نادیده بمدد منصورم

جانم رسیده‌ام از زهر چشم السی خوی | که دهشت سبزه‌ایم از نشاط خنده جودم
همای فقر تا بر فرق بختم سایه افکنده | فراغت داده از تخت کیان و تاج فغفورم
ببزم تیره‌ام نوری نمی‌بخشد اگر دوران | کمند از خاک مرقد بر تو افشان شمع کافورم

سراغم میکند هر لحظه یار از تاب آینه
خلیل از وصل او محروم دارد دیده مخمورم

ما خویش را ز مردم بیکار دیده‌ایم | مانند آب و آینه بیدار دیده‌ایم
تعبیر دیدن رخ یار بهانه جوست | خوابی برای دیدهٔ بیدار دیده‌ایم
این مستی از شراب نباشد غلط مکن | خود را بوصل یار سزاوار دیده‌ایم
بر یاد عارض تو محبت سرای خویش | گلزار در نظارهٔ گلزار دیده‌ایم
هرگز زبان شکوهٔ عاشق دلیر نیست | راحت شمرده‌ایم گر آزار دیده‌ایم
از بس ز آشنای خویشیم در هراس | دشمن خیال کرده اگر یار دیده‌ایم
انصاف داده اند که ما در زمانه تر | چندانکه بیدلان گرفتار دیده‌ایم
امروز در دیار فنا زیر دست ماست | منصور را که بر سر دار دیده‌ایم

تا دیده بسته‌ایم ز هستی خلیل وار
هر جا که دیده‌ایم رخ یار دیده‌ایم

من بی حجاب بر رخ منظور دیده‌ام | خود را میان بی‌ملکان شور دیده‌ام
خوانده ز رشک گر نجابم را فتاب | آن راز ما که در شب دیجور دیده‌ام

صد جا ادب بجنبع که تیغ میکشد | بر گلشن وصال گر از دور دیده‌ام
در مجلسی که ساغر گل از صبا شکست | پیمانه کاسه سر فغفور دیده‌ام
عشقم سیاه روز بسیند اگر منی | خود را چراغ انجمن طور دیده‌ام
چشم از نظارهٔ رخ دلدار تیره | از بسکه بر جراحت ناسور دیده‌ام
دستور اهل عشق نباشد هوای کام | این قوم را تمام بدستور دیده‌ام
یا روی او که روشنی مهر و ماه از دست | شمع حیات آینه بی نور دیده‌ام

چون من جهان نداشته استاد تجربه
تا در خلیل را اثر نور دیده‌ام

چون بیخود از دست دگر سبال او شوم | مانند عکس آینه حیران او شوم
گر در بهشت بر رخ گل میکشم خرام | خواهم که خار گوشهٔ دامان او شوم
نگذاشت اضطراب دل پاره پاره‌ام | تا دوست‌ناسی دیدن پنهان او شوم
با آنکه نیست نکبتی سویم ز خود خبر | برای سرم که بر سر پیمان او شوم
بیهوده خضر در پی تعمیر من مباش | آباد نیست که ویران او شوم
جز زهر چشم اگرچه نباشد نصیبم | این دلخوشی بس است که مهمان او شوم
بی رو نما تلاشی وصال آرزو مکن | مجموع میشوم که پریشان او شوم
بهرهای خوشی شب قدر و روز وصل | گویم بعید نیاز که قربان او شوم
اشک خلیل شد همه گلهای آتشین | تا کی خجل ز دیدهٔ گریان او شوم

چند چند آه عاشقانه کشم   تیغ بیداد بر زمانه کشم
نقش خود را بصد هزار نیاز   بر سر کوی او نشانه کشم
دایم از خار خار خرسندی   خس و خاشاک آشیانه کشم
چون کند حسن گرم میدانی   خویشتن را در آن میانه کشم
در دلم تا خیال یار گذشت   از لب صد هوس فسانه کشم
خوی صیادش بلاست بلا   چه خجالت ز آب و دانه کشم
بچراغم اگر فتد حاجت   نالهٔ آتشین زبانه کشم
روزها در حریم بزم وصال   منت از گریهٔ شبانه کشم
بوالهوس لاف میزند از حسن   رخت ازین ورطه بر کرانه کشم

میکنم شرح حال خویش خلیل
سرخوش باده چون ترانه کشم

تا یاد تو نوش لب نمی آرم   در دل هوس طرب نمی آرم
دیوانه ز بوی گل کند مستی   نام تو بیاد لب نمی آرم
گرد تو بکام خویش گردونها   از طالع خود عجب نمی آرم
تحقیق بدان که یار را دیدم   امروز اگر بشب نمی آرم
آنها که دل از تو آرزو دارد   در سبحه طلب نمی آرم
روزم نشود ز صبح نورانی   گر ناز بمن شب نمی آرم

ای گل

آن گل که بجوی آتشین نهرست   یادش نکنم که تب نمی آرم
آنجا که منم نسب نمی باشد   هنگامه از حسب نمی آرم

خو کرده خلیل با نظر بازی
من طاقت این تعب نمی آرم

از هوسناکی اگر ذوق تمامی داشتم   با تو بی پروا عجب وصل دوامی داشتم
یاد آن وقت که بر یادت چه در سجده چه در دیر   هر زمان از خویش بیرون رفته دامی داشتم
فرش راهم عرش منصوری کشیدی روزگار   بر سر آن کو اگر گاهی مقامی داشتم
با چنین بی آرزوییها چه بودم از دهر   آه اگر چون سفله طبعان چشم کامی داشتم
شرح حال خویشتن معلوم میکردم که چیست   گر بآن نامهربان راه پیامی داشتم
جام می دایم لبالب بود از خون جگر   بر کف خود گر برنگ لاله جامی داشتم

جنس بی پروا بر کم نامان سری دارد خلیل
ورنه من هم در صف عشاق نامی داشتم

ز بزم وصل نباشد نشانه که ندارم   درون خانهٔ یار است خانه که ندارم
بمنزل الفت تجرید بی نیاز طلب کن   چه بجویم ز شراب شبانه که ندارم
ز شوق وصل شناسد نه قدر و قیمت هجران   فغان ز دست دل صد بهانه که ندارم
در آن دیار که بیکار نیست عقل خود ادا   فسانه شد روش عاشقانه که ندارم
اگر زیاده نباشد هزار بار شنیده   حکایتی که نگفتم فسانه که ندارم

هزار مرتبه از ما لام بباد فنا رفت
بگلستان وفا آشیانه که ندارم

ازین چمن که براهم کشند دام بگلشن
کجا روم بهوس آب ودانه که ندارم

ندیده ام بجهان در میان بنده وازاد
بغیر خویش حریف یگانه که ندارم

خلیل قطع نظر نا نمود از خودی خود
کدام دلخوشی جا و دانه که ندارم

بدست اگر نفسی ساغر شراب ندارم
خبر ز حال دل خسته خراب ندارم

وصال یار که عشق است نه از زبان منش
اگر بروز قیامت فتد شتاب ندارم

ز شوق جلوه آن بیوفای خوش ادا
کدام لحظه چو سیماب اضطراب ندارم

شبم ز ناله جانسوز رشک روز برآید
نظر بروشنی ماه و آفتاب ندارم

از آن زمان که زنم لاف عشق و درد نهان
چو شمع کشته اگر میشوم عذاب ندارم

دلم چو گشت گرفتار کام گشت مقیم
که بر صحیفه ایام انتخاب ندارم

درین زمانه که با خویش در مقام نفاق
هزار فتنه اگر کرده انقلاب ندارم

چنان شده نه زبان و دلم ز دشت عشق
که گر سوال ز نامم کنی جواب ندارم

خلیل سینه سپر کرده میدوم بدم تیغ
مگو حدیث جدایی مگو که تاب ندارم

شبها که بزم وصل ترا یاد میکنم
تا صبحگاه ناله و فریاد میکنم

مورم ولی بر غم سلیمان روزگار
بر تخت خاک تکیه که از باد میکنم

خواهم شکار خود کندم گرم خوی من
خوی اگر بمردم صیاد میکنم

گر اشتیاق نگرم گند بر کفم همای
هردم بصد بهانه اش ازاد میکنم

دل بسکه جو بجو شده ویرانها گرفت
دیوانه را خیال پریزاد میکنم

زنهار اگر سوال کند داور جزا
آنها که بتو با دل ناشاد میکنم

موج سراب در نظر آید اگر مرا
از شور گریه دجله بغداد میکنم

ریزد بنای هستیم از دستبرد شوق
گر صد هزار مرتبه بنیاد میکنم

دل را خراب لاله رخان میکنم خلیل
بهتر از آن که کعبه آباد میکنم

عمریست تا براه طلب گام میزنم
بر صدرگاه دیر وحرم جام میزنم

جای رفو بسینه صد آرزو نماند
چون صبح بسکه چاک بر اندام میزنم

در کار بیقراری عاشق رواج هست
یکچند نیز بر در آرام میزنم

شمشیر کینه در کف ایام کند شد
خود را به تیغ آن بت خودکام میزنم

بر آستان دوست که معراج مدعاست
پیوسته فال بوسه پیغام میزنم

تا کی شکست خاطر ما بشه میکند
سنگی بشیشه خانه ایام میزنم

ظاهر نشد که راه کجا منزلم کجاست
آغاز بسکه بر سر انجام میزنم

هرکس بکوی او بطریقی رسیده است
من هم درین میانه به ابرام میزنم

جای که صبحگاه کنم بر بباد یار
از بسکه هوش میبردم شام میزنم

جاز اخلیل نیست جنان قدر و قیمتی　　دستی به دامن دل خود کام میزنم

بسکه بر یاد تو گرد خویشتن گردیده‌ام　　بحر بر لحظه در صد انجمن گردیده‌ام
بسترگرد و دمادم تیره روزیهای بخت　　از می رنگین اگر لعل یمن گردیده‌ام
نکته شایستهٔ جانان نمی آید باد　　جون قلم جندانکه بر گرد سخن گردیده‌ام
در هوای غربت کوبت که بادش خیر باد　　روزگاری شد که بیزار وطن گردیده‌ام
گرچه روز و شب کنم گلگشت ویرانها خلیل
با خیال یار بستان در جمن گردیده‌ام

آن روز یاد باد که صد کار داشتم　　با خوی یار گرمی بازار داشتم
آینه خانه بود گلستان بزم وصل　　از بسکه دیده بر در و دیوار داشتم
در دست کوتهی که نه پیوست آستین　　جام شراب و ساعد دلدار داشتم
گل پای در رکاب تر از نوبهار بود　　من نیز حال مرغ گرفتار داشتم
تبهای حیبنی ز آتش حسرت شد آب　　زان حیرتی که از گل دیدار داشتم
جای که بنود بچشم ز عکس دو ست　　آینه در برابر گلزار داشتم
در پیچ و تاب بود سر زلف دلستان　　زنار بسکه بر سر زنار داشتم
تمکین بوسه داشت بکنج دهان یار　　مهر ادب که بر لب اظهار داشتم
جز نالهٔ خلیل بر بالین نفس نبود　　شمعی که در کمین شب تار داشتم

بانو هرگاه هم شراب شوم　　روکش ماه و آفتاب شوم
نیست عکسم نهان در آینها　　بسکه از خویش در حجاب شوم
ساغر باده کو که یک ساعت　　فارغ از عالم خواب شوم
خجل از خویش میشود سیماب　　شب که سرگرم اضطراب شوم
حسن از عشق گشته مستغنی　　من جرا در میان حجاب شوم
نازت شین عنان گردم　　گرنه پای در رکاب شوم
روز و شب بر امید جور بتان　　دست پروردهٔ عذاب شوم
کام خود گر طلب کنم از یار　　از خجالت برنگ آب شوم
در قیامت نمیشوم بیدار　　با خیالت اگر بخواب شوم
عالم از بسکه نیست بر یک حال　　گاه دریا گهی سراب شوم
دیده گر تاب روی یار نداشت　　حیرت آلوده نقاب شوم
گر غمی تاخت آورد بر دل　　سرخوش بادهای ناب شوم
در بر دوست راه نیست مرا　　گر دعاهای مستجاب شوم
با هزاران زبان نگاه سوال　　بر او عاجز جواب شوم
من به این یکدل شکسته خلیل
روکش چند انقلاب شوم

بعد ازین انطرتی پیشه کنم　　که بجز دعاشقی همیشه کنم

یادگاری
علی رضا

عشق چو سنديم ز خويش نداد ... رسم و راه هوس چه پيشه كنم
تا شوم زرد داغ بادهٔ وصل ... خون صدا رز و شيشه كنم
چون صبا گرچه ميروم بهوا ... در گلستان شوق ريشه كنم
گذرم گر به بيستون افتد ... ناله را خانه سوز تيشه كنم
از الفهاي زخم تيغ بتان ... سينه چاك رشك بيشه كنم

چند پرسي كه چيست آدابت
شيوه‌هاي خليل پيشه كنم

باد گرد اگر ز من دلبر صد بهانه‌ام ... راه بكوي او برد ناله بجز دو انه‌ام
عشق عزيز ميكند مردم خوار گشته را ... طالب يار تا شدم در دو جهان يگانه‌ام
كي هنر وصال او نامزدم شود كجا ... مسكن بعيب دوستي در همه جا فسانه‌ام
همچو صبا از آن شدم خانه بدوش در بدر ... تا هوس بهانه جو بي خبر از كاشانه‌ام
رشك غبار اگر شوم در ره جستجوي او ... باد بهار ميبرد سوي وطن نشانه‌ام
از لب يار تا شدم كام رواي بوسه ... خنده به آفتاب زد جام مي شبانه‌ام
دولت پاي بوس او دست بهم دهد مرا ... گرچه بگوي آن پري زحمت آستانه‌ام
كعبه بدل نواز هم جلوه كند چو شاهدان ... ليك برغم زاهدان مست مي مغانه‌ام

قصه بزبان هم گرچه خليل شد علم
شعله بجوش مي طپد از شرر زبانه‌ام

ازان روزي كه با رشك هدر عشا بسته بودم ... برنگ ناله خود خويش را رسوا بسته بودم
هواي وصل با هنگام ار اگشت در خاطر ... ميان همنشينان خويش را تنها بسته بودم
نوازش ميكنم مبادا كي بال و پر خود را ... كه با اين ناتواني منزل عنقا بسته بودم
براه وصل عاشق هر زمان صد رنگ ميگردد ... ز خاموشي نگشتم كامران غوغا بسته بودم
دو شاهد را تسلي كي نوا ند ساخت يك عاشق ... نه از دين بهره ور گشتم نه از دنيا بسته بودم
مزاج شهد و شير عاقلان صد درد سر دارد ... چو عاشق پيشه رندان ساغر صهبا بسته بودم
نگاهم با نگاه يار شايد روبرو گردد ... زماني خويش را آواره صد جا بسته بودم
هوا داري ندارم تا ز هر بر آيد از دامن ... مگر شعله خود در دل صحرا بسته بودم

خليل از آشنايان چند خجلت ميتوان دادن
ازين بيگانه مردم رسم استغنا بسته بودم

دو روزي شد كه از بيطاقتي حالي عجب دارم ... ز سوداي قدح نوشي نه پرواي طرب دارم
شراب وصل و شور عشق و سوز جو دير شبستان ... براي جان فشانها دگر چندين سبب دارم
بنوعي بينوا گرديده‌ام در شعبانها ... كه آه صبح را هم چراغ نيمه شب دارم
ازين آهو نگاهان بسكه سودا جو شد از سودا ... بسان شير بيداري تمام روز و شب دارم
نخواهم گرد در روز قيامت نيز الطها رسي ... حديث وصل جانان را كه جاي جان طلب
بجاي خويش نگذارد مرا شوق هوس گرد و ... درين بي اعتباري يار را از خود طلب
بمن وارسته خواهد رام شد وحشي نگاه من ... براي عشق ورزيدن دل مجنون نسب دارم

نتوانم شرح حال خویش با چندین زبان کردن / درین بی‌حرمتیها پاس تمکین ادب دارم

خلیل اظهار عشق بی‌محابا کن چه خواهد شد / کز منی عمریست تا از بیم جان خود تعب دارم

آورد نام لطف دهانت خبر سخن / گاهی سخن شکر شد و گاهی شکر سخن

حاضرجوابی نکهت نازبان کشاد / گردید آب بر لب اهل نظر سخن

هر جا رسم حکایت دلدار میکنم / نشنیده روزگار ازین خوبتر سخن

تا آشناست با لب آن بوسه آفرین / در هر مقام یافته جان دگر سخن

دنیاپرست دون که خبردار خویش نیست / باور نمیکند که بهست از گهر سخن

در عشق ما فسانهٔ من بر زبان فتاد / آسوده نیست نیم نفس از سفر سخن

جانها شده نه خاک و سخن همچنان بجاست / ظاهر شد اینکه هست ز جان بیشتر سخن

شعرم ز بسکه چون رخ یارست دلنشین / عشاق کرده‌اند سراسر ز بر سخن

شرح رخ شکستهٔ من طرح شد خلیل / حاسد کجاست تا بنویسد بزر سخن

گر سر براه آن گلگون نقاب آید برون / سایه‌اش هر جا که افتد آفتاب آید برون

نوبهار کامرانیست می خور مست شو / تا نگاه شرمناکم از حجاب آید برون

در شب گلگشت مهتاب سر کوی کسی / ساغر گل گر بدست آرم شراب آید برون

گر کم از نظارهٔ دیدار او مانع نگشت / کی چو تیغ دیدهٔ مشتاق خواب آید برون

در دل

در دل عاشق تواند صبر منزل ساختن / چشم سیماب اگر از اضطراب آید برون

هر کرا سرگشته سازد جستجوی کامها / گر بدریا راهش افتد از سراب آید برون

خیمه چون بیرون زنم از خود بعزم کوی یار / بیت معموری ازین دیر خراب آید برون

چون شود رشک بهشت آینه از عکس رخش / هر نگاه از دیده‌ام با صد شتاب آید برون

بسکه میسوزد خلیل از آتش دوری دلم / ناله گر میکشم دود کباب آید برون

سرخوش شوی گر از می دیدار خویشتن / رشک آیدت بحال گرفتار خویشتن

هستی حجاب میشده در راه اشتیاق / خوابی زدم بسایهٔ دیوار خویشتن

آن خودنما که ناز به آینه میفروخت / مجلس گرم شد بردی گرفتار خویشتن

زین بیش باخودم سر همصحبتی نبود / گشتم جدا ز دست هوادار خویشتن

گاهی مرا ز وصل خود آگاهی نما / تا چند بیخبر شود از کار خویشتن

از آرزو اگر همه یک تار مانده است / نتوان برید رشتهٔ زنار خویشتن

چون حسن را بجلوه‌گری بهار رسید کار / خود را فروخت در سر بازار خویشتن

یک صبحگاه نو بر دیدار او نکرد / شرمنده‌ام ز دیدهٔ بیدار خویشتن

معشوق از حمایت عاشق شود نهال / ما را مکش که میکشی آزار خویشتن

تا با خیال یار هم آغوش گشته‌ام / هرگز نبوده‌ام خبردار خویشتن

اکنون میانهٔ من و دلدار فرق نیست / آتش زدم به پردهٔ پندار خویشتن

[illegible]

درگلشن وصال خلیل استیفن ن
من بلبل نیافته گل از خویشتنی

باز ایام برکرانه نشین
یا بهر دام همچو دانه نشین

گر ندانی نشان کوچهٔ یار
بر سر راه چون نشانه نشین

چند در دوزخ ریا گشتنی
در بهشت شرابخانه نشین

صبح توفیق در کمین گاهست
با می و مطرب شبانه نشین

سرفرازی ز خاک ران پرسی
صدر گشتی بر آستانه نشین

نیستی گر بخویشتن دشمن
دور از مردم زمانه نشین

من ز خود صد هزار منزل امشی
برکنار م تو در میانه نشین

گرچه دانی وصال ممکن نیست
تکنه بردار این فسانه نشین

چون کند جلوه شاه هوسی
در نهانخانهٔ بهانه نشین

همدمی گر دولت اراده کند
با حریفی چو خود یگانه نشین

گنج گوهر خلیل اگر خواهی
بر خوشی اشک دانه دانه نشین

عشقت اگر بگانه شد اعجاز میتوان
انها که گفته رند نظر باز میتوان

در راه دوست هر چه کنی کمتر از کمست
صد بار اگر هلاک شوی باز میتوان

دلدار اگر ز حال دلت یافت آگهی
راضی شدن ز طالع ناساز میتوان

از خود گذشتگی اگرت راه میزند
با آن نگاه خانه برانداز میتوان

زیاد اهل درد اثر آشنا رست
کز صد روش شکستن آواز میتوان

با یار اگر نزاع نداری برای کام
رفتن به بزم وصل یک اندازمیتوان

هر چند یار شوخ تر آزاد بشنو
کشتن هلاک شاهد طناز میتوان

گر رو نما برای بهشت آرزو کنی
خاک ره نگار سرافراز میتوان

بسمل بکام دوست شدن شرط همتست
بر آسمان چه سود که پرواز میتوان

پنهان ز غیر اگر نکنی عیب خویش را
بستن زبان طعنهٔ غماز میتوان

در هر قدم براه طلب کعبه ایست خاص
گر بگذری خلیل ز شیراز میتوان

گر ز بهشت برسمت چهره کشا که همچنین
یا ز بهار بی خزان جلوه نما که همچنین

دیدن حور اگر زند راه نظر امام را
از در عید که در امست حیا که همچنین

روزی اگر هزار جا راه فتد بکعبه ام
گرد سر تو میروم من بخدا که همچنین

پرسد اگر کسی که چون باده ز هوش میبرد
گریه بمن نظاره کن خنده نما که همچنین

بهر هلاک چون منی اینهمه مصلحت چرا
دست به تیغ امتحان کرده بیا که همچنین

بتکده را که میکنم چون دل خود فدای تو
پیر مغان برآورد دست دعا که همچنین

سوخته خرمنی اگر دیدن جای کند هوس
نازکنان بدیده ای کرم درا که همچنین

ناله بعرش میرفتم داشت همین در عجب
برد بکوی دلستان گریه مرا که همچنین

چون نشویم غیرت شیر و شکر یکدگر　　طرز فلان گر همچنان شیوهٔ اگر همچنین
دوست اگر گدا زدم دشمن اگر نوازدم　　شکر و شکایتی کنم کی زکجا که همچنین
مست بهانه میشود از می خون خویشتن　　هر که زند بعاشقی لاف وفا که همچنین
حال شهید عشق را خواستم امتحان کنم　　سایه فکند بر سرم بال هما که همچنین

یار خلیل نبستم از بی آرزوی دل
من کجا هوس کجا عشق بلا که همچنین

سنجر جلوه گاه یارست این　　عید نوروز نوبهارست این
هر که از کوی یار می آید　　همه گویند ازین دیارست این
بی دل چند در به در گردی　　همره اشک در کنارست این
سنگ را موم میتواند ساخت　　گریهٔ آتشین شرارست این
چمن وصل میزند راهم　　اثر گریهای زارست این
در پی انتقام خصم مباش　　راستی کار روزگارست این
خندهٔ چاک سینه میگوید　　کار پنهان آشکارست این
اشک گلگون بچهرهٔ زردم　　رخ کارصه اعتبارست این
آنکه در کوی یار سیر کنم　　نمک زخم انتظارست این

باده خوردن خلیل بر رخ دوست
صلهٔ شعر آبدارست این

اگر

شرط ست در دولت بیدار کشودن　　چون آینه دیدار به بیدار کشودن
از دل نکشاید بفسون عقدهٔ خواهش　　زنار نتوان از کمر یار کشودن
خاموشی و حیرت زدگی شیوهٔ عشق ست　　کاری نکشود از در اظهار کشودن
عید نظر از دولت دیدار دهد رو　　تا کی سر بازیچه بیدار کشودن
رسم ست که گر دیده بعشاق دهد سلم　　دکان برخ ناز خریدار کشودن
سرمایهٔ صد قافله غارت زدگی دان　　در کشور آسوده دلان بار کشودن
گر ناخن تدبیر ز الماس بر دست　　دشوار نماید گره از کار کشودن
بهر چه نبندیم ز نظاره که گویند　　چشمی که توان بر رخ دلدار کشودن
از بزم وصال تو نگه باز نگردد　　با هم و نظر بر در و دیوار کشودن
گر گریهٔ آتش اثرت جوش زد از دل　　بس عقده نوانی بنت تار کشودن
در خوان جهان لقمه ربایان بر نشینند کم　　تا کی دهن شیر و لب مار کشودن

صد تجربه آموخت خلیل از نگه یار
از جمله طلسم دل افگار کشودن

آنکه بر غم من زدی خنده بکار دیگران　　دشمن خویش گشته ام مانده بیار دیگران
چشم نظاره دشمنم دیده در آب دیده　　داغ نهانی من شود لاله عذار دیگران
بست به اهل دل چمن هوس پرست را　　صید نمیکند مرا همت شکار دیگران
من چو سپند خال او کشته در آتش وطن　　او ز خط و رخ نکو باغ و بهار دیگران

دیگران

پرده نشین زار ازانکه بود بچشم اهل دل | حیف و هزار حیف از و گشت دچار دیگران

گوهر گوش خویش کن نکتهٔ دلکش مرا | باد بهار میشود قول و قرار دیگران

چند ز خوی آتشین منع نگاه ما کنی | ای ز رخ نظر فریب آینه دار دیگران

ناز کند بهوش طعنه زند بخویشتن | میشمرد دل مرا اگر بشمار دیگران

ما و خلیل سرخوشیم از می خون آرزو

بادهٔ لعل او دهد درد خمار دیگران

الفتی داشت شب آن زلف کمر سای بمن | بست رو رسیهم را بسی از نی پای بمن

با دلک شب همه شب دست و گریبان کردم | کو نهی گر نکند نالهٔ خود رای بمن

هر که آینه صفا داد نظربازی کرد | این سخن گفت نگاه تو بایمای بمن

در سر کوی وفا کم شوی از خجلت خویش | ننماید اگر آن عربده جو جای بمن

گر سر خویش فدای قدم یار کنم | میدهد دست قضا بر تمنای بمن

لب لعلی نکشیدم می نابی نزدم | نکند عیش جهان بهر چه سودای بمن

عاشق از کوی وفا کی بجفا رد تا به | دل کم حوصله شد وسوسه فرمای بمن

ای رفیق آن سر کو گر شود از آن نکهت | بجفت کرد مرا یکدمه بنمای بمن

با تو گردم هوس بوس و کناری دوران | میگزد از حسد انگشت بنی وای بمن

شده محتاج بیک قطرهٔ خون چشم ترم | دیگر این ساغر بر ریز میسای بمن

کارم اکنون همه با سینهٔ چاکست خلیل | تنگ گردست جنون دامن صحرای بمن

می ز

من و یکده و بیگانه از خویشتن | که تشنیم دیوانه از خویشتن

خجل کرده بسیار زیبا درا | باد آب رندانه از خویشتن

پری کامهر بانست ما بیخودانی | از انیم دیوانه از خویشتن

چو طوطی در آینه صورت در آب | شنیدیم افسانه از خویشتن

بیاموز دارد به آب حیات | مرا خاک میخانه از خویشتن

چو گنج مرادم نیامد بدست | در گنج ویرانه از خویشتن

بردی اگر مجلس برافروخت شمع | که آسود پروانه از خویشتن

بکشتی گر من خوشه چینی کنم | برون آورد دانه از خویشتن

خلیل از تمنای می لاله وار

بر آریم پیمانه از خویشتن

خوشست در بدر از بهر یار گردیدن | بخویشتن بر سر هر کو دچار گردیدن

زمانه چون ز سر سرکشی نمیگذرد | چو لاله مست دگر خاکسار گردیدن

دمی که شاهد خودکام حسن جلوه کند | غرور نیست ز خود برکنار گردیدن

بجستجوی تو در سر فتاده است مرا | هوای بیهده در هر دیار گردیدن

چه اینست که عشاق را مسلم شد | یکی براه تمنا هزار گردیدن

جا به میکده ما اگر هوس داری | ز آه سبح می بخمار گردیدن

گدا ز جلوه جانانه در دل افتادست | چو سود خاک ره انتظار گردیدن

بهار این روش از من نهفته دارد یاد — بگرد کوی تو بی اختیار گردیدن
همین دو شیوه پسندم فتاده است خلیل
شراب خوردن و بر گرد یار گردیدن

نوروز عاشقیست نصیحت تلف مکن — صد بیخودی زبان من ناخلف مکن
سر تا سر زمانه ندارد یگانه — گردشمن آسمان شده باشد طرف مکن
گر گوهری نهفته سپارند اهل راز — غیر از زبان بریدگی آن از صدف مکن
دوران بتو قرار نماند بیک قرار — دریا مگرد و جوش سبزه‌ای و کف مکن
زور کمان بقوت بازو دست مرد را — نشناس قدر خویش و فلک را هدف مکن
سامان براه حادثه کی صف کشیده است — حیوان مباش و تکیه بر آب و علف مکن
در بزم روزگار رخ زرد خویش را — سیلی خور هزار تمنا چو دف مکن
هر جنس را بقیمت خود نرخ بسته اند — ای جوهری زیاده شکست خزف مکن
خورشید کام کم شده در شرق مراد — بر روی ماه ناله خود را کلف مکن
امروز بکناه کشند اهل انتقام — غافل مشو ز خویش و خیال سلف مکن
خواهی اگر ز عرش سرت بگذرد خلیل
جز طوف آستانه شاه نجف مکن

چشمم نکرده گوهر غلطان در آستین — گلگشت کوی یار کنم جان در آستین
صد جا ز شوق دامن وصل تو جان و دل — گردیده اند دست و گریبان در آستین

حیرت نگار حوصله عشق سر کشم — زین بیش جا نداشته طوفان در آستین
راهش مگر بخلوت دریا فتاده است — امشب نبود گریه پستان در آستین
بهر خراش سینه صد چاک کرده‌ام — از غنچهای داغ نو نیکان در آستین
از دیده بسکه چشمه خون جوش میزند — هنگامه ساز شد دل نالان در آستین
از هر رگم نوای دگر میشود بلند — جوشیده است بلبل دستان در آستین
باشد ز خار خار تماشای کوی دوست — هر دم هزار تازه گلستان در آستین
گاه نظاره رخ جانان ز داغها — دارم هزار دیده حیران در آستین
عاشق ز شکدستی خود نیست در هراس — دارد دلی چو ملک سلیمان در آستین
از گریه خلیل خطرناک شد جهان
دریا کسی نساخته پنهان در آستین

کی آید ز ما شکفته حالان جان بر بستن — گر دارد باس جان تا میتوان جانان بر بستن
حدیث عشق تا بر کرد لب گردد بهوش گردد — خوشا از خویشتن دلدار را پنهان بر بستن
شکر دهانه گلگشتی زدم در وادی محشر — ز کفر ما گران جان تر بود ایمان بر بستن
نهان گر خار خار شوق گلزاری بما راهی — زلیخا را مسلم کی شود زندان بر بستن
فضای دل ز وسعت خنده بر دشت جنون دارد — شکوه گریه‌ام خو کرده با دامان بر بستن
ز ما با جان برابر میشمارد عاشق دل — بت بیدار را شوان چنین آسان بر بستن
بغیر از ننگ تر دامان شدن از گریه حسرت — دگر عاشق چه دید از دیده حیران بر بستن

[illegible]

چهار دیدم خلیل از دستبرد ستم دوران
تکلف برطرف از ایام میتوان گفتن

اگر کیفیت زخم دل خود را زبان بخشم — ز بیم ردان نمی‌آید دگر درمان بر بستن

خلیل از شعر بهای شهرت نام مگو بس
چه خاصیت دهد جمعیت دیوان بر بستن

بی تسکین یار امروز و فردا میتوان کردن — چه خواهد شد بمشتاقان مدارا میتوان کردن
دهان بوسه خوردن نیست مشتاقان شیدا را — بدشنامی مرا از خود تسلی میتوان
نیاز و ناز رسم عاشق و معشوق میباشد — اگر ز دلستان ار سنگ پیدا میتوان
اگر اندیشه بیهوده خندیدن زند را است — جنون حالی ما را تماشا میتوان کردن
بیک ترک هوس در ملک عشق ار زد دشمنی — گره از رشته صد مدعا وا میتوان کردن
دلی کز عرش اعظم میگذارد پایه بالاتر — فدای جلوه خوبان رعنا میتوان
نباید کارها را ساختن بر خویشتن مشکل — چه خواهد گشت ترک دین و دنیا میتوان
چرا ما را بدشنامی نسازی شرمسار خود — از آن لب خنده در کار مسیحا میتوان

چه شبها روز کردی با خلیل از روی پیشه
سری شب کردم شبی اهم روز با ما میتوان کردن

صبحدم خودکام مهر آیین من — آفت عقل و بلای دین من
ابتدای عیش هر امیدوار — انتهای محنت دیرین من
نیمشب از در درآمد ناگهان — غیرت آموز دل غمگین من
دست و پا گم کرده بیداشد دعا — مژده‌ها آورد از آمین من

آب شیرین مرکه دوش خبر باد — شمع می‌افروخت بر بالین من
عقد گوهر گرد بر بالش نثار — خوشه‌های اشک چون پروین من
بر لب شیرین تر از گل باز — خنده زد بر گریه رنگین من
یافت چون از رنج راه آسودگی — گفت ای بیچاره مسکین من
کار دنیا را نمی‌باشد نظام — چند گویی چند آن و این من
بیوفایی شیوه عشاق نیست — از چه رو خوش کرده آیین من
لطف شاهان کی شناسد هر گدا — حیف از آیین مهر و کین من
این حکایتها چو گوشم تاب داد — رفت بر باد خفا تمکین من
گفتم ای خاک ره عشاق تو — توتیای چشم حسرت بین من
چیستو گی آیم بیاد خویشتن — ای تو هم دنیای من هم دین من
جمله در وصف خط و خال شماست — نکته‌های خامه مشکین من
گر زمن باور نداری باز جو — ماجرا از ناله خونین من
من کجا رسم فراموشی کجا
از خلیل خود بپرس آیین من

دیر و حرم ز شوق تو بس تنگ شد بمن — از ناله‌های زار نفس تنگ شد بمن
تا یاد هم بهشت سر کوی یار را — گلزار دهر همچو قفس تنگ شد بمن
ایام شعله دست ندارد بعاشقان — عمریست تا مجال عسس تنگ شد بمن

در بزم ما نه بخود اگر کنم ز دست / اکنون که خلوت حرمش تنگ شد بمن
محمل چو بوی گل بصبا بسته کرده است / دشت جنون بسان چونی تنگ شد
بالیده ام ز بس بتمنای وصل او / اقلیم عشق و شهر هوس تنگ شد بمن
ز فهم شکایتی کنم از خوی او خلیل / سامان دستگاه نفس تنگ شد بمن

بکجا که ندارم بیا گذاری کن / مرا بدیده من صاحب اعتباری کن
ز داغ عشق که چشم ستاره در پی اوست / بدشت سینه ما سیر لاله زاری کن
دریغ از تو که در بند خویشتن باشی / برا ز قید خودیهای خود شکاری کن
شکسته رنگ خزان گر بانتظار نیست / ز نالهای پریشان اثر بهاری کن
شنیده که بجمشید روزگار چه کرد / دران باده کشی چاره خماری کن
هزار بار شدی در حساب تن عاجز / یکی ز عمر گرانمایه ات شماری کن
ازین شکنجه زندان آرزو مندان / برون دو دیده ز خود اختراع کاری
سری که منت دستار بر نمیتابد / فدای خاک ره نازنین سواری کن
عجب که بهتر ازین منصبی بدست افتد / دل رمیده خود را فدای یاری کن
بخلوتی که نگردد نوای ناله نهال / هدایت دل زار امیدواری کن
اگر وصال طلب میکنی ز خود بگذر / خلیل وار درین شیوه کارزاری کن

کجا سی ای جهان درده ده از تو / ز شاهان بخاک درگه از تو
ز من بردار منصورم چنین زار / گر نه اینست یوسف در چه از تو
گر باشد گل که خود را او نماید / خجل گردیده خورشید و مه از تو
بهفت آب از تمنا شسته ام دست / دل خرسند و جان آگه از تو
حساب زندگانی را نه انیم / یکی از ما اگر باشد ده از تو
بسودایت ز دین دارم نه دنیا / ز هر سو بسته شد بر من ره از تو
اگر من مسند آرایم عجب نیست / گدای کوچه گردی شد شه از تو
سر و جان از تو گر یک گز ازین / دل حیران گهی از ما که از تو
خلیل از ما سگ طوفان چه آید / اگر سر جوش ساغر که ته از تو

حکایت میکند آزاده این داستان بشنو / حدیث دل اگر نشنیده احوال جهان بشنو
بهر مجلس که حرفی از حریفان طرح میگردد / تو هم افسانهای خویشتن را در میان بشنو
لب خاموش را اسرار غیب از خاک سر دارد / درا در بزم رندان گفتگوی بی زبان بشنو
تمام عمر حرف نکته سنجی کرده ام خود را / مگر سر رشته افتد بدست یک زمان بشنو
بمنع باده واعظ در سخن بسیار می‌کوشد / ز نوشانوش مستان نکته چندی نهان بشنو
نداری طاقت درد سر افسانه میدانم / رموز شاه بیت حال من گر میتوان بشنو
تماشای که یاران میکنند از یکدیگر پنهان / گر آیی در سر بازار بیکاران عیان بشنو

سخنهای که نقد جان نثارش میتوان کردن / اگر پاس زبان خویش داری رایگان مشنو

خلیل این شیوه‌ات بسیار شایسته میدانم
که میگویی بیان شوق را از این و آن مشنو

ای بهار آفرینش جلوهٔ رفتار تو / دیدهٔ آیینه حیران ماندهٔ دیدار تو
گر نگاه از سنگ آلایش نمازی میشود / دولت بیدار گردد دیدهٔ بیدار تو
طعنه بر دشمن مزن ایمن مباش از درد رنگار / گر ببندد دوستان باشد سراسر کار تو
صد بهار آرزویت جامه بر تن میدرد / نونهالان چمن سودای بازار تو
ذکر هستی گر نسازی ورد صبح و شام خویش / تار تسبیح ملایک میشود زنار تو
آرزوی وصل را از خویش هم در پرده دار / تا نگردد گوش گردون محرم اسرار تو
میتوان دامان نور از سایه‌اش لبریز کرد / آفتابی نقش اگر سازند بر دیوار تو
آتش دوزخ چراغ افروز آه سرد من / جلوهٔ طوبی ز کار افتادهٔ رفتار تو
با هزار امیدواری عشقبازی میکند / شوکت بال هما با گوشهٔ دستار تو

وصف رخسار که آیا بر زبان دارد خلیل
خنده بر گل میزند رنگینی اشعار تو

ساقیا مژدهٔ پیدا شدن یار بده / بیشتر یک دو سه پیمانهٔ سرشار بده
حرف زاهد غرض آلوده چندی جهت است / تو همان ساغر نوشین ده و بسیار بده
تا بگویم ز تو خود کام جها میخواهم / بمن از آن دهن انگشتر زنهار بده

طاقت

طاقت ریزه خوریهای هوس نیست مرا / دو سه بوسی که دهی جمله بیکبار بده
دولتی بیشتر از دولت خرسندی نیست / نگه گرسنه را نعمت دیدار بده
در بهشت سر کوی تو اگر نیست گذار / گاه گاهی بغلط وعدهٔ گلزار بده
از خم زلف که زنار کمربستهٔ اوست / یکدو سر رشته بدست من بیکار بده
چند بر چاک گریبان اسیران خندد / داد ما خسته دلان کوری اغیار بده
دل ما را که نهان برده‌ای از سینهٔ ما / بده ای شوخ هوس پرور عیار بده
تو کنی هر چه کنی سعی چه تقصیر کدام / رخ برافروز و مرا دیدهٔ بیدار بده

برخلیل از اثر لطف تو آتش گل شد
لطف کن لطف کن انصاف من زار بده

خط شوخت که ماه از او گرفته / ز افسون نکته بر جادو گرفته
ز تنها خضر خط با آن لب آموخت / خدا هم جانب آن رو گرفته
هلاک چشم خود رایت که هردم / نگاهش راه بر آهو گرفته
بهر نظاره صیاد خط دوست / هزاران دل بدام مو گرفته
اسیر اوست گر راهب اگر شیخ / دو عالم را بیک نیرو گرفته
رخش تا آتش افروزی عیان کرد / نظرها شیوهٔ هندو گرفته
مرا تنها نه آن خط برده از دست / که هر کس داشت هوشی او گرفته
نگاه سرکش ناز آفرینش / ره نظاره از هر سو گرفته

ادای شیوهٔ دل بردن از خلق / هلال عید از ان ابرو گرفته
خلیل آنکس که چون مست او شد / دو عالم را بیک آهو گرفته

عاشق بر جانان بر و به نبرد راه / انجاست که بسمل بطپیدن نبرد راه
از حیرت من در صف نظاره پرستان / آهوی نگاهت برمیدن نبرد راه
چون گریه ز دل جوش برآرد بهوا است / یکقطره ز مژگان بچکیدن نبرد راه
گوشم همه گلزار بهشت است اگر چه / پیغام وصالت بشنیدن نبرد راه
بصبر ز آهم و بیتابی از اشک / در کوی تو هر چند رسیدن نبرد راه
رخساره برافروز که در گلشن دیدار / مرغ نظر ما به پریدن نبرد راه
اظهار وصالت تمنای زبانم / سر رشته که در پرده دریدن نبرد راه
گر عشق و هوس صد روش اعجاز نمایند / بر گنج لب یار رسیدن نبرد راه
خار طمع از خنجر بیداد برادر دست / گلدستهٔ حاجت بدمیدن نبرد راه
در کوچهٔ خود کام خلیل از دل پرسند / افتادگی ما بچمیدن نبرد راه

ای عقل از تو راه سوالی نیافته / محنت کشیدهٔ تو ملالی نیافته
حیرانی نگاه که آئینه دست / در خلوت تو راه خیالی نیافته
عاشق که جان نثار کند در هوای وصل / از خود گذشته ایست که حالی نیافته

بیچاره آنکه در طلبت صد هزار بار / در خاک و خون طپیده وصالی نیافته
گر من ببهنگ صد گنه آلوده گشته ام / آن پاک نیز دامن زوالی نیافته
نیغت که روزه داشته از قتل من عبث / چون خون من شراب حلالی نیافته
مانند بخت من که ز روز ازل سیه است / بر روی خویش حادثه خالی نیافته
دوران چو زخم سینهٔ من باز اگر چشم / در شام هیچ عید هلالی نیافته
این نکته ام ز خاک سکندر رسید بگوش / یک خضر ره به آب زلالی نیافته
ناکرده است ترک سر خویشتن خلیل / یکروز کم نگرده کرسالی نیافته

روکش خورشید خواست یار یگانه / ماه نقاب من کشید زبانه
یار موافق که گفته اند حریفان / خضر ندارد به سکنای زمانه
همره مجنون بکوی یار دویدیم / او بکناری فتاد و من بمیانه
کشتن من گر کند شگفته دلت را / لاف محبت بسست بهر بهانه
حاصل هستی شراب و بیهده نیست / هر چه دگر غیر ازین فسانه
در دل سنگین او چه کارگر افتاد / آه سحرگاه و گریه‌های شبانه
گشت بسودای دست شوق بیاموز / در دل و چشم هزار خانه بخانه
سینهٔ کافر دل ستمگر دشمن / تیر خدنگ مرا مباد نشانه
آب قناعت ز چشمه سار ادب خورد / مرغ نگاهم نمیرود پی دانه

[illegible] شوق تو [illegible] صد بلای [illegible]
[illegible]
[illegible] وصال [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
خلیل [illegible]

طفل نگاه حریف داغ کن من — بر مغ زاده در شراب مغانه
مطرب مستان بزم گاه صبوحی — این غزل امشب سرود چند ترانه
شعلهٔ ما را خلیل نیست زبانی
بر سر دریا اگر شویم روانه

آه ازین مردم فرو مایه — طفل صد حرص و آز را دایه
بر زمین از فلک فتند بزیر — بسکه بر خویش چیده صد پایه
قالب از غصه میکنند تهی — گر از ایشان بره فتد سایه
روز و شب از گرسنه چشمیها — تشنهٔ ملک و مال همسایه
بر سر خوان آرزومندی — شده مهمان هر فرو مایه
ناحرامی بجود حلال کنند — هر یکی کرده وضع صد آیه
میتوان چون خلیل شد ممتاز
گر توانی گذشت از دایه

یارب ز می مغانه توبه — از همرهی زمانه توبه
دل بر سر کوی عشق لی برد — گرد از کف آن یگانه توبه
تا چند حدیث غیر گردن — کردیم ازین فسانه توبه
مرغ نظرت عرش پروانه — تا کرد ز آب و دانه توبه
بیداد خمار روزه فرمود — ما را ز می شبانه توبه

خلیل راه به آتش کی فتاد و را
بسیر گلشن خویشم فکند ز روانه

رنجیده ام از شراب و شاهد — زیباست ازین میانه توبه
گاه از وصلم کشد گه از هجر — از این دل صد بهانه توبه
صد بار رفزون شکسته باشم — در صحن شرابخانه توبه
آنها که خلیل کرد در دهر
باشد اکنون نشانه توبه

هر چه نقش دین و دنیا دارد از دل پاک به — کام اگر اینست در چشم نشان خاک به
باده گر آبست رعنایی به آتش میکند — گر بدست افتاد یار مهربان بیباک به
غافل از منعم شدن معراج کافر نعمت است — سجدهای سهو میخواران به پای تاک به
مهربانیهای غمخواران مکرر دیده ام — از نوازشهای ایشان کینهٔ افلاک به
زاهد آلوده دامن نا نمکین میکشد — می پرستان را سماع شعلهٔ ادراک به
با عنبان انصاف میخواهم اگر داری بگو — در چمن گل خوبتر یا روی آتشناک به
گر همه پیراهن یوسف بدست آید مرا — چون گریبانی که بر گردن نهادم چاک به
شیوهٔ گردن سواران خاک ری گردست — گر سری داری فدای حلقهٔ فتراک به
یار با من مهربانی میبرد از حد خلیل
گرم خونیهای آتش با خس و خاشاک به

زهری که میدهی بتکلف چه فایده — چون ما شدیم کشته تأسف چه فایده
تا راه طی نگشته بمنزل نمیرسی — در هر قدم هزار توقف چه فایده

بزم یارست خلیل اینهمه رعنایی چیست
چه خود آرا به صف روز شمار آمده

آزا که نیست دیده روشن بروز کار — گر بر خورد بصحبت یوسف چه فایده

با بوالهوس حدیث محبت نگفتنیست — بر آتش فسرده دلان نفخ چه فایده

هر کس تقصد صید جهان دام کرده — سید رداز ملابس تصوف چه فایده

مردان نبوده اند بی خصم انتقام — انداختن بروی فلک تیغ چه فایده

عاشق ز نالهای پریشان نشود نهال — دیگر بکوزه آه تزارف چه فایده

جان باختن بشاهد مطلب دهد نشان — چندی بکار عشق تصرف چه فایده

سررشته مراد بدست من و تو نیست
فارغ نشین خلیل تاسف چه فایده

امروز مرا چاشنی کینه نمانده — آن آفت نازک دلی دینه نمانده

همسایه زهما پتنا دست راحت — از دست گریبان درم سینه نمانده

هر چند که بر گرد دل خویش بر آیم — چو عکس رخ یار در آینه نمانده

لب با نفس سوخته دارد سر آبی — حق نمک صحبت دیرینه نمانده

عمریست که فارغ شده ام از غم و شادی — ایام مرا شنبه و آدینه نمانده

از نعمت الوان بهشتم چه گشاید — رنج دل ما را هوس چینه نمانده

دل با غم دلدار ز من قطع نظر کرد — آن گنج کجا رفت که گنجینه نمانده

سر زیر قدم نه که رسد دست بمطلب — حیران چه نشینی که دگر زینه نمانده

در ساغر ما قحطی خوناب جگر شد — یکقطره از آن باده دیرینه نمانده

گر مرد و جهان تشنه بر آیند بجوشم — ما را چو خلیل تو بکس کینه نمانده

ای که سرخوش زمی جور و جفائی آئی — کام یابی که بکام دل ما می آئی

هر طرف مینگرم جلوه خود کاه نهان — زهره ام نیست که پرسم ز کجائی آئی

بوی جان از دم تیغ ستمت میشنوم — مگر از کشتن ارباب دعائی آئی

گر دمکین تو کردم که زمانی چند بار — نیم مستانه ز گلزار حیائی آئی

چه شود گر بر خود راه نمائی ما را — تو که هم قبله و هم قبله نمائی آئی

یاد داری گل رعنا که مکرر گفتم — فاش و پنهان بسر ما چو صبائی آئی

عاشقان مهر و محبت ز تو می آموزند — گر بدلداری ما بهر خدائی آئی

جهد جهد کن که با یار بحث کرد طرح — چند در و پرده چو من بهر دعائی آئی

با مغان گر سر میخوارگیت نیست خلیل
بی تکلف بخرابات چرا می آئی

بجرم گر غذائی کرده باشی — مرا از من حسابی کرده باشی

عنایت میکنم با خود حسابش — اگر با من عتابی کرده باشی

برنگ شیر اگر خونم کنی نوش — تمنای شرابی کرده باشی

دل ما را نوازش کن زیان نیست — که تعمیر خرابی کرده باشی

نوائی گر ز خود شد روی گردان — تلاش فتح بابی کرده باشی

شکست رنگ ما را اگر کسی پرسد   هوای ما هستانی کرده باشی
وصال یار اگر آماده گردد   ز مستی انفعالی کرده باشی
دهی گر روشنایی روز ما را   شکست افتالی کرده باشی
اگر گردی خلیل از ناله بیهوش
بپای سرو خوابی کرده باشی

هرچند نیست در دو جهانم بضاعتی   آسوده ام ز درد سر بی طاعتی
ناز و نعیم هر دو جهان را شناختم   بهتر ز عشق نیست دگر استطاعتی
ای همنشین برای خدا چون کشد مرا   آشفته خاطرش بکنی از شفاعتی
تا راه و رسم محبت نهد و گذاشته   ما را بجز نیاز نبود دست طاعتی
خوبان بحسن ناز دل از خویش می برند   در دست ما نماند عنان قناعتی
و یاد از هوا و هوسهای خود نما   رسوا کنند هر نفسم در شناعتی
با من که خانه سوخته صد آزادتم   روزی اگر بسر شوان برد ساعتی
خود را فدای یار کنی یار می شوی   تا کی اسیر واهمه باشی شجاعتی
مانند شمع خوش اخگر بر آورد   از جوی دیده آب دهم گر زراعتی
راه سخن بر اهل هوس بسته ام (عرض مده)   شمشیر ناله چند کشم بر جماعتی
از دست من خلیل لب خویش می گزد
آن را که بود معجزه لاف صناعتی (نادره کار)

چرا از تمکین بسندی در نظرها خوار می گردی   ندیم بزم رندان باش برخوردار می گردی
دمی صد بار یار از دیده در دل می کند منزل   تو بیحاصل بگرد کوچه و بازار می گردی
نمیدانم چه مطلب کرده سودای دماغ عشق را   که با چندین طلب در راه دل بیکار می گردی
نگر آمد فریب تازه در جلوه سر کردن   بگرد خاطر آسوده ام بسیار می گردی
جهان خواب پریشانیست تعبیرش بهوشیاری   ز مستی دیده چون بر هم نهی بیدار می گردی
ز مردی تا بنام دی همین یک گام می باشد   خیال کام اگر از سر گذاری یار می گردی
توانی شمع شد در بزمگاه بی نیازیها   چرا چون تیرگی در سایه دیوار می گردی
شراب آرزومندی خمار دایمی دارد   نمیدانم چرا در مانده آزار می گردی
برندای که بر سر سکندر راه می بندد   نیابی تا باد خویش در گلزار می گردی
در آن خلوت که وحشت هر زمان بر وحشت افزاید   خوشی شیوه سازی محرم اسرار می گردی
اگر صد زخم بی مرهم زنند هر لحظه ایامت
نه همچون من خلیل از خویشتن بیزار می گردی

بشهر اهل دل از کفر و دین چه میپرسی   از آن سراغ چه گیری از این چه میپرسی
گذشته چاک گریبان من ز دامن صبح (وفا)   دراز و کوتهی آستین چه میپرسی
بگوی یار غریبم چو در زمانه   خجالت دل تنها نشین چه میپرسی
رموز عشق ز گفتن نمی شود معلوم   تلاش مهر نگردی ز کین چه میپرسی
ترا که عشق خوش افتاده با هوس منش   به آسمان شده از زمین چه میپرسی

هزار بیش بنوشی زمانه در کروت — بطبع خود مکن از آفرین چه میبری
فلک به اهل نظر از ستاره بارد سنگ — ز داغهای دلم بیش از این چه میبری
چه نسبت است بمعنی حجاب صورت را — شکوه نام ز نقش نگین چه میبری

خلیل چون ز هستی بباد داده‌ای خاک
ز دامن تهی خوشه‌چینی چه میبری

اگر بهشت برای اگر بهار شوی — گمان مدار که همکاسه زبار شوی
حجاب چهره مقصود اگر ز هستی است — ز خویش اگر بگریزی دچار یار شوی
جهان بساط سلیمان پرست باد سپرد — چه اعتبار اگر صاحب اعتبار شوی
ز خویش اگر همه یک گام باکشی یکبار — بدولت دو جهانی امیدوار شوی
تلاش صحبت جانان مکن مگر وقتی — که در مقام تمنا یکی هزار شوی
ز راستین ملامت دهند بر باد — بطرف دامن یاران اگر غبار شوی
بزور حوصله تمکین کوه را بشکن — اگر برابر صد بحر بیقرار شوی
هوای خویش ز راز پشت والموده — ز روی آینه تا چند شرمسار شوی

خلیل اگر هوس خوش بلیست دخاطر
حریف غالب رندان میکسار شوی

بیش من بیش و کم بکیست یکی — التفات و ستم بکیست یکی
گاه گرد و سموم و گاه نسیم — ناله صبحدم بکیست یکی

همه آخر فنا شوند فنا — حاصل عیش و غم بکیست یکی
خواه تسبیح خوان و خواهی صوت — دل نگهدار دم بکیست یکی
دل و جان را نثار یاری کن — در جهان جام جم بکیست یکی
گفته‌ام صد هزار بار هزار — که وجود و عدم بکیست یکی
شاه و درویش در خمار طمع — مست جام کرم بکیست یکی

در خرابات اهل راز خلیل
کر حمد کر صنم بکیست یکی

دریغ از تو که غافل ز اهل راز شوی — بخاک رهی مابین که سرفراز شوی
مباش بهر جهان در شکنجه خواهش — نیازمند کسی شو که بی‌نیاز شوی
حضور منصب افتادگی غنیمت دان — بهر دیار که سلطان امتیاز شوی
براز گر به هستی برون نخواهی کرد — اگر نشیب بر آیی اگر فراز شوی
بهر طریق که باشد رهی بپایان بر — حقیقتست اگر طالب مجاز شوی
قمارخانه‌نشینان شریک این بخشند — که دست دست تو باشد چو پاکباز شوی
ز لطف عشق توان مست جاودانه شدن — چه لازمست که مخمور حسن ناز شوی
گمان مبر که نگر مطلبست منظورت — بروی آینه گرد زمانه باز شوی
بخوان نعمت الوان شوق مهمان باش — چرا طفیلی زنه ایان آز شوی
چو ترک خویش کنی یار در برت آید — ز کار رها بکند زیکه کارساز شوی

خلیل حب وطن گفته‌اند ایمانست / همان بهست که خاک ره حجاز شوی

برآیی گر شمع آه با هر کند بازی‌ها / دل دیوانهٔ عشاق با دلبر کند بازی
خیال آن دهن از بس بخاطر نقش می‌بندد / دل لب تشنه‌ام با کوثر کند بازی
شراب خوشگوار از خون خود آماده می‌سازم / لب نوشین او گر با لب ساغر کند بازی
ز وقت شام تا هنگام صبح جهان آرا / دو ماه طفل اشک شوخ با اختر کند بازی
مرا بازیچهٔ ایام از جا در نمی‌آرد / گر لعبت گر گردون از این بهتر کند
خوار و حاصلی غیر از ندامت طالب دنیا / گرفتم همچو قارون روز و شب با زر کند
تراود گنج شاهی هر اس از خوشنشینی‌ها / خوش آن رندی که بیباکانه در محشر کند بازی
اگر رخ در بر کوی تو تابان بر خاک میمالم / سر سودایم در وادی دیگر کند بازی
بجنت چو گرفتم تا نباشم زخمی خواهش / سکندر در رهٔ آسودگی با سر کند بازی
هلاک دیدهٔ ریشم که خود دارد نیز کاوش / شهید سینهٔ چاکم که با خنجر کند بازی

خلیل از شعر رنگین زینتی کو بخش یاران را
گر از طبع روانت آب در گوهر کند بازی

هر که یابد ز خویش آگاهی / حکم دارد ز ماه تا ماهی
دو گواهند عشق صادق را / اشک گلگون و چهرهٔ کاهی
بندهٔ بی‌نیازیم که دهد / فقر را منصب شهنشاهی

ور نجد صرای ما باشد / هیچ از آرزوی دل خواهی
صوفی از بس که لاف زد بگزاف / نفسش سوده گشت از واهی
چند روباه بازی این همه چند / با قوی پنجهٔ ید اللهی
عارف نکتهٔ حقیقت نیست / حرف چندی شنیده افواهی
ابتدای صحیفه‌های ریا / انتهای هزار گمراهی
تمنای آستین بلند / کرده در کار خویش کوتاهی

بسپارش خلیل ذره دوست
بدم نالهٔ سحرگاهی

تا کی ای دیدهٔ حیران شده کاری بکنی / خویش را آینهٔ چهرهٔ یاری بکنی
در میان تو فرقه نیست اگر هستی نیست / همره او باش که از خویش شماری بکنی
خواب را باز ره زنهار مکن روی شناسی / تا بگرد دلت از ناله حصاری بکنی
پای بر چیده تر از این ره دل باید رفت / هر طرف آینه زاریست غباری بکنی
عجب از قاعدهٔ خوی تو کریمت دارم / بر سر خاک ره خویش گذاری بکنی
شیوهٔ مهر و وفا نام زبان نشنیده / نشوی صید سواری که شکاری بکنی
لبم از ناله نیاسایه اگر فرسایه / تا مرا رخصت بوسی و کناری بکنی
تار تار رگت از ناله برارد زنهار / دست در سلسلهٔ زلف نگاری بکنی
هفتهٔ عمر که در شنبه‌اش آدینه کم است / به چه کار آید اگر حرف بهاری بکنی

خلیل

یار باکم شده ما مان رخ کاری ندارد | خویش را شهره بر شهر و دیاری نکنی

حلقهٔ کعبه بدست تو فتادست خلیل
بی من سوخته دل ناله زاری نکنی

شبم را نور ده از روی چون روزی گر میدانی | دلم را روشنائی بخش از سوزی گر میدانی
چو طفلان روز تا شب خویش را خوش میدارم | کرد ریابم وصالی عید و نوروزی گر میدانی
ز داغ عشق روز افزون باشد زینت عاشق | کرامت کن مرا آتش لب گلدوزی گر میدانی
خوش آن حالت که نخل آرزویم بار ور گردد | بر آید مهربانم کینه اندوزی گر میدانی
بصد مینای پرواز ام تا صبحدم هر شب | بر آتش میزند شمع شب افروزی گر میدانی
مرا امید رحمت نیست از کردار زشت خود | فراموشم کن از یاد دبه آموزی گر میدانی
بزد زنار تو آهها کشیدم گوش تا گوشش | کمان سخت بازوی سیه توزی گر میدانی
که از دو گریبان آب روی طرفه دارد | سرافرازم کن از انعام فیروزی گر میدانی

خلیل بی زبان امروز خواهد بود یا فردا
شود همداستان دانش آموزی گر میدانی

گر بجود در عالم هستی مقید میشوی | میتوان گفتن که رشک افزای آدم میشوی
جهد کن تا دل نشین یار گردد نالهات | تا بکی درمانده آه دمادم میشوی
دولت وصلی دچارت میشود گاه گاه | اینکه از ناکامی ایام در هم میشوی
حاصل دنیا سراسر انجای نخواهد یافتن | گر بدست افتاد جام باده بیغم میشوی

از کف خود میتوانی خورد خون خویش را | چند چند امیدوار ساغر جم میشوی
مرد عارف را نظر بر اعتبار چوبی است | بیشتر از بیش گردی گر از کم میشوی
آنچه میباید ترا از خود مهیا کرده اند | دشمن خاصی شوی با هر که محرم میشوی
کام جو بها بقدر ناتوانیهای ماست | خاک ری بنیه سازی عرش اعظم میشوی
پایه همت بلند افتاده صد معراج دار | ترک خواهش گر توانی کرد حاتم میشوی
عاشقی بیتاب خرسندی ندارد در وصال | میشوی لب تشنه هر چند زمزم میشوی
بی تکلف گر توانی بی تکلف زیستن | هر چه میخواهد دلت وابسته اردم میشوی

مشورت کر دل نشان بیدلی باشد خلیل
ما تماشای اگر رسوای عالم میشوی

خورشید خجل گشته ز ماهی که تو داری | عالم سیه از چشم سیاهی که تو داری
هر چند که بیگانگی حسن بنام است | بیگانه تر از اوست نگاهی که تو داری
عشقی که بصد پرده نهان میکنی از من | معلوم شود از سر راهی که تو داری
بی وعده نشینی همه شب گوش بر آواز | در عشق همینست گواهی که تو داری
ای لعل که سجاده باشد ز دل آرام | آتش بجهان میزند آهی که تو داری
با گریه شب آه سحرگاه یکی گشت | بر هر دو جهان تاخت سپاهی که تو داری
آیا بچه رو جای کنی در صف محشر | دوزخ شده عاجز ز گناهی که تو داری
با یار یکی گشتن امروز و صباحست | ظاهر شود از حال تباهی که تو داری

جای تو خلیل از چمن وصل برون نیست
جان میدهم از بهر بنا هی که تو داری

عشقبازی کن که با جانان زخوبان مثنوی
گر برانی و آن نشینی بجوابان مثنوی

بی مشقت کی شود کاری ببابان روشناسی
خاطر مجموع میخواهی پریشان مثنوی

خنده بر زخم دل بیتاب دلگیری چند چند
عاقبت شرمنده ما سینه ریشان مثنوی

دیده گر راحت زخم زبان دوستان
طالب آزار زهر آلوده نیشان مثنوی

نیست کفری در ره عرفان زمستی بیشتر
گر ز خود بیگانه با ما زخوبان مثنوی

آشنا گردی اگر با شیوهٔ ایمانیان
بی تامل بیش خلیل کفر کیشان مثنوی

از خلیل خویش اگر قطع نظر کردی رواست
یاد او کر میکنی خاطر پریشان مثنوی

خیر مقدم یار بی پروای ما باشد آمدی
آرزو برای اهل مدعا باشد آمدی

گر بر غم من کشیدی پای از جشن زم
برسر سودا بهر خدا باشد آمدی

دی گر رعنا یار از من میکند کشتی بی جهت
جرم تم نگذاشت بر سر از کجا باشد آمدی

یاد باد آنها که چون از دور میدیدی مرا
مرحبا دیوانه میگفتی بیا باشد آمدی

بی سبب بگسیخت از عاشق مروت دشمنیست
روز افزون باد نا زخود نمائی باشد آمدی

روزگاری شد که بر خود بسته بودم راه حرف
نالهٔ انشا گه رسا زهد نوا باشد آمدی

آرزو دارم که در مهتاب بر سر کوی تو
دست خود بوسم که خود کام بلا باشد آمدی

یارب آن روز برا ز نو روز با بام را کجا
گز بر رویت نگاه آشنا باشد آمدی

کوچه شد آنها که بهر بر رسکم از قتل خلیل
مست مستان دست بر دوش حیا باشد آمدی

گر نمیرفت کسی سر زده قربان کسی
چه هنر داشت هوس پرور جانان کسی

شهر بر هم نخورد شور طبع ما گر گشت
نگذر امید مرا از در زندان کسی

طاعتی بهتر ازین نیست چه در کوچه دور
که رود گرد سر کوی نوایان کسی

چند تا چند در کشش حرب بیابان نشستیم
دل پریشان کسی دیده پریشان کسی

گرچه سر بازی ما در صف شهرت ختم است
خویش را کشته ندیدیم به میدان کسی

نه تکلف نمک شعر و سخن تازه کنم
نه طفیلی شده ام گرچه مهمان کسی

در نظر باغ بهشتم قفسی می آید
دیده آیم با چمن خاک گریبان کسی

عجب از خنجر که با نیمه جود کما مسیحا
در دو منداره کر دید بقربان کسی

حیرت آگه احوال خلیلم که شود
مهر زبان خار و خس ال نه شوران کسی

چند خواهی بود در زندان خوان زندگی
از کن ربام سر زد آفتاب زندگی

داشت از تو سر گردان تری دوران نخواهد باد
گر بر و رخ شری افتد حساب زندگی

جهد کن تا کوی جانانت شود آرامگاه
گر نه خواهی گشت چون در انقلاب زندگی

یاد ایامی که تنها بانه در کوی کسی
میزدم با خویش مشق انتخاب زندگی

[illegible]

ای بی‌خبر از آنکه جهان اندیشید / با اهل زمین و آسمان اندیشید
این می‌گوید که این و آن گوید آن / هر چند که هستند همان اندیشید

هر چند که حاصل می و جام آمد / نومید مشو لطف خدا عام آمد
صد سال اگر دیده در ره کفر / در برگشتن توان یک گام آمد

مستی من و رندی من و میخانه منم / همکاسه صلح و جنگ دیوانه منم
گنجی که نهان نیست بویرانه منم / هر خواب که دیده اند افسانه منم

گل بر سر خار گرم بازار همان / بیتابی و رغان گرفتار همان
تا هست جهان عشق همان کار همان / گفتم صد بار ما همان یار همان

عشق است این عشق گفتمت بازی نیست / این معنی لفظ ترکی و تازی نیست
با یار بهر کوچه سراسر گشتن / رسمیست که در دیار طنازی نیست

من مست می مغانه خواهم گردید / در هر مجلس فسانه خواهم گردید
با دلبر صد بهانه خواهم گردید / چون مطلب خود یگانه خواهم گردید

در عشق وداع دل و جان خواهم کرد / اظهار حیات جاودان خواهم کرد
تا چند زبان بی فغانم باشد / یکچند فغان بی زبان خواهم کرد

منشین منشین رهی بپایان آور / برسان برسان خبر ز جانان آور
چون سجده میخانه ز راهت برخاست / آنگاه بکفر عشق ایمان آور

چندان رفتم که رفتم از یاد آخر / پیغام مرا کجا برد باد آخر
در عشق نمی رسد بجای فریاد / فریاد دگر رسد بفریاد آخر

این زهد فروشان که بهر در زده اند / خود را بعصا هزار محشر زده اند
از سجده چو پیشان بگز دیده سیاه / کلهای ریاییست که بر سر زده اند

در جامه مردان که سراپا جانست / گر حرف کنی هزار جان ارزانست
اسرار نهان حالت بیدانست در آن / جایی که بهل فتاده دردانست

بیدوست خبر ز خویشتن نیست مرا / اندیشه غربت و وطن نیست مرا
گر ز آنکه دلش ملال گیرد از من / در کشتن خویشتن سخن نیست مرا

عمریست که از خود خبری میخواهم
از ما دره مردان نظری میخواهم
درکوی تو چون نمی نمودند مرا
دیدم که نه اینم دگری میخواهم

آسایش ما شست پریشان چندست
با فقر و فنا ملک سلیمان چندست
صد جان دادیم و کار ما خام هنوز
چندست خراج دل ویران چندست

آنم که ندارم سر بیگانه و خویش
آسوده ام از سود و زیان کم و بیش
گویند که هر چه در دلت هست آید
یارست بدل ولی نمی آید بیش

در عشق که اختیار نتوانم داشت
جز ناله زار کار نتوانم داشت
تا شوق تو رهنمای سرگردانست
اندیشه روزگار نتوانم داشت

سرگشته صد هزار وادی مایم
سلطان دیار نامرادی مایم
شاگردی ما و اوستادی مایم
القصه نه هر چه یاد دادی مایم

یا رب منم از خویش شکیبا گشته
آزاد ز دام صد تمنا گشته
بر یاد تو گرد خود سراپا گشته
پنهان هر چند گشته پیدا گشته

در عالم نیکنامی و بدنامی
خواه از عالم گرفته خواه از عامی
مستشد گرفتار بصد ناکامی
اینست طریق عشق و خون آشامی

ای نام تو برهمزن نام کی و جم
گر دیده نشیبهای توفیق علم
انجا که سخای تو نهد پا بمیان
ز حسن طلب باشد ز عشق کرم

از دست مده رسم نکونامی را
وحشت شکست شیوه خامان را
جانا اگرت بکار رانی نظرست
ناکامان را بپرس ناکامان را

نوروز که گل سبد سبد آورده
دیوانه گلگشت بهار آورده
ساقی می ناب بخمار آورده
باد سحری پیام یار آورده

این می که مباد هرگزش درد خمار
ما را افکند از خود و پیمانه بکنار
همدست شدند بهر بیهوشی من
باد سحر و بوی گل و جلوه یار

عاشق بوصال شد از آن مغرور
نزدیک گشت تا نگشت از خود دور
چون مسجد اگر میکده هر جا باشد
چون شعله ز دود شد جدا گردد نور

هستی مطلب گر همه کس هیچ شوی — دنباله روی اگر کنی هیچ شوی
گر هستی خویشتن ز هیچی نمیدان — آسوده ز صد هزار تشویش شوی

من با دل صد هزار کار افتاده — راهم بسر کوچهٔ یار افتاده
همخانه از بوس و کنار افتاده — دیوانه بسامان بهار افتاده

در دیر مراد اگر برسیدی هیچست — گر سعی اگر رسیدی هیچست
صد کعبه و بتخانه دویدی هیچست — دیدی هیچست اگر ندیدی هیچست

بازآ که زجان و تن نمی آید یاد — اندیشهٔ زیستن نمی آید یاد
از غربت از وطن نمی آید یاد — بیدوست زخویشتن نمی آید یاد

ای آنکه به اهل درد داری نظری — با تلخی کام من چه سازد شکری
یا بیخبرم کن که نه ام خود را — یا از نفسی زخویشتن ده خبری

فردا که زشاه و زگدا میماند — نه کعبه و نه کلیسیا میماند
دعوای من و تو بیجا میماند — در ملک خدا همین خدا میماند

تا عشق تو رهزن مسلمانها شد — در هر سر کو را ملامتها شد
هر جا که رهم فتاد در کعبه و دیر — گم گشته بپا بپا گرانها شد

این عشق که کار بر دلم تنگ گرفت — بس نام نکو که کمتر از ننگ گرفت
دایم سطر بتی حسن بامن سر کرد — هر چند ره صلح زدم جنگ گرفت

از دولت عشق شد عدم هستی ما — آفاق گرفت شورش مستی ما
بر اوج فلک تاخت کمند پستی ما — اینست نشانهٔ زبر دستی ما

ما شیفته حالان سر و سامان چکنیم — جمعیت خویش را پریشان چکنیم
از کفر چه میکشاید ایمان چکنیم — جانان باشد مراد ما جان چکنیم

امشب بهوای دل صد نظاره — [illegible]بودم و من لیک خود آواره
تا صبح در آرزوی آن مه پاره — اشک چو ستاره ریختم صد باره

افسانهٔ بی سری و بی سامانی — من دانم و من گرچه تو هم میدانی
عاشق جان داد و وصل جانان دریافت — مشکل شوان یافت باین آسانی

از شوق تو بیقرار تا کی باشم / بی وعده در انتظار تا کی باشم
در دیده خود غبار تا کی باشم / از آینه شرمسار تا کی باشم

خواهی که ز خویش انفعالت نشود / از صحبت دوستان ملالت نشود
این مرتبه حاصلت نخواهد گردید / تا خون دل خویش حلالت نشود

آن روز که رنگ و بوی آمد بوجود / صد شعله بیک لباس گردید نمود
از من اگر این نکته نداری باور / خواهی از شمع پرس خواهی از دود

بسم الله سرنوشت یاران یاران / آئینه خوب و زشت یاران یاران
گر کعبه اگر کنشت یاران یاران / یاران یاران بهشت یاران یاران

هم حلقه کعبه طوق زنجیرم باد / هم صبح وصال شام شبگیرم باد
هر چند که در هیچ ندانی مشکلم / توفیق خدا هادی تدبیرم باد

من بیتو ز خویشتن ندارم خبری / معلوم نگردد که منم یا دگری
بیدار شبانگاه محشر نشوم / یکبار ز خوابم اگر ای سحری

یارب بکجا کشد نیازی که مراست / بیتابی شبهای درازی که مراست
از گریه مثل شدم به تردامنی / فریاد ز بخت حیله سازی که مراست

آن شوخ که با ما ننشستی از ناز / امروز بهوس بر در رو هنگام طراز
می آید و راه میزند بر دوران / میخندد و ناز میکند بر اعجاز

شد عمر و ندیدم ز تمنا کامی / بی ننگ نصیب شد مرا نه نامی
آن عهد فراموش شد از خاطر دهر / کاغازی داشت کار یا انجامی

ای چون مژه زندگی او از تب خویش / بیتابی نالهای غمازت خویش
نازت بطریق دل طنازت خویش / انجامت باد همچو آغازت خویش

هر چند که درد عشق را درمان نیست / یا در ره شوق مشکلی آسان نیست
هنگامه وصل را مهیا میباش / احوال دلی ز دلستان پنهان نیست

رفتم که ز کوی دوست کامی ببرم / از خویش بدوستان پیامی ببرم
صید دل خود را که شکار حسرت / تسلیم کنان بگشت دامی ببرم

ما را ز وصالت دل خرسند کجا　　آن تلخی دشنام کجا قند کجا
از دست تو ای بجنون نمای شهره　　دیوانه کجا رود خردمند کجا

یارب بزبانم سخن عیب گذار　　فهرست صحیفهای لاریب گذار
ایام شباب چون نکردم کاری　　کام دو جهانم همه در شیب گذار

دلدارت اگر بکام شد دست از تست　　هر چشم سیاه و نگه مست از تست
زنهار بجان تا بجهانش ندهی　　گر نیست دلی خلیل گر دست از تست

ای آنکه بصد شیوه بری از دستم　　مپسند دگر چنانکه دانی هستم
تا هشیاران ز خویش کردند خجل　　در بزم وصال خود طلب کن مستم

در وادی شوق خضر سرگردانی　　آورد بکوی دلبرم پنهانی
اکنون عمریست تا بر این نادانی　　من باشم و او باشد و صد حیرانی

دشمن گر رفت دوست هم خواهد رفت　　گر زشت اگر نکوست هم خواهد رفت
از روی زمانه پوست هم خواهد رفت　　هر چیز که غیر اوست هم خواهد رفت

دوش

دوشینه بهنگامه مستی طلبان　　آن ناله فروشان خموشی نسبان
تا صبح سخن از می و معشوق کند　　ای کاش همیشه روزها بود شبان

یاران که جدا ز وصل یاران باشند　　یکتن باشند اگر هزاران باشند
تمکین آموز بیقراران باشند　　بی باده شکفته چون بهاران باشند

مستم مستم چنانکه دانی مستم　　از نشئه باده معانی مستم
گر می‌طلبد کسی نشانی مستم　　با یار ز جام دوستکانی مستم

هر چند که بار سرگران افتاده　　این قصه بصد شرح و بیان افتاده
در شکر وصالش که بمیدانم جست　　بسیار زبان که عست دال افتاده

هر چند که در عشق شهادت ظفر است　　گفتم سخنی که آب روی گهر است
خوبان کرشمه را زبان می‌بخشند　　دانند که کار کار اهل نظر است

در کوچه یار خانه پیدا کن　　سامان دل یگانه پیدا کن
هنگامه جاودانه پیدا کن　　هر جا باشد بهانه پیدا کن

آرایش بزم مدعا کیست بگو
سرگشته تر از باد صبا کیست بگو
تعلیم ده درس دعا کیست بگو
بیگانه نمای آشنا کیست بگو

هر چند که تا جان بنهی جان ببری
زنهار که جان تحفه بجانان نبری
خود را برای دوست مهمان ببری
از پنجه‌ی زیره بکرمان نبری

رندان که بکوی یار دلخواه روند
با خویش گمان مبر که همراه روند
بی همرهی آه سحرگاه روند
آگاه دلانند که آگاه روند

بگذر بگذر جهان چه باشد چه کند
در راه طلب نشان چه باشد چه کند
خاموش نشین فغان چه باشد چه کند
اندیشه‌ی این و آن چه باشد چه کند

در خانه‌ی دل طرح نشاط افکندم
بر مسند آرزو بساط افکندم
لاحول کنان عشق سر انگشت گزید
روزی که گذر بر این رباط افکندم

دل خط امان ز نام و ننگ آورده
زنار سر زلف بچنگ آورده
از درد سرم هوش بسنگ آورده
ساقی می ناب لاله رنگ آورده

تادرد

تا درد سر درس و دعائی باشد
باور نکنی که دل بجائی باشد
حیرانی و بی‌زبانی و جانبازی
در بزم وصال رونمائی باشد

ای دوست دمی مباش خالی از دوست
خواهی در مغز باش خواهی در پوست
دل را نکنی بغیر مشغول اید دوست
آئینه بدست کور دادن نیکوست

تا کی تا کی هواپرستی تا کی
در کشتن خویش چش و سستی تا کی
با رنج خمار لاف مستی تا کی
روزی دو سه نیست پیش هستی تا کی

عشقت که مرا دراز نهار آرد
هر لحظه بلای برخ کار آرد
گل بر سر بلبل گرفتار آرد
آئینه بدریوزه‌ی دیدار آرد

با ناله‌ی من مرغ سحرخوان چه کند
با آن رخ دلکش گل خندان چه کند
با شیفته دل زلف پریشان چه کند
با حسن چنین دیده‌ی حیران چه کند

من بی تو ز خویشتن نباشم خرسند
گر میدهیم ملک خراسان و خجند
گویند مرا باز ندارد از تو
دیوانه‌ی ما بند نگیرد از بند

رسوائی و حیرت زدگی کار منست — هر جا غم و دردیست گرفتار منست
تا ماه نگار زار من هوادار منست — سرتاسر کائنات بازار منست

گر ناله بر افلاک رسانی چه شود — این شعله بجانها که رسانی چه شود
هر چند که عشق و بیقراری گفتند — دستی بهوای چاک رسانی چه شود

بیتابی عاشق ز فغانش پیداست — حال دل هر کس ز بیانش پیداست
گردیده ز بس سینهٔ صافی مشهور — در آینه‌ها راز نهانش پیداست

آن رفت که غیر را وجودی باشد — یا واهمهٔ چرخ کبودی باشد
با آتش شوق دوست گلزار خلیل — در دیدهٔ اعتبار دودی باشد

با خویش بساز و از خدا راضی باش — آسوده ز مستقبل و از ماضی باش
با خلق چه سود جنگ و غوغا کردن — خود شحنه و خود حاکم و خود قاضی باش

سرتاسر روزگار بی‌دردی نیست — در یک میدان علامت مردی نیست
هر چند که نازنین سواران رفتند — از هیچ طرف نشانهٔ گردی نیست

دل چیست براه شوق تا جان چه کند — سودا زدهٔ وصال جانان چه کند
در عالم عشق کفر و ایمان چه کند — آنجا که توئی این چه کند آن چه کند

معشوق سر زلف دوتا آراید — عاشق آه گره‌کش آراید
این صومعه آن کلیسا آراید — سامان خیالات دل ما آراید

امروز من و یکدو سه تن بیکاران — رفتیم بسیر کوچهٔ میخواران
هر گوشه بهشتی شده از دلداران — آنجاست قرارگاه جان یاران

جانانه پرست گشته جان چه کنی — چون کفر کمال یافت ایمان چه کنی
آرایش عاشق نظر پاک بس است — رسوا شدهٔ چاک گریبان چه کنی

آنان که بدرگاه خدا راه برند — از دیدهٔ پاک و دل آگاه برند
دست هوس از دو کون کوتاه برند — چشم بی اشک و جان بی آه برند

ای از تو بهر دلی هزار اندیشه — آوارهٔ هر شهر و دیار اندیشه
هر چند که جان کند نثار اندیشه — آنجا که توئی نیست بکار اندیشه

نابود گشتم ز من مجوئید مرا | از سرو و گل و سمن مجوئید مرا
در کوچهٔ انبساط او خاک شدم | زنهار که در کفن مجوئید مرا

آن روز که در ماندهٔ ایجاد شدم | از آتش و آب باد و خاک برباد شدم
در عشق نگار خویش استاد شدم | دل دادم و جان بردم و آزاد شدم

حاسد که بجز بدی نباشد کارش | هر لحظه بخویش میرسد آزارش
فردا معلوم خویشتن خواهد شد | گردد چو بگرد دهر کسی کردارش

میخواره شدی تلاش مخموری کن | خون در جگر بادهٔ انگوری کن
گر بی نمکی رهت زند شوری کن | از هر چه بجز یار از آن دوری کن

با ساغر باده فارغ از گل شده‌ام | از نالهٔ زار داغ بلبل شده‌ام
آزاد ز دام زلف و کاکل شده‌ام | فرمانده اقلیم توکل شده‌ام

ای خلعت جان بر بدنت پاینده | هر دست تو چشمهٔ هنر زاینده
اسباب مراجات انعام نما | تا لطف خدا جهان کند آینده

تا خلعت نور در بر خورشید است | تا نام نکو نشانه‌ای جاوید است
تشریف شهی زینت اندامت باد | تا خلق جهان را بخدا امید است

ما جان به تن گرانی کشی کردیم | هم یاد شهی و هم گدائی کردیم
سر در سر کار بینوائی کردیم | در عالم نیستی خدائی کردیم

جانباز ترا اندیشه نمی آید یاد | با یاد تو اندیشه نمی آید یاد
طغیان هوس در دل بطال غیر | دیوی است که در شیشه نمی آید یاد

آنم که ز جان ز دل ز دین میدانم | هر چیز که هست انگبین میدانم
مردی که بگوشهٔ قناعت نازد | مانند زن خانه نشین میدانم

صد فتح بامداد شکست آوردن | زاهد بدر میکده مست آوردن
اعجاز ز چشم می پرست آوردن | خود را نتوان دمی بدست آوردن

هر چند که از خویش نباشد جرم | سر حلقهٔ عارفان صاحب نظرم
در شهر و ده از شهر همینم دیگر | نامت سایه نیفکند [illegible]

از من خبری انجمن یاران را — آن طایفه همیشه بکاران را
در خواب که دوشینه عمر سه دارا — آزادنشینان گرفتاران را

بشنو سخنی از این نو آیین بشنو — آنها همه از یاد ببر این بشنو
تا کی بزبان آوری آشفته شوی — خاموش نشین از همه تحسین بشنو

جائی که رضا نداده باشد مطلب — ناکام صفا نداده باشد مطلب
اینها همه اف ز بکار است — هر جز خدا نداده باشد مطلب

آیینه نوازش کن آشناکم — هنگام طراز فتنه افلاکم
خندان خندان چو برگرفت از خاکم — میگفت که هر جا هست می باکم

عشق و می و معشوق و جوانی و بهار — خودکامی و شوق و خلوت و بوس و کنار
باد سحر و بوی گل و جلوه یار — اینها همه از بهر من و من بیکار

بر نخل حیات آذر آتشه مکن — دنباله دویدهای هوس پیشه مکن
گلزار دلت را که بهین جنات است — از خار و خس حرص و طمع بیشه مکن

آزاد نشینی از همه آزادنشین — چند اینهمه تنگدل شدن شاد نشین
ویران زبرت باشی و آباد نشین — دیوانه نگشته با پریزاد نشین

گر راه بنور افتد اگر بر ظلمات — عارف نکند سیر مگر در عرفات
دنیاطلبان بهره ندارند ز دین — چون تشنه مرده بر لب آب حیات

گر عاشقی از می هوس مست مشو — هر چند که خاک ره شوی پست مشو
چون سایه بیک مقام آرام مگیر — از پا اگر افتاده از دست مشو

عشق آمد و جستجوی دلدار آورد — صد نخل هوس بخاطرم بار آورد
دل را فارغ ز قید هر کار آورد — آیینه بدریوزه دیدار آورد

بشنو سخنی که بهترین اسرار است — خواهش کفر است اگر وصال یار است
در بزم وصال تا هوس سرکار است — از نور نگاه آهنین دیوار است

تا هست جهان دور بکامت بادا — صاف می مدعا بجامت بادا
سرلوح کتاب جود نامت بادا — در دیده اهل دل مقامت بادا

روزی که زمین و آسمان ظاهر شد
این ساکن گشت و آن دگر دایر شد
در عهد جوانی که بهارش خوانند
بری که خزان عمر بود آخر شد

ای در طلب تو هر که باشد هستی
صد بار فزون از آنچه هستی هستی
داند که باشد قدراندازی تو
هر صید که ناوکی خورد از شستی

آن روز که خویش را نشانی کردم
باشد هدفی عقد روانی کردم
از کم شد کانی که یکی باشد خضر
هر کام و وداع کار روانی کردم

عمریست که تخم صبر در گل دارم
کام دو جهان چو سحر باطل دارم
با دشمن و دوست گشتم ابنه و آب
معلوم نکردم که چه در دل دارم

سرو سخن بگوی معشوقان باد
فرمان ترا زمانه در فرمان باد
تا طرح شود سخن ز جانانه و جام
در دستت جام و در برت جانان باد

مادام که در بند هوا و هوسی
فریاد مکن که بنت فریادرسی
دنیا که با آن آینه نازش داری
آن عرصه ندارد که بر آری نفسی

هرچند ندیده هر چون من پستی
حلی ساخته هر کجا بلند و پستی
منصب ده عاشقان مرا نام نهاد
مفلس شده متاع بالادستی

آن عهد کجا شد که هوس نام نداشت
شرمندگی این روش ایام نداشت
جنسی که فنا نمیشود میدانند
آغاز نداشت عشق انجام نداشت

ارباب نظر بهر ناموس نبیند
جز در طلب یار رومی و بوس نبیند
آسوده ز دین و فارغند از دنیا
زندانی صد هزار افسوس نبیند

گر عمر هزار باره دارد عاشق
جز جان دادن چه چاره دارد عاشق
با یار رسید طریق آید بمیان
از خویش اگر کناره دارد عاشق

ای در همه جا اهل دل آوازه بدام
کارت بمراد باد و ایام بکام
در مذهب ما خون عدوی تو حلال
در مشرب تو جز می و معشوق حرام

هرچند نه دل نه دلربا میخواهم
همخانه یاران به دعا میخواهم
مفلس زر و بلبل گل و پروانه چراغ
من از همه فارغم ترا میخواهم

تا کی تا چند طاقتم طاق شود
اسرار دلم شهرهٔ آفاق شود
دشمن بلباس مهربانی گوید
اینها سهلست هر که مشتاق شود

ایام وداع و جدائی بگذشت
پیری به بهانهٔ جوانی بگذشت
هر چند بفکر خویشتن می افتم
تلخی برجاست زندگانی بگذشت

آنانکه ریا فروشی آیین کردند
آگاه نه چه با دل و دین کردند
از خلق هراسان نه خدا شرمنده
در جرم و عیب خجالت این کردند

از هر چه بجز دوست تبرا میکن
خاموش نشسته مشق غوغا میکن
از خویش اگر گم شده باشی خود را
در بزم وصال یار پیدا میکن

هنگامه طراز گفتش و دستار مباش
کافر باشی بقید زنار مباش
تا چند برای هر هوا و هوسی
صد بار شوی هلاک یکبار مباش

عشق آمد و ننگ هوس از جان برخاست
آخر گشتم چنانکه خاطر میخواست
از بهر بهشت خود اطاعت کردن
چون مدح گدایان تمنای عطاست

گر زمانی که نیم مستم هستم
با ساعد دلستان هم دستم هستم
میخانه نشین و بت پرستم هستم
اینم اینم چنین که هستم هستم

از دلبر خویش بر نخواهم گردید
من از سر خویش بر نخواهم گردید
آن رفت که یاد غیر میزد راهم
دیگر بر خویش بر نخواهم گردید

چون گم شدگی بکوی او برد مرا
پنهان از خود چو بوی او برد مرا
بینائی دل که بیک مشتاق است
هر سو رفتم بسوی او برد مرا

ای در صفت تو سر بلند افسانه
بر قصر رفیع تو کمند افسانه
از دامن چشم حسود ایام
سوزد بدعای تو سپند افسانه

گر مرد بقصد شه سر براندازد
باید که نظر به حقیر اندازد
پند ره کم از نهال شوان بودن
در موسم میوه سر بزیر اندازد

راهی سر کن که وا توانی گفتن
در بزم شه دگر اتوانی گفتن
افتاده دگر کار تو با نیت تو
دشنام دهی دعا توانی گفتن

هرچند که خصم در شکست دل ماست
خوش باش که از جانب ما صدق و صفاست
از دعوی اگر کار کسی گردد راست
مرد از بنه امان کی میخواست

یارب ز کرم حلاوت ایمان ده
هرچیز که لطف تو خواهد آن ده
ایام جوانی که به غفلت بگذشت
از طاعت بی روی و ریا تاوان ده

منظور نظر باز من آن مایهٔ ناز
دوشینه هوس برد و ز میکده نواز
من عربده ساز و او خود آرای سوز
از عشق نگوی که نه بیدم اعجاز

من پیر کهن سال اگر طفل نوم
آسوده ز میکده گشت و دردم
چون خونی ناصبور از خود دلگیر
در خانهٔ جلاد قضا در گردم

چون یار شکوه بهمدمی می آرد
گر حوصله در پات کی می آرد
مهتاب شب بهار اگر دست دهد
می پیاله که بیغمی می آرد

آسوده مباش تا بجای نرسی
تا کم نشوی به همنمای نرسی
گر یار به این و آن گذاری از دست
در حسرت او نیست کجای نرسی

تا زرک هوسها نکنی برنخوری
نزدیکی اگر راه دلت زد دوری
صد نقش درین بساط بر کرد آنست
بازیچه شناس هستی مغروری

تا اینکه طلاق این دو دنیا ندهی
در بزم وصال خویش راجا ندهی
هر سو هوسی بر تو سیه ساخته چشم
هشدار که خویش را بیغما ندهی

چندم بشکست امتحان خواهی کرد
شرمندهٔ روی این و آن خواهی کرد
کی میگفتم که با چنین شوق مرا
حیرت زدهٔ کار جهان خواهی کرد

ساقی قدح بادهٔ گلفام بده
کام من بینوای ناکام بده
آن بوسه که وعده کرده در مستی
در خاطر اگر نمانده دشنام بده

تا از نظرم شمایل دوست برفت
در راه طلب ز جهد وام بوس برفت
من ماندم و آرزوی بی طاقت چند
خرسندی کام ده که نیرو برفت

هنگامه طلب مگرد تنها میگرد
تمکین اینست تا شکیبا میگرد
دلدار بصد زبان کند تکلیف
از خویش کناره گیر و با ما میگرد

با خلق جهان شیر و شکر گردیدم
تمکین کردند مختصر گردیدم
کفاره یکدو کام همراهیشان
از خویش هزار بار بر گردیدم

تا چند اسیر دام گردم چه کنم
زندانی ننگ و نام گردم چه کنم
من یک تن و شاهد تمنا بسیار
حیرت زده کدام گردم چه کنم

عشق آن باشد که بی تصرف باشد
انجا ز اگر کنی تکلف باشد
آرایش نه بر زلیخا در عشق
زشتست اگر عصمت یوسف باشد

این راه روان که در ره امیدند
گر ترک هوسها نکنی جاویدند
در گلشن خاطر که بهارست و بهشت
طوبیست تجرد و دگر ها بیدند

چندین غم بیهوده بیش و کم چیست
بهر است که پای داری عالم چیست
جز رحمت کردگار ظاهر گشتن
مقصود ز آفرینش آدم چیست

دیشب صنم یگانه آمد بچشم
آن دلبر صد بهانه آمد بچشم
در هر قدمی چو بندۀ دلخواه
تسلیم کنان زمانه آمد بچشم

می نوش که باده بار خاطر ببرد
غمهای نهان ز اهمه ظاهر ببرد
ایام دورو شیوۀ طفلان دارد
اول هر چیز داده آخر ببرد

در بزم هوا و هوس آرام مگیر
تا عشق شراب نه دهد جام مگیر
معشوق کند تشنگی عاشق را
گرد در یار خفته کام مگیر

مستی جاودانه میباید شد
در بار مطلب یگانه میباید شد
در مجلس یار اگر گذارت افتد
خود مطرب و خود ترانه میباید شد

مستانه چو یار جلوه آرا گردد
گم گشته هوسها همه پیدا گردد
مشکل گر دگر بخویشش افتد نظرش
چشمی که بروی یار بینا گردد

عشاق کجا تهمت آرام کجا
انصاف کجا شاهد خودکام کجا
سودا زده را فکر سر انجام کجا
سیمرغ کجا شکنجۀ دام کجا

من بی تو ز خود نباشدم آگاهی
تمکین گدایی بکنم پادشاهی
بیخویش بسیر بزم دلبر رفتم
بر اهل طلب خضر شود گمراهی

عشاق ز اهراس شور و شر نیست　اندیشه ز گستاخی محشر نیست
باز آ که بهشتی ز رخت بهتر نیست　آسایش نیست هر کجا دلبر نیست

گر زند ستم کشی اگر خودکامه　زنهار که الفت نکنی با عامه
با یار بیان کن آنچه در دل داری　نامحرم راز عشق باشد نامه

از خلق حذر کن که دلیرند اینها　گر شیر و شکر شوی شرریزند اینها
زنهار به التفاتشان غره مشو　شهرت دارد که زود سیرند اینها

گفتی ز نوای ناله خاموش مشو　با خویش به غم ماهم آغوش مشو
من هم هوسی کرد دلم میگردد　از یاد مبر مرا فراموش مشو

یارب چه شود که بی نیازم سازی　پیمانه کش باده رازم سازی
از سایه خویش سرفرازم سازی　ممتاز ز اهل امتیازم سازی

هرگاه خیال آن بر و دوش کنم　جان و تن و دل را همه آغوش کنم
از اول صبحگاه تا آخر شام　خود گریم و خود نالم و خود گوش کنم

زنهار که تا صاحب سامان نشوی　بر خوان خلیل نیز مهمان نشوی
درویشی و اختلاط طفلان سستمست　بیهوده به روزگار نادان نشوی

چند این همه تمکین نماز و روزه　با جامه صوف و خاتم فیروزه
خاصان همه صید رحمت عام شدند　سعی تو چه هرزه میدواند هوزه

تا ساعد اگر ناخن تدبیر شکست　باور نکنی طلسم تقدیر شکست
از خویش گذشته در بیابان فنا　با مشت نو گل دهن شیر شکست

نعلی که براه دل در آتش دارم　می پنداری که زینب برابرش دارم
از حسرت آن گوهر نایاب ام　دریا صفت از شوق کشاکش دارم

جانا بجمال جاودانت سوگند　انها که ندانیم بر آنت سوگند
سوگند بناز مهربانت سوگند　زین بیش قسم نیست بجانت سوگند

در ظلمت روزگار خضر از پی کام　بسیار صباح محنت آورد بشام
غافل که درین دامگه دانه و دام　از عمر گرامی گرو آرد ایام

رخسار نکو کو تو گردی یا منی   نظارهٔ گرم رو تو گردی یا منی
خودکام بهار جو تو گردی یا منی   جان در تن ارزد و تو گردی یا منی

تا کی تا کی ز خود خجل خواهی بود   شرمندهٔ روی جان و دل خواهی بود
امروز اگر ترک تمنا نکنی   فردا است که با خون بحل خواهی بود

گر دهر فرومایه دهد جام مخور   از خوان جهان شکر و بادام مخور
جون میخورد ایام ز آخر کار   بی واسطه جند بی غم ایام مخور

در آتش دل خوی تو ام آمد یاد   بیهوش شدم بوی تو ام آمد یاد
رو میبرد از لفظ کهن معنی نو   در خلد برین کوی تو ام آمد یاد

جند آنکه ز خلق می کشیدم خود را   یا در کوی تو میکشیدم خود را
صد ناکامی رفته ز خاطر بردم   یک لحظه بکام دل ندیدم خود را

حضمانه نمی سپهر سرکش گذرد   دوران سراسیمه مشوش گذرد
آشفته گذشت یاد جانان از دل   مانند سیاوش که بر آتش گذرد

جون یار دو جار شد دم از کام مزن   با خاص نشستی سخن عام مزن
مردانه بناسازی دوران خوکن   فریاد ز نامردی ایام مزن

در مانده ام ای خضر کرم ان تو کو   گم گشته ام از خویش بیابان تو کو
تا نقش بیم ز تشنگی میسوزد   ای ابر کرم چشمهٔ احسان تو کو
از من بشنو ز این و ان فارغ باش   خرسند نشین از دو جهان فارغ باش
گرد سوار فتنه هر وادی کرد   از قید زمین و آسمان فارغ باش

عاشق نشوی لاف جوانمردی جیست   در معرکه گرد خویشتن گردی جیست
ناصح سخن از ترک وفاداری بس   آتش نفسی خرج مکن سردی جیست

عاشق ز جنون نه آنجنان میداند   معشوق همان کند که آن میداند
رندی که ره کوی مغان میداند   از فتنهٔ ایام امان میداند

ناشاد شوم بس فتنه گر است   گر دشمن اگر دوست مرا دید گریست
از بسکه ز خویشتن خجل گردیدم   بر جهرهٔ آینه نیارم نگریست

ای در دو جهان گشته بیکتایی طاق
مشتاق توام زیاده از هر مشتاق
گاهی بحجاز میدوم گه بعراق
شاید بوصال راه یابم ز فراق

ایام که طرح کرده ماه او سی
یا براهی نموده یا بردی
آموخته در گلشن دوران از او
گل رعنایی و غنچه تو بر تویی

بی دست صبوری نتوانم کردن
دوری بضروری نتوانم کردن
شیرینی شوق میبرد از کارم
آن نیست که شوری نتوانم کردن

از هر دو جهان اگر کناری دارم
گاهی سر راه انتظاری دارم
جانانه بسکین دلی خود نازد
ای ناله بیا که با تو کاری دارم

گر زهر غم از جام تو باشد سهلست
هر فتنه که بر نام تو باشد سهلست
من بهر تو خرسندی خود میخواهم
ناکامی من کام تو باشد سهلست

نامرده ستیزه جو سپهر بدخو
گاهی برای کین کند گاه به او
گر خلق زمانه ده دلند و یکرو
تعلیم گرفته اند از آن تو بر تو

هرچند که من تلاش نتوانم کرد
با هر دو جهان معاش نتوانم کرد
در سفره دونان که ز آبست نان
خود را در کار آتش نتوانم کرد

مایم و دلی ز آرزو فرسوده
درمانده کار بوده و نابوده
خوش آنکه درین جهان تنگ آلوده
از نام نکو گذشت و شد آسوده

گاهم بهوای دل آگاه بسوز
گاه از هوس ناله جانکاه بسوز
من ترک سر خود بعاجز استانم
خود میدانی خواه بکش خواه بسوز

تا چند سراسیمه برایت گردم
خوش آنکه دمی بعد عنایت گردم
در بادیه که باد را نیست گذار
گردی گردم که در هوایت گردم

با آنکه درین جهان سرگردان حال
ما را نه حرام شد میسر نه حلال
هر شب ستمی تازه شود مهمانم
هر روز بلایی کنم استقبال

ای هادی سرگشته دلان راه کجاست
سر منزل آن شاهد دلخواه کجاست
با دوست نگفت محرمی راز دلم
بیتابی ناله سحرگاه کجاست

ای آنکه زشان صلح داری حکمت | تا چند خجل برآیم از بیرنکت
ونیا در بختی دل چون سنکت | یکبار بپرسی که چه شد دلتنکت

عاشق هر چند در نظر ها خوار است | مایی هنر از ازد و عالم عار است
چون شوان بست در بروی همه کس | با خضر سراسر روی در کار است

جانا چه دهم شرح زهجران کرچه شد | از شوخی ناله بر شان کرچه شد
صد بار بسودای تو رفتم از خویش | یکبار به پرس از من حیران کرچه شد

شکر و سپاس واهب العطایا که صورت اتمام یافت دیوان افصح المتکلمین والمح المتاخرین خلیلای کاشی در بیست و دوم ذیقعده سنه ۱۰۵۰ امید از بالغ نظران آگاه دل آنکه اگر سهوی و خطای اطلاع یابند در اصلاح آن کوشند که از مردمی دور نیست

کاتب العبد المذنب
قصه خوان
عبدالله
القزوینی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم / فاتحه مصحف امید و بیم
نامه که آراسته چون جان بود / حمد خدا زینت عنوان بود
نسخه که دست خرد آرایدش / فاتحه از نام خدا بایدش
مشعله افروز نجوم یقین / کوکبه سوز خرد تیزبین
سرمه ده چشم عدم از وجود / نور ده جبهه چرخ از سجود
رنگرز جامه نور شعاع / آب ده گلشن جسم از طباع
رشته کش گوهر کان قدم / پرده در پرده کیان عدم
چاره گر کار فرو ماندگان / باز بس آرنده درماندگان
هستی سازنده افلاک کن / لوح دل از نقش غلط پاک کن
طرح کن دفتر شش مملکت / پایه ز غرفه نه منزلت
موجد هر ذره که گیرد وجود / بردراو نه فلک از سجود
عرصه هستی چمن باغ او / ناصیه دل رهی داغ او
داغ وی از ناصیه سعادت ستان / یاد وی از سینه جنابت ستان
کوکب ازو یافت هبوط و صعود / کامل ازو گشت عیار نقود
حلقه او زینت گوش عقول / رحمت او بر دو جهانش شمول
قالب جان را بهنر زنده کرد / حقه دانش ز در آکنده کرد
در شرف در صدف دل نهاد / دور افق بر گر گل نهاد

سلطنت

سلطنت چرخ بخورشید داد / مملکت عیش بناهید داد
کلک هنر نامزد تیر کرد / منزل کوکب دل تدویر کرد
عالم سفلی به هیولا سپرد / گنج محبت بدل ما سپرد
آب بلا داد رخ بحر را / نور ضیا داد دل فجر را
باغ فوارار ای از کوشش داد / مرغ دل از زمزمه هوش داد
جرم زمین مرکز افلاک کرد / مسکن ما در کره خاک کرد
مملکت جسم چو تقسیم کرد / صورت نوعی شه اقلیم کرد
ملک طبیعت ببدن چون گذاشت / روح بخاری ولی ملک داشت
کردی جام غم از تاک دل / سر و شرف داشت ز خاشاک دل
طفل چمن در برستان فکند / نطفه خود در رحم کان فکند
دایه باغ ابر بهاری گرفت / آب دل از روح بخاری گرفت
ملک بدن کرد رعیت قوا / نفس مجرد شه و دل پیشوا
گلشن جان را چمن فکر داد / بزم خیال و سخن بکر داد
داد خداوندی جان علم را / کرد ولیعهد خرد حلم را
عاقله را کشش بامانت ستود / قافله سالار مدارک نمود
مرتبه عقل ازو شد چهار / آینه بینش او بی غبار
رسته دانائی او بی کساد / عقل هیولانی ازو مستفاد

هر که جز او گوی فنا مسکنش / سخرهٔ سیلی عدم گردنش
جمله حدیثند همین او قدیم / جمله حقیرند همین او عظیم
سورهٔ ایجاد بقرآن او / مصحف رحمت بدبستان او
جوهر ازو گشته بری از تضاد / عنصر ازو قابل کون و فساد
ساخته طوقی ز فلک منتش / گردن اکوان شده در سعتش
دل وطن شاهد توحید کرد / مزرعهٔ دانهٔ تأیید کرد
آب حیات روی حیا را سپرد / شاخ شرف باغ وفا را سپرد
گنج خود آراست می او طلسم / آدم ازو اکدش ورد حست جسم
کنه وی آیینهٔ عرفان ندید / روی او دیدهٔ امکان ندید
چشم خرد گفت کرمی دیدمش / گوش ادب نیک بتابیدمش
جان مرا از ربع توحید ساخت / ذهن مرا چهرهٔ خورشید ساخت
جام مرا بری توفیق کرد / چشم مرا سرمهٔ تحقیق کرد
فکر مرا راه مطالب نمود / محرم اسرار کواکب نمود
گر خود ست آیت توحید او نست / در شرف از سدهٔ تأیید او نسب
اطلس چرخ از گرش خود نست / ز فلک اندر که او حلقه انسب
دیدهٔ اشراق چو شد کم ضیا / خاک در او کنمش توتیا

مناجات اول بحمد کا

ای خرد از حلقه بگوشان تو / خلق خوش از عطرفروشان تو
ای ز تو این گوی کریبان چرخ / گوی شده پیش تو چوگان چرخ
ای ز تو نه طاق فلک برشوق / وی از تو آراسته این چار سوق
داغ تو بر جبههٔ روح القدس / خاک در تست آب چهار اسطقس
حلقهٔ تعلیم تو بر گوش عقل / غاشیهٔ حکم تو بر دوش عقل
زنگ ظلمت صیقل مرآت دل / یاد تو تعمیر خرابات دل
ذات تو مصداق وجود از صفات / لیک صفات تو همه عین ذات
گردن ما سخرهٔ طوق فنا / ملک قدم خاص مسلم ترا
قد ابد پیش بقای تو پست / قامت معنی ز ثنای تو پست
از تو ضمیر خرد آراسته / فیض تو پهلوی عدم کاسته
از تو جهان کوکب هستی مدار / از تو فلک بخته زمین خامکار
گردن چرخ از تو بانجام شد / کار عدم از تو چنین خام شد
خور ز تو چون باده افق همچو جام / کار فلک از تو چنین با نظام
انجم کواکب تو پراکنده / نافهٔ شب از مشک تو آکنده
تاج خرد از تو مکلل شده / نیچ وجود از تو مجدول شده
روی زمین روز تو رخشان کنی / زلف فلک شب تو پریشان کنی
بنور روان ره ببرد سوی تن / جان زند بیتو زجا دوی تن

قالب گردنده تو بیجان کنی / باز رگ مرده تو شریان کنی

چهرهٔ خورشید درخشان رست / گردش ز چرخ سباهان رست

از تو جهان هستی جاوید یافت / مار شب و مهرهٔ خورشید یافت

یافت ز جوف تو سپهر برین / زهره دریا و سبزه زمین

طفل سخن دامن لب را دهی / مهرهٔ صبح افعی شب را دهی

یاد تو شد صحت جان سقیم / بوی تو شد قوت دماغ نسیم

منطقهٔ چرخ شتاب از تو یافت / ملت ایجاد کتاب از تو یافت

کنه تو اندیشه تصور نکرد / جام تصور ز کسی بر نکرد

عقل نیابد دلیل و قیاس / گفت نهد معرفت را اساس

برق تو خود خرمن ادراک سوخت / بال و پر مرغ خرد پاک سوخت

ای گهر ما صدف نعمتت / وی گنه ما علف رحمتت

خاک درت سرمهٔ اشراق شد / زین شرف اندر دو جهان طاق شد

ذمت جانش بتو بسپرده‌ام / وقف غلامی تواش کرده‌ام

هر که غلامی ترا درخورست / از گهر عقل گرامی‌ترست

مناجات دوم توحید و تمجید

ای نخست نقل سر خوان عقل / خاک رهت توشهٔ ایمان عقل

محو تو ابصار بدور شموس / ظل تو انوار عقول و نفوس

ای سپر از نور خورت شب‌ها / نور ور از خاک درت جبهه‌ها

چرخ یکی گردش پرکار تست / نور خور از سایهٔ دیوار تست

فر بدیع ابداع صفات از تو یافت / جوی وجود آب حیات از تو یافت

جز تو با فلاک که این زاد داد / خاک عدم جز تو که بر باد داد

جز تو بخاک اینهمه پستی که داد / خاک جهان زانهمه هستی که داد

جمله جهان پیش تو مشتی گلند / حق تویی و جمله دگر باطلند

چشم و سر عقل که بیننده کرد / قطب فلک را که نشیننده کرد

ظل زمین موی سیاهش که داد / زلف ز شب روی ز ماهش که داد

در تکه حسن که تا آفرید / زلف شب غم که دراز آفرید

مرکز افلاک ثبات از تو یافت / دفتر تقدیر برات از تو یافت

دیده ز تو تابش خورشید گرفت / خاک ز نور تو جلیدی گرفت

از تو پر از نور جبین خرد / وز تو شده طور یقین خرد

تازه ز باران تو بستان عقل / پاک بتایید تو دامان عقل

جسم ز تو دیدهٔ جان روشنش / آب طبیعت ز تو در گلشنش

گشته دلو دار تو چمن دی عقیم / از تو فلک سایر و مرکز مقیم

ورنکنی گردش گردون قبول / چرخ شود ساکن و مرکز عجول

از تو تو اگر دل ببر خرد / وز تو همه نور ضمیر خرد

وهم بحکم تو رئیس قوا | عقل غریزی ز تو شد مقتدا
آب رخ جوی قناعت ز تو | نور در آینهٔ طاعت ز تو
جوی کمال از تو پر آب شرف | در شرف قدر از تو ناب صدف
یاد غمت خورده ز اندیشه باج | خواسته سودای تو از سر خراج
دامن هستی ز تو بر در شده | جیب دل از درد غمت پر شده
از تو جهان یافت قوام وجود | بخته ز تو خام نظام وجود
گوهر جان جوهر ذات از تو یافت | مرغ خرد صبح نجات از تو یافت
آتش تو جزیه گرفت از جگر | داد ز بام تو جنابت سحر
گل که اقالیم گلستان گرفت | دره تو شغل مغیلان گرفت
خور که رعیت ز کواکب گرفت | غاشیه بر سفت غلامی گرفت
سفت هیولی چه که عقل نخست | غاشیه گردان غلامی تست
هر که درین طارم اخضر رسید | خاک رهت سرمهٔ خورشید دید
هر که درین عرش برین راه یافت | داغ تو بر ناصیهٔ ماه یافت
این سگ درگاه تو اشراق نام | کز غم تو وام گرفت احترام
مهر فلک شد که سگ تو شد | آب جهان گشت که خاک تو شد
ناصیه آرای بداغ قبول | تا من ازین قصه بطبع عجول
مژده برم طالع خود را بکاه | وز سر بخشش بر بام کلاه

مناجات سیم استغفار

ای کرمت مایهٔ امید من | سرو جوان از تو کهن بید من
یاد توام قوت تن و جان و دل | درد توام مایهٔ درمان دل
مرگ ز تو هستی جاوید من | سایهٔ دیوار تو خورشید من
دیدهٔ من خاک درت راست تاج | داغ ترا ناصیهٔ من خراج
ای قلم سالار تو بیدم توی | آب ده کشت امیدم توی
بخشش تو داروی مداوای من | مایهٔ تو سود ز یانهای من
گر بنوازی تو و گر افکنی | من نتوانم ز تو بودن غنی
گر دهیم خواری اگر عزتی | نیست مرا بر در تو حجتی
گوش من و حلقهٔ افکندگی | دوش من و غاشیهٔ بندگی
جز تو ندارم کس و یار دگر | کیست کنون از من کس دارتر
جز تو کسی کس بود آن خوارست | چون تو کسی اینهمه کس دارست
آه که در حکم تو عاصی شدم | تا چو بازار معاصی شدم
روی دلم در عرق معصیت | خون شم از شفق معصیت
داغ دو صد معصیتم بر جبین | پیش تو چون جبهه نهم بر زمین
دیدهٔ دل تا چو جیحون کنم | دامن جان دجله از خون کنم
زابر دو چشم آنقدر اندر سجود | قطره بریزم بکنار وجود

کشش بخیالی که درآرد دلیر / دوبدش افتم کنه از خیر
بر در جود تو بیارم شفیع / از ذر اشک انبهه طفل رضیع
نالش از آهن بدیع آورم / خواجه کونین شفیع آورم
تا نگر آنجا که کرمهای تست / لطف تو سازد غلط مادرست
در حرم عفو تو تقصیرها / خورده زعفران تو تشورها
چشم دلم بر کنف عفو تست / جرم دو عالم علف عفو تست
قطرهٔ از عفو تو موج کجا / ترسم از آلایش مشت غبار
خواجه کونین شفیعی چنین / سهل بود بخشش یک کف زمین
دولتی اشراق که در طینتش / خاک رسول تو بود عترتش
گنج دل او که بتابد تست / مهر رسول تو و توحید تست

نعت اول

شاه رسل خواجه این چارسوی / ساخته از خاک قدم آبروی
آب رخ عقل نم جوی او / هر دو جهان تعبیه در کوی تو
حلقهٔ آن میم که در نام اوست / گشته افق از خاک شبستان او
نه فلکش پیش کنند از نخست / نسخه ده منطقهٔ خود درست
خاکه پا راست بانعام او / دوش خود از غاشیهٔ نام او
حلقه اش از گوش فلک خواسته باج / دامنش از دور معلی خراج

دال که از نافهٔ المش نشان / داد بهشتند جز به زلف بتان
گر ز درش حلقه آید بچنگ / گوش خود جز به دهد بید رنگ
خاک درش کاصل دوای مست / کوثر و تسنیم ردای منست
خود شرف گوهر اشراق ازوست / در همه عالم بشرف طاق ازوست

نعت دوم

ای شرف مسند پیغمبری / زد فلکت ناب انگشتری
چرخ نهم سدره دربان تو / عقل دهم ریزه خور خوان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز / شرع تو چون صحبت یاران عزیز
طوف کن کوی تو ایوان چرخ / نازکش کوی تو چوگان چرخ
مهر فلک آینهٔ رای تو / قلزم هستی کف دریای تو
در حرم بندگی تو قوا / جمع چو در قوت بنظ آسیا
جمله قوا عالیه و سافله / در ره اخلاص تو هم قافله
گوش خود حلقه کش بندگیت / خندهٔ صبح از لب فرخندگیت
موسی و عیسی همه محتاج تو / هفت سما سلّم معراج تو
گشته بلند از سر تو سروری / هندوی تو جای زحل مشتری
آب رخ نه فلک از جوی تست / ملک شرف راهی سر کوی تست
عرش اگر دعوی رفعت نمود / چرخ ز درگاه تو برهان شنود

نافه بخلق تو فرستاد باج — با د تو زاندیشه گرفته خراج
گر شده تعلیم تو استاد وهم — کرده همای فلک از خاد وهم
لطف تو گر کرده نظر بر زبان — دامنش از سود زده بر میان
کرده اگر تیر قبولت هدف — کشته بدان غرت روح از شرف
نافه جبین داغ کش بوی تست — جوبه ده غالیه موی تست
رای ترا مهر فلک خانه زاد — جود سحاب از کف تو مستفاد
یافته چون روح بخاری جنین — قالب سنگ از تو روان یقین
خلق تو از نافه جنابت گرفت — کوی تو از کعبه ولایت گرفت
حکمت حق قاعده دین تو — ملت روح القدس آیین تو
جنبش شبانی تو و عالم رمه — سایه نداری تو که نوری همه
فذلکه هستی و خاتم تویی — غایت ایجاد دو عالم تویی
انجم پاکی که بزینت گرفت — دامن عقل از تو ودیعت گرفت
آب خضر چون سر من چاکرست — خواسته دریوزه زخاک درست
چون که نسیم تو حمایت گرست — شعله ز بستان ارم خوشترست
روضه دین تو چو باغ ارم — از تف ما جور معاصی چه غم
ذمت اشراق رهین تو شد — خاک نشین در دین تو شد

منقبت سید المسلمین امیر المومنین علیه صلوات الله و تسلیماته

نفس نبی باب مدینه علوم — در کف او آهن مریخ موم
سید ابرار و شه اوصیا — سرور و سرخیل همه اصفیا
خازن سبحانی و تنزیل وحی — عالم ربانی و تاویل وحی
داغ کش نافه او مشک ناب — جوبه ده سایه او آفتاب
فذلکه عالم و باب وجود — سوره توحید و کتاب وجود
حامی دین عیبه علم خدا — عقل دهم کرده باو اقتدا
خاک درش تاج سر سروران — آب کفش کوثر دین پروران
راست بیازوش همه پشت دین — لاغر از و پهلوی کفر این چنین
او که در ظلمت ست جهات — کعبه نورست و سفینه نجات
کفر بر آویخته دیش زدار — بهر او شرک همی سنگسار
گردن آن کوش ز در بیعت است — عروه کفر و علم شغو تست
جبهه آن کوش ز خاک درست — تیره ضلالیست که در لهلا است
نسل نبی زانچه صلب اوست — خیل سعادت همه در طلب اوست
تا که شده کنیت او بوتراب — ز فلک از جوی زمین خورده آب
صورت اشراق چو از خاک اوست — در ره معنی سگ چالاک اوست

فصل الخطاب منقبت

ای پدر عترت و زوج بتول — حلقه کش علم تو گوش عقول

ای ید بیضای کفت ابر جود / ذات تو سرمایهٔ نظم وجود
ای در تو خطهٔ اقلیم دین / مسجد اقصای جهان یقین
ای بتو مختوم کتاب وجود / وی بتو مرجوع حساب وجود
داغ کش نافهٔ تو مشک ناب / جوید ده سایهٔ تو آفتاب
خازن سبحانی تنزیل وحی / عالم ربانی تاویل وحی
صورت عقل آیت تنویر تو / عالم معنی همه تفسیر تو
عقل تو معصوم ز هر شک و ریب / ذات تو معصوم ز هر شین و عیب
باطل از اعجاز تو افسون کفر / ریخته از خنجر تو خون کفر
آدم از اقبال تو موجود شد / چون تو خلف داشت که مسجود شد
با نبی از مرتبه توام توی / میر لوا صاحب میسم توی
راه حق و هادی هر گمرهی / ما ظلماتیم و تو نور الهی
صورت میزان الهی توی / معنی قرآن الهی توی
مصحف هستی ز تو تفسیر یافت / دعوی ملت ز تو تحریر یافت
نایب حقی تو و سلطان دین / نبأ عظیم و امام یقین
بحر و سحاب امت دست تو اند / خاک در رحلت دست تو اند
داده بدرگاه تو افلاک باج / دست تو از ابر گرفته خراج
نعت جلال تو برون از حساب / اسم تو من عنده ام الکتاب

خا

خاتم دین نقش نگینش توی / پرتو نور جبینش توی
رای تو با نور زنیک دودمان / دست تو با بحر همی توامان
حبل ز تو شخص روانش بیقین / نقطه ز فیض تو طویل و عریض
خواب سخا دست تو تعبیر کرد / آیت دین علم تو تفسیر کرد
طاق خلافت ز تو پر نور شد / بیت هدایت بتو معمور شد
شاخ یقین میوهٔ تر از تو یافت / کوکب دین پرتو خور از تو یافت
آنکه گذشت از تو و غیری گزید / نور بداد ابله و ظلمت خرید
وآنکه شد بر دگری دیده دوخت / خاک سیه بستد و گوهر فروخت
از تو منور حرم و اهل بیت / یافته مصباح نبی از تو زیت
هر که بکعبهٔ هدی اندر رسید / از تو و سبطین بمنبر رسید
هر که ره ستر مع الله یافت / نور شما بدرقهٔ راه یافت
مرصد اشراق رصدبند تو / دین تو و یازده فرزند تو

خطاب زمین بوس ائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

ای گهر عنبر زکان شما / وی حرم قدس مکان شما
قدس جهان وادی طور شماست / مصحف کل سورهٔ نور شماست
ای ازل از نور شما مقتدا / وی دو جهان از شما اقتدا
حلقه کش گوش شما گوش عقل / واله و شیدای شما هوش عقل

شمس و قمر نور یقین شما   سطح فلک روی زمین شما
آب شما روغن قندیل علم   باد شما شهپر جبریل علم
خاک شما تاج سر طور شرع   مقتبس از نار شما نور شرع
دور فلک حلقه بگوش شما   پر خرد نکته نیوش شما
دولتتان منطقه چرخ دین   رایتتان اختر برج یقین
طینتتان گوهر شرع رسول   اصل همه عالم و فرع رسول
مهر شما دارد و جان همه   یاد شما حرز زبان همه
قایمتان خسرو هر دو جهان   حجت حق مهدی آخر زمان
سرمه کش اشراق از آن خاک پای   تا کنمش جان و تن و دل فدای

مخاطبه بدره سنیه خاتم الایمه و سراج الامه عجل الله فرجه وصلی علی کاشف الغم

ای علمت کنیت و نام نبی   خورده لبت آب ز جام نبی
مهدی دین هادی عالم توی   روشنی دیده آدم توی
حافظ شرعی و امام امم   طاعت تو فرض همی بر ذمم
جان توی و هر دو جهانت تنست   مهر و مه از نور رخت روشنست
آهن مریخ شده موم تو   عیسی عقل آمده مأموم تو
چرخ که این اوج فروشی کند   بر در تو حلقه بگوشی کند
عقل که لاف ز سروشی بود   پیش تو در نکته نیوشی بود

ای ملک ملت از خون دین   خاک جهان کرده زمانه عجین
فتنه بر اقطار جهان تاختست   تیغ حوادث ز نیام آختست
بهر چه یک لحظه بخون بستم   گل نکنی خاک وجود از عدم
ای بدرت مقتدی افلاکیان   سایه فکن بر سر این خاکیان
شخص تو چون نفس و جهان چون بدن   در جنبش طرح و تصرف فکن
ما همه مقهور توی قهرمان   خون دل و دین ز جهان واستان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج   خود ز چه عدل تو ندارد رواج
عالم دین را جهان شگفت   ظلمت طوفان حوادث گرفت
شرع تو کشتیست بیا نوح باش   ما همگی تن تو بیا روح باش
اسب تو بر آخور عطلت چراست   خود و رکاب مه و مهرت کجاست
زین فلک چون اثر باره نیست   اشهب روز ادهم شب بهر کیست
بار نشد دل تو بیا یار شو   گرد غم بشکن و دلدار شو
درد تو جان دارد و جانهای ماست   خاک درت آب روانهای ماست
دیده بدیدار بیا باز کن   پرده آهنگ دگر ساز کن
کن مکن خلوت اسرار باش   ما همه مستیم تو هشیار باش
تا که در افلاک بود نحس و سعد   تا دی و امروز بود قبل و بعد
سعد فلک باد بفرمان تو   عیش جهان باد بدوران تو

عیش گر آبستن کامت شود / با چو می فتح بجامت شود
باد مبرز ز تو تا صور عیش / کار سقنقور ز ننگافور عیش
روغن اشراق ز آب تو باد / در قدمت همچو رکاب تو باد

سبب طرح این چمن گلستان معانی

سکه درین باغ چو مرغ سحر / ساز کنم زمزمه از هنر
بلبل فضلم ز هنر باغ من / ناصیه معرفت از داغ من
زمزمه ام زینت گوش خرد / باج ستاننده ز هوش خرد
بود بلندم چو فلک مدرکی / حادثه بگذاشت از آن صد یکی
عمر مرا در چمن عنفوان / خون بتن افسرده ز باد خزان
شخص مرا شد بگه انتما / نامیه معزول ز شغل نما
طبع مرا بود زمان بهار / حادثه گردش ز خزان دلفگار
بخت چو پرگار جوانی درست / کلک مرا هم شده پرگار سست
تا چو غم مفلس شادی منم / خود دل عاشق بر ادای منم
آنکه بود طفل طرب ز و عدیم / طالع عنین شده بخت عقیم
هر دو شریکان و ثناق منند / خوشه امید مرا خرمنند
بخت مرا حادثه مسکن شده / وز خلف عیش سترون شده
باغ مرا بود درخت هنر / روز خزان حادثه بردی ثمر

بود ز فکرم چمن خوش نسیم / لیک شد اندر دی محنت عقیم
کان گهر بود مرا طبع تیز / لیک شد از تیشه غم ریزه ریز
حقه فکرم همه دُر عدن / داشت که دزد جهانش ز من
گوهری آراستم از طبع خویش / دزد حوادث بربودش ز پیش
زین نمط چون خبر آمد ز هوش / گفت خرد خواجه دلا بگوش
مانده اگر گوهری از کان فکر / با خزفی در ته دکان فکر
گر بحصاری نکنی محکمش / دزد حوادث ببرد یکدمش
فکر در ایام جوانی خوشست / با سخن بکر شود هم نشست
بکر که باشد چو عروس بهار / بر نیارد که گشد در کنار
فکر تو کابین معانی بکر / هان ز کف طبع منه جام فکر
طبع ز نوبت شغل معاف / گو بنشین سهیده در اعتکاف
همت تو معتکف خانه بس / کنج نزار از دل ویرانه بس
شاهد معنی که دلم جای اوست / هوش و خرد بنده مولای اوست
بست مرا سال به دور قمر / لیک بدانش ز خرد پیرتر
خواجه فضل و ملک دانشم / تکیه گر از علم و خرد بالشم
فکرت من صاحب شرع هنر / خاطر من دفتر پر قدر
جان مرا گو بهنر تازه روست / طبع خوش از طوف نمایان اوست

فکر درا کو ملک دانشست | دست طبایع رهی خوانشست
کز ملکان جاه جو بدر منیر | عاریه گیرند ز تاج و سریر
تاج من از علم الهی کنم | تخت من از فن طبیعی زنم
خاتم توقیع کند همتم | مملکت از هندسه و هیأتم
مسندم از معرفت بیزوال | مایه ام فقه و حدیث و رجال
دفتر تفسیر اصول آورم | لشکری از جنبل فحول آورم
باره علوم عربیات من | خامه فنون ادبیات من
فطرت عالی و صفات نهاد | هردو دل و طبع را خانه زاد
عقل که آراست چو تقریر خویش | دعوی هر علم تحریر خویش
در همه دعواش محرر منم | در همه رو باش معبر منم
فکر که صاحب رصد دانشست | هم ز در طبع منش خوانشست
ناطقه کز قول سخن پادشاست | هم ز درم نطق دریوزه خواست
دیده تحقیق بمن روشنست | سلطنت فضل ز طبع منست
عقل که دریوزه بشاهی دهد | نیز برین قول گواهی دهد
شرح دهم نسبت هر مرتبه | عالم کل جست یکی مصطبه
من چو کهن باده فلک چون کدو | من چو می ناب جهان چون سبو
این علم فیضل که افراختم | صد یک از آن نیست که می ساختم

[illegible]

[illegible]

وعده وفا مکنید یار که نیست پایدار وعده او که بعمر کسی کرد وفا قافله شیراز آمده را هر دو کیک کو ببوزمان شکر لاله زار اصلا

ح

از خونش برون آ ز آنکه سوی حرفی نشد

صد بار اگر روی نشود سایه را خبر

بیکدو استغنا ز مرا از حیرت لال در آمد ز درد دل بیم تب خیال مثال چو شمع شعله ز شوق منش روان از تب چو پاره دود دل عاشق

چه گفت گفت که ای عاشق پریشان روز
چه گفت گفت که آی یار نا بسامان حال

بلا به گفتمش ای نازنین بغرب عشق
گر تو به کارم از ارتکاب این اعمال

یا علی یا محمد

[illegible]

علی

